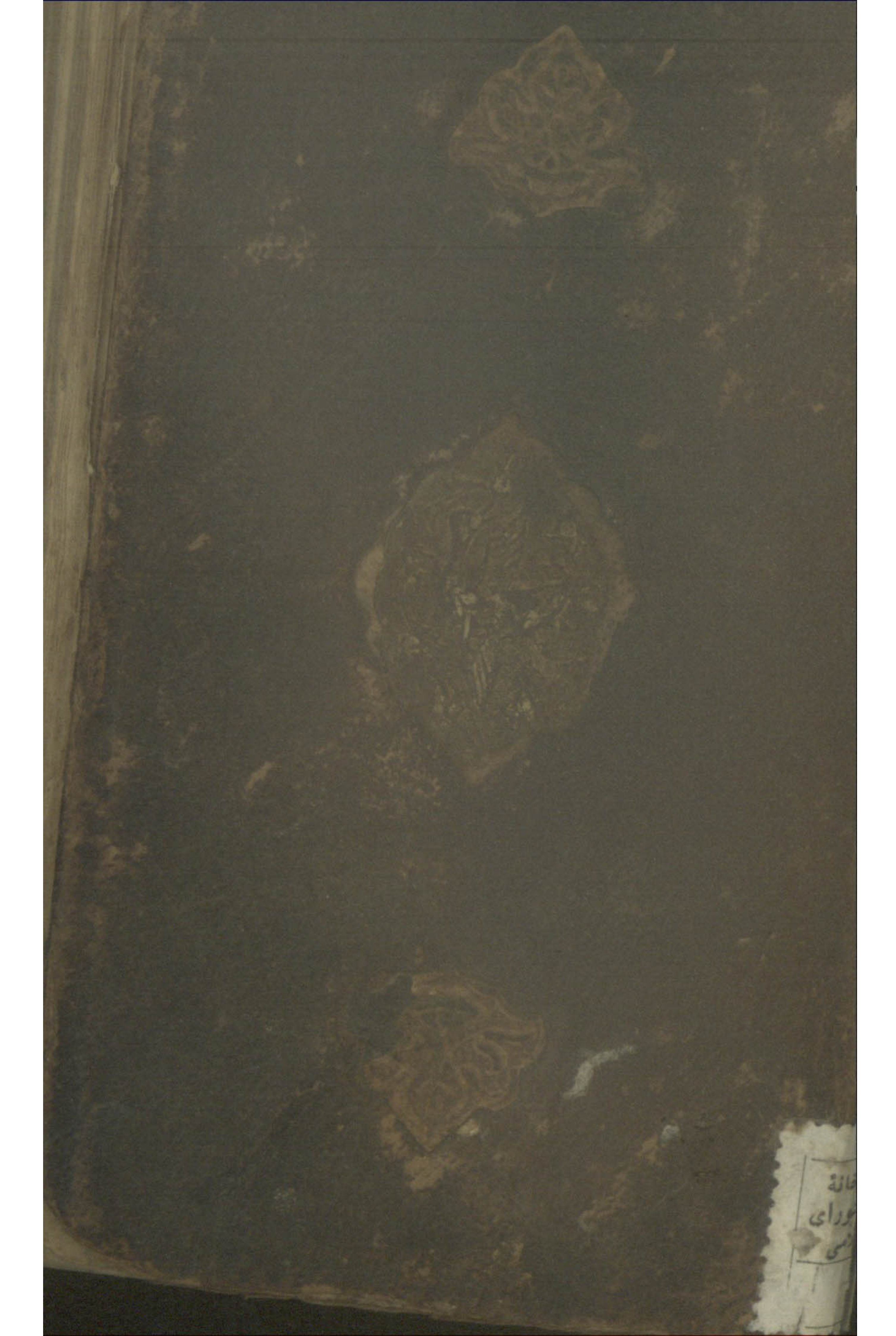



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب کلیات اشعار
مؤلف عرفی شیرازی
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۵۱) ازکتب اهدائی: کریم زاده
شماره ثبت کتاب
۲۱۰۴۳۵



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب کلیات اشعار
مؤلف عرفی شیرازی
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۵۱) ازکتب اهدائی : کریم زاده
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۱۰۴۳۵

در میان اهل عالم به یادگار گذاشت و چون از دیگری این طرز
و روش منتقل شده حرف نزده و در اوایل که طبعش باین طریق
سخن گفتن میل نمود از و پسندیده نمی داشته و حمل بر بعضی مقدمات
می نمودند و این رتبه و حالت از شرف تربیت و اصلاح خان خانان
اقبال سخن شناس قدردانی یافت که مربی و تربیت کننده
تمامی مستعدان ربع مسکون است و او را باین طرز سخن گوئی
و نکته گذاری داشتن ایمان آموز چراغ دودمان سخن افروز
قدر افزاینده متاع هنر گلدسته بند گلشن معنی صاحب تمیز
سخندان اهل دنیی قدرشناس سپهر الحشمت برازنده تاج و تخت
خان خانان که صاحب و قبله گاه او بود در اثنای کرده ان
از انوار فکرت طبع عالی او افروخته و این نام نامی به دولت
تربیت و اصلاح ایشان بهم رسانید و الحال شروع در مطلب بود
و حقیقت حال مولانا عرفی رقم کرده آید فرزند خلف خواجه
زین الدین علی بلوچ شیرازی است و پدر بزرگوار ایشان گاهی

به پیشوائی جوهر شهر شیراز و گاهی وزیر داروغه آن شهر بوده گر
مولانا عرفی بعضی مقدمات علمی ملی نموده بود و کسب حیثیات عالیه
خط نسخ را بنهایت نیکو می نوشت و در موسیقی و او را بقدر ذوقی
داشت و به صحبت شعرا میل پیدا کرد و قدم در وادی شعر و شاعری
نهاد و چون پدرش وزیر داروغه بود و مناسبت شرعی عرفی
منظور داشته عرفی تخلص کرد و اسم اصلی ایشان خواجه سیدی
محمد است و سلسله ایشان در ولایت فارس قدری ارزلی
بوده و چون به مجمع دار الافاضل شیراز با موزونان بسر برد
و اشعار آبدار از بحر طبع به ساحل ظهور رسانید قدم در وادی
تازه گوئی نهاد و استادی و مرشدی در آن وادی مطلبید در این شان
صیت آوازه سخن سنجی و زمزمه نکته دانی و حقیقت موزونان
ایران و هندوستان مثل ملا شکیبی اصفهانی و نظیری نیشابوری
و دیو لقمی بیک امینی و شریف کاشی و کامی سبزه واری و بقائی
خراسانی و میر معیث محوی و رهی همدانی و دیگر مستعدان در دور باش

سامعه افروز ادراک حقیقت و تربیت این نکته دانان و رخدمت
در خدمت این سپهسالار باو رسید بقصد بندگی و ملازمت نمود
و سرمایه دانش خود را باکسیر اصلاح این خلاصه دودمان علی شکری زر خالص
ساختن پای همت در رکاب سعی و جهد باو درآورد و بهندوستان
درآمد چند روز قبل از آن که خود را بدار العیار رساند بخدمت علامه
زمان و افضل فضلای دوران نواب غفران پناه رضوان جایگاه حکیم
ابوالفتح گیلانی که از مقربان پادشاه ظل الله جلال الدین محمد اکبر
پادشاه هندوستان بود رسید و دران زمان خواجه حسین ثنائی
و سید محمد نجفی و حیاتی گیلانی و بسیاری از شعرای نامی که در ملازمت
مشار الیه می بودند دریافت و فضل و قدرت خود را بر ایشان
ظاهر ساخت و بسیار بسیار تحسین و قبول طبع حکیم موصی الیه و آن
سخن سرایان سخن شناس افتاد و شیخ ابوالفیض فیضی که از مقربان
پادشاه و ملک الشعرای آن زمان بود بشرف استادی شاهزادگان
کامکار بخت بیدار نامدار مشرف بود و از فحول شعرای روزگار است

وبعد

وبعد از امیر خسرو دهلوی در هندوستان بهتر از او بهوا نسته به صحبت
او میل پیدا کرده و طرز و روش تازه که پیدا کرده و استحسان نموده
پسندیده و داشت و سنجیده و دانسته و بقدر رعایتی از حکیم
موصی الیه یافته و بعد از آن خود را بدربار فیض آثار صاحب دولتی
که در هوای بندگی او بسیار بود رسانید و بشرف صحبت مستعدان
آن بزم فیض فایض و شاگردی آن زرشان شرف شده و صحبت
اعزاز و احترامی که از این سپهسالار نسبت به این زبده فضلای
واقع شده از مآثر رحیمی که راقم این کلمات عبدالباقی نهاوندی
بر نام نامی این سپهسالار رقم زده کلک سوانح بیان نموده در خاتمه
احوال این بلاغت شعار فصاحت آثار ظاهر می شود و این مختصر محل
مجال ایراد آن نیست و در ایام بندگی ایشان و دیگر ایام همیشه
بگفتن ابیات عاشقانه عارفانه میل می نمود و قدر ازدیاد
فضل و رتبه خود می بود و قریب شش هزار بیت از ابیات آبدار
کسبی که بر راقم ظاهر نیست مجبور داشته چنانکه خود در این باب فرموده

رسید شرح مضمون نشئه ی ساقی را	کشف ضیا ز ابیات احکام نیز آیام

و در ایام مصاحبت و ملازمت ایشان به دستوری که از روی کرم نمود
گرگوزنش و تسلیمی که در هندوستان مقرر و معمول است که پادشاهان
و اکابر و اعیان می‌کنند به مجلس نمی‌کرد و در مجالس و محافل بر همه کس
تقدیم می‌نمودند و اهل زمان بجهت طبیعت عالی و ابیات متعالی
تقدم و را قبول داشتند و بغایت بلندهمت و عالی‌فطرت بوده
تا آنکه سنه نهصد و نود و نه هجری در دار السلطنه لاهور در سن سی و شش سالگی
متقاضی اجل بساط عمرش در نوشت و مرغ روحش از شاخسار عالم
فانی به گلستان جاودانی شتافت و یکی از مستعدان
استاد البشر تاریخ آن قضیه یافته و او در همان شهر
مدفون شد آخر از نتیجه این بیت که در مداحی سرور اولیا فرموده که

به کاوش مژه از گور تا نجف بروم	اگر به هند به خاکم کنند و گر به تتار

میر صابر اصفهانی او را بتاریخ سنه ثمان و عشرین و الف از لاهور
به نجف اشرف نقل نموده و در آن ارض مقدس مدفون ساخت و

وآرزوی

و آرزوی بخاک برده مولانا را ان نکبت برآورد و هنگام وداع
این دار فنا مسودات اشعار و افکار ابکار خود را به کتابخانه
این عالیشان فرستاده و التماس نمود که بیمن توجه این سامی مقدار
دانش و هنرگستر سخن‌دانی از پریشانی بجمعیت گراید و آن نازک نهالان
گلزار معانی و نوباوگان بوستان طبیعت این خسرو ثانی بدستیاری
توجه و ترتیب شیرازه جمعیت درآیند و از رهگذر که ترتیب کرده
و پرورده این سپهسالار باشند صدرنشین محافل و مجالس
عالمیان گردند مرتب و مدون ساختند این بزرگ دانا را گوناگون
سوگواری دست داده که چنان سخن‌ور ان لحظه که از جنس قسطاس
دانشوری و سعدی ملک سخن‌وری نماید و این طور و انابی از تربیت
و آنچه لازمه بزرگی بود بجای آورد و در حالت نزع بعمل آمده آن مسودات
که تمامی بخط او بود آن دانش پژوه بود در کتابخانه عالی ایشان که به
خانه اهل عرفانست مدتی بود و بعضی موانع و حیثیت و التماس ایشان در ادا التعویق
انداخته بود تا آنکه بتاریخ هزار و بیست و چهار هجری حقوق خدمت و مراحل

و این مقدمه را در خاطر خطیر این سپهسالار آورد و بوصیت آن معیار
دانش و رای عمل نموده بآن مسودات که هر مصراع از آن ماه آسمان
فلک معنی و خورشید جهانتاب جهان سخندانی بود و جیب دکنار حلقه
اهلیت و استعداد محمد قاسم خلف خواجه محمد علی اصفهانی مشهور بسراجا
که از جملهٔ آدمی زادگان اصفهانست گلزار معانی و گلشن جاودانی
ساخته شد و بجمع و تدوین این زاده های طبع آن رادمرد که هر یک آیات
معانی بلند و مضامین دلپسند در عالمی نگنجد فرمان داد و اگرچه مولانای
مومی الیه در ایام حیات خود دیوانی از قصیده و عشرات با عدد ابیات
با ابیات قطعه و رباعی موافقت در تاریخ دیوان گفته

این طرفه نکات سحری و اعجازی
مجموعه طراز قدس تاریخ یافت

چون گشت مکمل برقم داد ...
اول دیوان عرفی شیرازی

و بعد از اختیار نمودن سفر آخرت این مسافر عالم قدس بعضی اشعار
متفرقهٔ ایشان را که در سفاین و مجموعه ثبت بود و بعضی از مسودات
بران هم افزوده چنانکه ترتیب بهشت هزار بیت بنظر در می آید تا آنکه سراجا

به این سعادت

به این سعادت موفق گشته امتثال امر نموده و در عرض یکسال و نیم
بعد از مشقت بسیار کلیاتی مشتمل بر چهارده هزار بیت از قصیده و غزل
و قطعه و رباعی و مثنوی و ترکیب و ترجیع ترتیب داد و الحق درین کار
ید بیضا نمود چرا که آن مسودات در هنگام مقابله و ترتیب گاهی ساخته
اوراق را قسم یکشنبه بغایت مغشوش و ابتر بود و این قطعه در باب
ترتیب و تاریخ این کلیات از نتایج طبع وقاد سراجا جامع این کلیات

عرفی آن واضع سخن که برو
رشک دارد روان شروانی

نکته سنج است در شکش
بلکه هم رودکی و خاقانی

بعد چندین چو جای بودن نیست
رفت از این دیر شش در فانی

ماند ازو در شاهواری چند
کش قرین نیست بحری و کانی

صورتی چند جمله با معنی
خلقی چند جمله روحانی

لیکن آن جمله گشت پراکنده
همه از بی سری و سامانی

آن قدر مهلتش نداد اجل
که بترتیبشان شود بانی

گفت با دوستان بوقت وداع
کای عزیزان بسعی جانانی

برسانید زاد ه‌های مرا — بجناب معلم ثانی

هر یکان برید کانی را — سوی عمان برید عمانی

هیچ دانی که هست آن مرکز — که تو عمان کانش میدانی

دست رادی که هست بحر جهان — کان کانی و کان عمانی

صاحب علم و حلم و سیف و قلم — خان خانان سکندر ثانی

آنکه در روز بار هست درش — که سکندر کند درش دربانی

چون کمالات را بود معدن — سر دار عقل اولش خوانی

دید چون زاده‌های فکر مرا — جمله محسود لعل بکانی

همه مانند در ولیک یتیم — جمله چون رازهای پنهانی

بعد ازین چند بنده از سر شوق — که دهم شان نظام دیوانی

مدتی چند خون دل خوردم — تا که جمع آمد از پریشانی

هم به اقبال صاحب کامل — هم توفیق لطف یزدانی

جامع انتظام این اوراق — شد سراجای خان خانانی

از خرد خواستم چو تاریخش — گفت ترتیب داده تا دانی

و دورانی

و دوران‌های که این ژرف را بتقدیم رسانید و این حق در مولانا عرفی ثابت کرد و در شهر برهان پور صوبه خواندیش که این مقطع کتاب را به نظر اصلاح ایشان میرسانید راقم از خواشی‌ نشینان آن بزم فیاض بود مقبول و مستحسن افتاده بانواع صلات و انعامات سرافراز گردید و الحال این کلیات در کتابخانه عالیست و الحق هیچ که از فصحای زمان این خوش دیوانی نیسته و اگر روزگار امانش میداد ترقیات کلی می‌نمود و در بر این نفعل می آمد و مستعدان کلیاتی بنوشتن این کلیات میل به اکردند و اکثری نوشتند و الحال که در میانه مستعدان هندوستان معتبر است از اینجا نقل شده و امید از درگاه آلهی چنان است که سایه مرحمت و اشفاق و الطاف این گلدسته بند گلشن معنی بر سر اهل زمان و سایر شاعران تخصیص موزونان و مستعدان تا قیام قیامت مستدام پاینده باد بحق محمد و آله شافعون یوم میناد

تمت الدیباجه







از بس که کف راد تو بی حاصل بخشست
در جود تو نی بیش بود راه ورم را

دست تو ز بس القصه بکجا داد
در منصب هم دخل تو توقیع و قلم را

آن روز که ایثار شجاعت بکنی زو
بی بهره ز تیغت بکر آهوی حرم را

هر طعنه که از مغز کمان تو کشد
ریزد بگریبان بقا خون عدم را

آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام
فی حرکت نکند نبض سقم را

سلطان غم از عدل تو گریخت و بگذاشت
در سینهٔ اعدای تو او تاج حشم را

از بس کرم بود یاد تو در طینت اشیا
نسیان تو ترسنده کند شهرت جم را

افلاک در آغوش نشست بنهادند
در تیغ تماشای تو قانون سلم را

در کار که عدل تو از بس هنر آموخت صنعت
عدل تو ز بنیاد بر داشت ستم را

از بس که ز رای تو ستد داد گهی
عیسی بطبابت بنشانید سقم را

رو می کند اسباب هرم بخت تو
گر زلف بت من برد از ایش ... را

از بس که کند جمع چه سینهٔ خصمت
از سینهٔ افلاک بر دکوی درم را

خصمت چو زر و بد صفتی لابه گر آمد
از نردی دم تب شکند ... را

زد کوس حیات ابدی خصم تو چون
سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را

تقدیر

تقدیر پی کاهش اجرای جود تو شب
اکسیر فنا داد که ارزش کرم را

را شکر عدل تو صد آهنگ مخالف
بنواز و نی زیر کنار کوک ندیم را

محولیت عدل تو که در کم شدن او
و غلغلهٔ تو با می نسیان و قدم را

ای آنکه در ایام تسلی شکری تو
صوفی نشر و حیف کنبای دوم را

بخرام و نظر کن که بجولانگه بخت
حور قلم از اوه گلستان ارم را

مدح تو کجا باده بلطف تو کمف آرد
انجا اثر نوش بود نشتر غم را

انصاف بده بو الفرج و انوری امروز
بهر چه غنیمت نشمارند عدم را

بسم الله از اعجاز نفس خاقانی و شاعر باز
تا من قلم اندازم و گیرند قلم را

اول ره این نظم خود ایشان ...
پس باز نمودیم بهم منزل ما را

بالله که نه لاف و نه گزافست مقالت
حاسد بود ار گفت نه کذب است قسم را

زین دست مرا اوست تمامی انعام انصاف
گر حلت خود و تاج شرف داد بوم را

معیار سخن بود و هم سنج ...
دیگر چه توان گفت بهین ... را

چندانکه درت را رسد از ...
از نسبت من فخر بود ملک عجم را

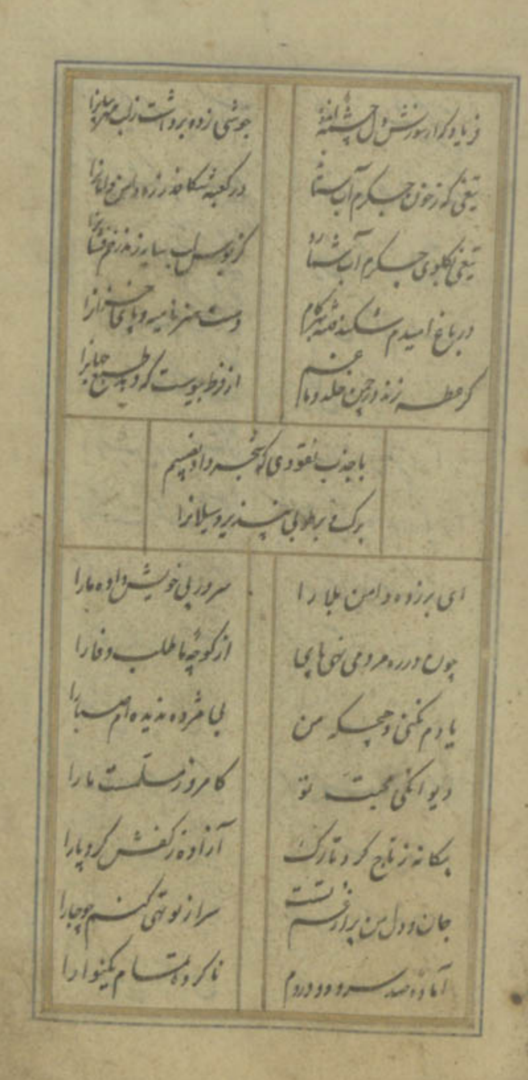
من مدح کرم لیک ز ...
گردون ننهم منت ... بذل و کرم را

دستان زند بلبل بر گل به شاخ — با یاد گل خورشید عرین صوت و نغم
یک نغمه و یک نغمت و یک شکر — صد شکر که تقدیر چنین داده قلم را
گر جا بلی آواز و به کین چه ترانه است — حاجت ببر از یاد چه بسیار و چه کم را
گوییم که بروز از محنا باد مسیحای — این مایه سلم بود و حاتم و جم را
امکان بود امکان که به هر غیر ره نبات — سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا در طلب جان و ... نان — تا بار نکشد خیده ... شکم را
مسکین هنر بس عیب زنگ در غلطیدن — هیچ بش چه بهره شدن اشیا نعم را
یارب چه این عیب که زرحمت ... — در زیور این رشت برا هیچ حکم را
عرفی همه لافی و جا تیر قلم شو — بشتاب که میدان نشود تنگ قدم را
تا از کشش خواهش و آوازه مقصود — طبع که دریا ده بود آز و کرم را
در خواهش عمر تو ابد باد مو... — از آویزش عهد تو شرف باد قدم را

منعکس شان چشم دل خلقت را
تا صنعت تحلیل بود آتش نغم را

هنگام سماعست ... — دامن میان زن نفس زهره شار

دریاد



۱۱

زیاد کرا ... شورش دل چشم انشه — جوشی زده بر دوشت زلب صحرا را
تیغی که زخون جگرم آب کشیده — در کعبه شکافد زره دامن خوارا
تیغی نکوی جگرم آب کشیده — گر ... سیل ... بسا ... زغم ... را
در باغ امید شکسته بکام — دست هنر ... را
گر ... زند از چمن جلوه دماغم — از فرط بوست که ... جبار را

با جذب لعودی که شجر دارد
برگ ... بر طوبی خنده برو سیلاب را

ای بر زده دامن بلا را — سرور بی خویش داده ما را
چون دزد ره مردمی نهی پا — از کوچه ما طلب وفا را
یادم نکنی و چه کنم من — بی مژده ندیده ام صبا را
دیوانگی محبت تو — کامروز شکست ما را
بیگانه ز تاج کرد تا ترک — آزاده زکفش کرد پا را
جان و دل من بر از غم تست — سر از تو تهی کنم چه جا را
آماده صد سرو و درود — تا کرده ... تمام کیمیا را



١٢

صد چاک بسپرده ام بهر است | ناکرده بدوش یکتا را
تا کی شکیب در پذیرم | آفات نجوم فتنه زا را
یارب چه عداوتست با من | این کار کشان کج بارا
ای بخت جبان بکش کج گام | ممنون از کنم دغا را
یا دست جفای چرخ بربند | یا کل عندای ندعا را
با خویش چو جور دوست کم | از خانه برون کنم هوا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام | معزول نمیده ام ریا را
تا کی بمیان خود در پیچم | دست اجل و شکسته پا را
در انجمن جمال رویت | بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو بگیرد | از سینه برون کنم صفا را
تا کی فلکم بعشوه گوید | کای همتو کرده بی صبا را
از عشق فلان بیاد داری | سرمایه دانشش ذکا را
هر چند که راست گوید اما | خاموشی این ستم فزا را
رفتم که بکنج خانه طبع | مرهون شرف کنم نثارا

کنجی بلطف

کنجی بلطف آورم که شاید | سرمایه نعت مصطفی را
درجی گهر آورم که زیبد | گنجینه گوش انبیا را
دستی سخن آورم که شاید | مجموعه لطف اولیا را
اینک بزبان رسانم از دل | تا واکنم دل شمارا

ای چو دل تو دست در دل نگارا
وی حنظلم تو بال و پر صبا را

زهی نسیم جمال تو موج بخش آب | سؤال با لبت کنج رشاند جواب
لب عتاب کند گر تو توبه طلبم | دلم ربودی و جانم نکرد بانو عتاب
تعیش لب صبا تا بدایم از لب تو | همی چه پید برو از رشک گشاید آب
چو چهره تو برون آمد از حجاب زلف | برون ز دیده مجسم گرفته اضطراب
ز نور عارض تو در لباس کی رفت | اگر چه بود شب تیره در لباس شباب
فروغ صبح ز دیده نهفت یمن | مرا ز ظلمت شب دیده دیده یا شباب
فلک چو دود من از خرمن و سیل اندود | ز اشک دیده بود قطره قطره سیماب
ستاره چون کف موسی گر برکشید از جیب | بحر ز هیچ طرح تیش گره گرده برابر

همیشه بر رخ مهر سن از وفات زخم / چنانکه بر رخ مهر تو از جهات عتاب
هوای دلبر جانی هر خطا است جنایت / ثنای مجلس عالی هر صواب صواب

رسید حق علی ابن جعفر آنکه فزود / بزرگی حسبش را بزرگی انساب

عطای او چو سعادت بود دلیل سحاب / ثنای او چو عبادت بود امید ثواب
یگانه‌ای که نبیند چو تو چهار ارکان / بزیر سایه این خیمه چهار طناب
لقای او عوض نعمت همه اسلاف / بقای او سبب حرمت همه اعقاب
به قدر چرخ و قوتش کوه اکبر البال / بجود بحر کلاکش جواهر آداب
گشاید اگر از کمان همت تو / بهم برود زرد و نسرین را خنده کشاکش
زبس که بود جلی بر سر شنبه چو تیغ / زمانه مرغ دل دشمنت بکرد کباب
به آفتاب مساوی نهاد رای ترا / سپهر مست که گاهی نزد در راه صواب
زمانه گفت که ما زان بر خطای تیغ بار بیست / خلاف مثال زر زین بکسب [illegible]
بعالمی که شود مسر روی او طالع / منجم آورد آنرا آفتاب اسطرلاب
بیکمیت رای وی و رای جوهر اول / که هر که بر تیغ او برفت به مستان شراب

نه آنکه رای خرد بر صبح او طبیعت / بکمیت و عنان اکران نمود رکاب
ره صواب بدرگاه کعبه منتهی است / به آستان حرم منتهی نراه صواب
قضا چو دید که روی جمیل را / شود مشاهد نامحرمان محرز حجاب
زبور با همه جهل رشته جمع آورد / گران محاسن سطری کنند زهر لعاب
لوامع مه اگر فی المثل فرو آید / بمنجنیقی که بود بخت دشمن تو کواب
بروی ماه شتی شود سواد کلف / زغایت سریان ظلام در مهتاب
گر اهتمام تو صورت بکرد شال شود / که جوهرش بود از چشمه غدیر سراب
زقاف حمل بر پروبه کاه سپدار / جنبیه که منصور شود نه ضمیر خواب
سفینه بر سر آبی که قطره قطره او / ز بیشه حامله همچون طبیعت ماهی
بسطح آب روان کشتی از طبع لیت ریز / ستاره عکس از عکس بروی سراب
گهی زنام صلابت گرفت باد نفس / چنانکه وا بس اهل گاه و سنجاب
گهی جهان عداوت نکند باد جوا او / چنانکه بر اثر روان صندوق خواب
سماع همت من در بساط خاطر بود / چو رقص شاهد مستی بطبع آذر باب
به دست را گشاد امیدهای ما فارس / نه بوسه بر رخ جانان و نه چهره ساقی

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب
مرحبا ای اوج بخشش در حضیض ماه و آفتاب
مرحبا ای کوشش دارای خراج از روزگار
در حضور رود حب از فیض تو عالم منتفع
آفتاب کفم تو مهر از شعف سوختان گشت
کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله
در محیط همتت گر شست و شوی نام شود
در شبستان گناه از شمع ارشاد آوری
گر نسیم باغ خلقت منتشر گردد شود
معتبر در ذات هستی چو دولت در قدم
نام عدلت بر برم معمور گردد جان لفظ
ای حسودان کرده طار و حیم پس کلیم
صفحه و دنشکم از ایوان نگرت تحکاه
قمر مستاید از شعف هیبت خلقت را گرد

ای مهین نوباوه باغ دعای مستجاب
گر تو بر بازوی عصفور است شهبال عقاب
گر تو در کام حسودانست افعی سم را لعاب
مرح و دم راس ذنب انجم از شاخ آفتاب
از خوی گلعذار ضمانت بر در عشقت زن گلاب
گر نسیم بیدی دشت در گهواره گیسو تن حباب
دامن آلوده عصیان معتلای صواب
در روی از بهر صفا صد ابن بر او ثواب
عطسه از منزهبوت جشمه اکبر گلاب
طبع در طبع تو همت جو متی در سراب
وصف حشمت چون کنم گرد و دل معنی اجزا
آسمان در زیر ران و در بغل کلک از
شاه هیبت طبع از دیوان فطرت انتخاب
هندوی کلک مرا یارب که داده این شراب

هان بکش عنان عرفی جسارت حج
مرحبا ای از لیاقت یافت تجدید نزول
نثار فخر عقول چون کمال استدام
نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش
بر آوازه آهوان مزرع جاهت حیل
میکشند از کشش خلقت عروسان بهشت
خیمه جاهت کجا و تکیه‌گاه لامکان
مدح طبعت چون کنم اندیشه سستی شود
در دو بازی کاش بود و نظم امور راز عفو تو
نو عروسی دان دل اعدای جاهت را نبود
رشته نور ش دمی دیگر عمامه در دهن
آفتاب از شوق تو پیوسته دل محور
چون در آید همت مطلب گشای رسول
آسمان از زبانیت گوی ای خاک ماه ما

برکار نهیان سلم لاف سخنها صواب
آیت جاهت بدون نسخ چون ام الکتاب
مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب
تشنه از کام کنار بخت اعدای تو خواب
تره از نسخ بیدی روضه قدرت شهاب
سنبل اندر جیب زلف گل در ابان نقاب
در فدای قدر حو تو بیکس طناب از دو
دست قدرت چون کنم گردد دل معنی اضطراب
معیت از کفش مو وزند از کلاه اضطراب
اشک چشم بیم آب مرگ از امواج اجتناب
بکه دارد آفتاب از بر شکسته حجاب
تا زمهر نقره و مسکن آورد زرین رکاب
تر زبانی چون قلم خشک مانده در جواب
جوهر گل را شب کو به ای عنقای حجاب

نان کش

طرفه کاخست کان خیال آمد مرا اندر قبیل … سهو رایت کان محال آمد مرا ای مستطاب

گفته ام در گوشهٔ زندان حرمان قطعه‌ای … در حضورت خوانم اما خایفم زان در خطاب

ای اسم محرومی اندوزان ز همیون موهبت … پنجه نومید از عنان و دیده محروم از رکاب

گر نسیم آسمانها از نظام افتاده‌ها … از چه رو نیم عطا در راجد انزاو باب

جوهر خود را عطارد خوانده مردم کم نفس … زهر خندش بر لب از مار حسد ریزد لعاب

زین نوای تلخ لب در چشمهٔ کوثر شسته‌ام … پس دوا کن قطعه گر دوی تر از دو شهد ناب

لامکان سیر آفتاب عالم آرا هست … ای که باغ عالم از فیض تو گردد آب و تاب

اندر آن فرصت که از آتش گون … اندر صورت معطل داشتی رای صواب

جاهل و عالم شدند از بهر این فاتحه … آن یکی گر جهات این یک از علم الکتاب

دیده ور حکمت شناس بی نظیر در هر کتاب … نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب

من که حکم اندر علم ناوکی بستر … گر کمان بگشاده صید مدعا کردم کباب

گفتم ای دانا و نادان در جهان بخت … هم ز هر کی گشت آفتاب آید تو آب

آفتاب این شیوه دارد و اندر حکمت است … کور را آید حجاب تا از نگشاید

این مثل هم با عوام الناس گوید پرده … ور ز جنس آفتاب عالم آرای حجاب

آن مهندس

آن مهندس کش نظر دارم محیط هست … وانکه اندر غیب کرد ثبت هم در علم آفتاب

گر نگفتم نام ممدوح این مدح ای حسود … حاجی آن دارد و حد خود را جواب

جمله دانند و تو هم دانی که آن فرخنده … محضر مسعود او باشند و ان بگشند جواب

ور تجاهل میکنی هم فاش میگویم که … میر الوالفتح آفتاب جهل سوز علم تاب

دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات … این زمان رفتم بر ترتیب دعای مستجاب

تا فنا مطلق رود در ترکتاز حسن … تا بقا رونق برد از کارگاه انقلاب

عمر اعدای تو شبگیر فنا را همعنان … عهد اقبال تو توفیق بقا را همرکاب

عیش میران جاودان کانه در کار … داری اسباب تنعم سر بسر گنج و لباب

بیت خوان زهره و قوال و هند و تیجل

آید ارت از میان و خواهی تا آفتاب

ای خیال غمزه ات شسته تسکین خواب … وی فسون ای لبت غسل مستم در شراب

نام جنت چون برم معمور گردد جان عشق … وصف مشتعت چون کنم گرد دل آتش خراب

تا خبر از تو سر بست آهوی حرم … گردن چو شهادت شد بر تسلیم ناب

گر خمار از مستی چشم تو یابد شتاب … چشمه چشمه از لب خمیازه بر جوشد شراب

تشنگان بادهٔ وصلت در آتش حسرتم — قطره‌ای بر من فشان تا جرعه‌ای از آفتاب

دست بر دل تا زدی همچون اثر آرام شد — می‌زند اکنون بر دل آرام دست اضطراب

گر فشانم دُرد دل بر بادهٔ اهل هوس — از اثر لب گرم گردد چون دعای مستجاب

شیون اهل مصیبت با خروش ساز من بود — خندهٔ کبک دری و گریهٔ مرغ کباب

بر گریبان مرا دو جیب مریم تا آمد — زخم میدوزد و کشاکش عمر میزند شتاب

شعلهٔ آهم چو ریزد در دماغ عرش دود

از حسد چون خیزران بر خویشتن پیچد شهاب

طربم از توی بهواست — گر ز چشمهٔ ابروی صباست

دلا سنبل و درد برکن که باز — با ندیشه را ز نرگسش هوای چراست

مطوق کند باد را کاه پیر — رکابش که خلخال و صباست

شکیگر گرد به گاه سکون — عنانش که زلف عروس هواست

ترنم به پرواز خنا ای بود — لبم هر که از وصف او نغمه راست

جهد نغمهٔ داستان تیغ او — بر اوج حسینی نمیدان راست

ز طغیان رعت بگاه سکون — عرق خیز تر از جبین حیاست

ز نقش قدم بر کنار صبا — ورم زیر تر ز آستین نجات

اگر میکشد نکهت از بند هست — ز آتش بوسهای صبات

میاور علف را که در بیشه زار — و با آتش لب تا شاخ کجاست

بهل آب کو چشمهٔ شیر او — در صد نهر جاری بیابان فرات

ز میدان غم بر نیاید غبار — دمی گشت عنان رکه ثبات

نشان شمش خال روی شمال — غبار رهش آشیان همات

بسبلی که است حکم فلک — معلوی شتابی تدرو دعات

بصحرای اندیشه با سیر او — قضا تنگ میدان تر از کجاست

ز رفتار او چون حکایت رود — نفس را ز یارا مدن صد عنات

گل جلوه تا چیده از پای او — دیار سکون و قرار صداست

بهر جا قدم سایاش تا ابد — زمین زان ببندد فراج هواست

بطبع آتشیان تدرو شتاب — بجس آب روی قبول دعاست

بطی مکان چون نهد گام پیش — قدمهای نشمرد شش انتهاست

شنیدم ز اندیشه آرام اوست — محیطی که موجش درون هواست

اگر زره کینه دارد زره حیا
وگر چشم اندیشه بی توتیاست

بپوشش ز ام کدیده سالک
به آرام او چشم وهم آشناست

به باطن وهم علت رشته را
چو دست سکونش عنان از ماست

چو بادیست در طی میدان دهر
بده گام در رخ خد آهیاست

در آویزه و پاپوش سپهر
که حبل المتین دو تا هی دو تاست

خرد با شتابش تقصور کند
که پیش قدم زیر دست قفاست

بود جمع اندیشه بالانشین
در نگش چو در بوسه دست و پاست

ز بس کش صبا بوسه زد براه
بهر گام صد گوه از تو تیاست

سمند است آن و ولی سیر او
بسیدار پا ناور اخفقاست

بدیع است این و ولی نقش این
سراسیمه و اطلس برد و غاست

به کامی تواند رسیدن ز دوم
بهشتی و این معنی او را بهاست

ولی چون برد پی به شهر وجود
که گنج غنش رایض و رهنماست

نم و شاوی من که جنس دوام
ز آتش نسبتش من جداست

چو تاثیر دردم مسیح الظهور
چو تصویر حسم طی الغایات

بدوس

چو حسن هدایت بود پرده کوز
ظلامی که از زشتی بخت خواست

منم زیور معنی و زیب لفظ
بدین دعویم این غزل خود گواست

نوید نگاهی که در بلوی ماست
که صد دشنه از آستین صداست

پیامی که امید را زنده کرد
که تابوت یاسم هدوش نفاست

ترنم دمیست در بزم کیست
تبسم نسیمت با غش کجاست

بکن تو به عرفی مدبت سراب
ز رنجی که ناموس شید و رهاست

رقم بسنج منشور طرفی نست
قبولی که هیکل طراز دعاست

جگر گوشه مریم طبع من
عروجش با قضای هفتم سماست

رسانیش ز انسان که در جنب من
نصیب من از روز و غم نارساست

به دستوری نقش بند هوس
که بگیر یکی آموز شاه و گداست

ز سوی خود و جانب شهریا
بنوعی که امید را مدعاست

دلم کاتب عرضهای نیاز
لبم منشی نغمهای سخاست

رقم سنجی نقش همتای او
قلم زبان بند گلک قضاست

وران مرز و بوم و سلامت نصیب
که دارای خط تو فرمان ماست



مردم از شرم چند گرام هم — عقده ور کار زر هم بر انداز زد
دست نوق نوک شمشیر ای — بر رخ نقش کا و انداز زد
حسن معنی که دارد دلکش عجب — در ره دشمنان سپر انداز زد
یوسف آسا چو دل از چند تن — گو برادر در چه در انداز زد
او عجب به لباس خود هوا — که بجیب برادر انداز زد
واعظم کشت شکستن نکو — که شکستی بر منبر انداز زد
ذوق وعظم نامد و خواهم — که سخن طرح دیگر انداز زد
سر بسر شکوه و ستم گردد — رسم شرم از جهان بر انداز زد
خویشتن را زنگاهی دیگر — طره نگاه دلبر انداز زد
گویدا ای چو فسار زشت تو — شور تا کی بسر انداز زد
نقش بی نج که مسار زبان عربی — مهره ناکه به ششدر انداز زد
کاشکی آنکه شب هم سیه زشت — که شکایت بمحشر انداز زد
رو بد بجویش مبادا سیه — زهر آفت بساغر انداز زد
رو که آن تشنه مرا نظم — زخمش عقل بر سر انداز زد

که

گر شکایت بجون بیالاید — بدر گوشش داور انداز زد
سیر ابوالفتح گر سیاست او — غمزه ها زهر خنجر انداز زد
گر ضمیرش کند تنا قبول — آسمان مهر انور انداز زد
نامه صحرای چمن شود دهر کام — قلمش نافه تر انداز زد
دانه از کشت جودش ار رفیق — چینه در گلو در انداز زد
همچو سیمرغ آسمان هر روز — بر زمین بیضه زر انداز زد
بهر سامان بزم اگر نظری — جانب دانشش گستر انداز زد
چمن جنت آور در خیوان — جای کوشش عنبر انداز زد
سایه انعامش مظلومان — که بدامان صرصر انداز زد
آشیان خراب کرده باز — پیش برج کبوتر انداز زد
روز هیجا که برکشد شمشیر — نام رستم بجوی در انداز زد
خامه سنگ ام هیبت او — لرزه در نقش مسطر انداز زد
در مصاف قیامت افتد با — که رواروی لشکر انداز زد
نعره را تا زبانه فلک کند — حلقه را باد در سر انداز زد

نعره بر سیلی برآفتاب زند | مسند پیچد سکندر اندازد
وز شش سینه فلک بشکند | نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ بزم پردازد | وز بر چنگ مضمر اندازد
ترکتازان ز رشک او گم کند | طلبید و چو مجمر اندازد
تیغ سیماب گون در آمد شد | سرو دست و پیکر اندازد
حلهٔ طره را چاک زند | زره زلف در بر اندازد
آفتاب از کلاه گوشهٔ او | جوشش جوش در بر اندازد
بگریزد زیر پای گاو | گرز را کی بمغفر اندازد
باد آتش نهاد حملهٔ او | بحر در تشنه در بر اندازد
علت از رشک ساکن جام شود | چون به میدان نگاه در اندازد
رمح تو لا و عرض محرج زد | تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازوش | الکه زین پس حیل بر اندازد
سر خاقان به تیغ بر دارد | در ترازوی مقصر اندازد
ای که خشمت درآزمود تیغ | سر بهرام اسفندر اندازد

گر گشد باز

گر گشد باز هیبت تو صفیر | مرغ تصویر شهپر اندازد
حلقت از ساز افکند فلک | سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد | به عرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلقت از گردون | در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه | بر جهان ورشش عنبر اندازد
با تو گر خصم را زه دعوی | طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب فشانی جهانم | آرزو در برابر اندازد
دشمنت پس که تخیل شست | نغمات از نظر در اندازد
نعل از و اشتعال نوال کرد | چون نظر سوی مصدر اندازد
شسته مردی تو گر حریم | معجر آسا به سر در اندازد
مایهٔ نشأ او شیت | بازو بربطن ها در اندازد
داور امدح لحن گستر تو | رقص در پیش مجمر اندازد
خرد از فو رگشته خلق تو ام | در ته جیب عنبر اندازد
حور گر خاک فطرتم یابد | در لباس معطر اندازد



زیب جور خیالم اسپند | لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده [illegible] | هر دم از عطر گوهر اندازد
گر چه طبعم ز شرم مدحت تو | سر به پا پیش چو عنبر اندازد
عرش سایان به سر کلاه زنند | مرغ فکرم اگر پر اندازد
ملک داد و مرغ اگر عرفی | در ثنایت عنان در اندازد
چکند طوطی ار سینه بگوید | کش [illegible] اسباب [illegible] اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو | نفس [illegible] اندازد
چون زلیخا که وادی عشق | طرح کاخ مصور اندازد
گو به ذمت که معنی لایق | در زبان شناگر اندازد
گو کجا مرغ آتش افروزد | تا همه سیم سمندر اندازد
ای گشته ز شرم تحت | بر کمر مرغ سخن پر اندازد
انوری عاجز است و من عاجز | طرح مدحت که در خور اندازد
تا فلک دلق اشهب و ادهم | روز و شب را ابر در اندازد
روز خصم تو شب کناپش باد | زر ناپاکی که در بر اندازد

ز آسمان

ز آسمان و زمین مژده در فغان آمد | که آفتاب زمین نور آسمان آمد
لوای فوج حکومت به قبله‌گاه رسید | همای اوج سعادت به آشیان آمد
دو جنبش است که از غایت جلالت دور | لباب جمله تواریخ در جهان آمد
نخست هجرت سلطان دین که از کعبه | سوی مدینه به تکمیل انس و جان آمد
دویم مراجعت خرم که حضرت ملک | به تختگاه شهنشاه انس و جان آمد
مجدد ممالک شاه رفیع [illegible] گفت | که صدر مجلس و پیرایه آستان آمد
چو بار گشت ز اقصای ملک [illegible] نکو گفت | که روزگار به سر رفته در میان آمد
سپهر گفت به بلبل [illegible] | که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
من این شنیدم و گفتم که گر [illegible] | همین بس که بگوی خدایگان آمد

بگو خلاصه تقدیر خان خانانست
که همعنان شهنشاه انس و جان آمد

سپهر قدم که همی روز زین رکاب گفت | که نجم آمد و فرخنده و جوان آمد
بهر دیار که آمد زمان زمین را گفت | که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دایره آسمان [illegible] | بحرف [illegible] که آسمان آمد

زهی بلندی نامت که تاج تارک نظم / چو چنگ ورهی حبذا زبان آمد

بیا بیا که به اقبال تاج بستانم / زمانه بر تراز امید کامران آمد

قلم بنان تو سنجیده و فلک را گفت / خوشا هلال که همشکل این بنان آمد

اگر هوای تمتع داشت نوبهار امید / وگر امید ثمر داشت بوستان آمد

فلک عنان تو بوسید و شد جهان آگه / خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد

حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی / که آفتاب در وی شکل اقحوان آمد

تویی که در ازل اندیشه در پی قضا / گذشت و در اثرش اثر کن فکان آمد

نکر ثنای تو از طبع سکنید بیگم / که گوش بر در دروازه دهان آمد

بکر دعای تو جوشد زوال گر حسن / شکافت برتیغ و تا سر حد زبان آمد

فلک نتیجهٔ هستی بعکس فرمانت / دو غوطه زد به ته بحر جاودان آمد

امید بر اثر نقش های فرمانت / دو کام زد و بسر گنج شایگان آمد

فلک بمدح تو دوش نه کرده بگم / چنانکه نطق نزدیک داستان آمد

زعجز دم زدم اندیشه لب گزید و نطق / که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

خدایگانا حال دلم تو دیدی / چه گویمت که چون زخم گران آمد

چه احتیاج که گویم که مرد و غزا / چه بر سر از هوس مرکز کیان آمد

ورین مصیبت عظمی که دهر سکین دل / زگریه هر سر مو چشم خونفشان آمد

چنان زنیت مرا که بهاری زحال / که چشم از هوس نظر ریحان آمد

که بر سرش بعدم شد که مرگ در کشتی / سیاه پوش ترا زغم جاودان آمد

برفت و لطف تو بر من گاشت بدلیت / تن و عقل که تا وان آن زیان آمد

ولی بر نسبت او صاف وحد ابواح / همان که رفت بنزدیک من همان آمد

تو آگهی که مرا از غروب آن خورشید / چه گنجهای سعادت زیان آن جان آمد

من آنکم که گران شب چراغ گم کردم / چه گوهرم به تلافی آن زیان آمد

بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد / بهار باغ بهشتم بوستان آمد

هران عروس که با نوخشید رحجلهٔ نطق / زراه تهنیتا یک بر آستان آمد

همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول / که عهد دولت جهان شد و فلان آمد

زدور تو نگون باد آسمان تا حشر / که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

آن سوخته جانی که بگشیر در آید / گر مرغ کباب است که با بال در آید

بنگر که بنفشه چه بود گوهر جیب | جایی که خزف گردد و انجا گهر آید
وانگه به چنین فصل گل در ساحت گلزار | از لطف هوا جانش [illegible] نسیم سحر آید
از بلبل خاموش و لب باغ [illegible] فرقت | او را چه کند محمل گل در نظر آید
گل هم چکند باد صبا خواسته عرفی | آید سوی کشمیر و گلش بهر [illegible] آید
کو غنچه از شاخ گل جلوه‌گهی باش | تا بلبل شیدا از در این باغ در آید
ن شکفته گل اما بلبل بر برگ [illegible] | گر بانگ [illegible] کلم در نظر آید
رفتست که گل [illegible] مغنچه ناز | زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از [illegible] شاخ | وز لمعه او سیب قمر لعل تر آید
فردوس در دروازه کشمیر رسیدست | گر می [illegible] در آید
زیبا [illegible] کشمیر [illegible] عشوه | [illegible] ز زال جهان جلوه گر آید
این سبزه و این چشمه [illegible] لاله [illegible] | آن [illegible] که [illegible] روز آید
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا | از [illegible] سنگ و [illegible] آید
آن چشمه که رضوان خورد و تشنه بنوشیش | کوثر ز [illegible] تشنه تر آید
تا رنگ گلی شکند از آتش خورشید | بر ما [illegible] خورشید بر آید

از بس که

از بس که کند جذب رطوبت نظر از خشت | گر [illegible] ز هوا [illegible] تر آید
حاجت نبود زخم از تیشه به قطع محالست | گر سنگ [illegible] قطع [illegible] آید
زان گر [illegible] زخم [illegible] | سیمست شده تا [illegible] زر آید
در جا [illegible] از شبنم گل [illegible] گهربار | آن باد که در هند [illegible] آید
کشمیر بهشتیست [illegible] زیبنده [illegible] | آید چو در [illegible] صومعه [illegible] تر آید
طاوس [illegible] بال | هر لمحه [illegible] در نظر آید
زیبنده عروسی [illegible] خالش | هر دم [illegible] خوشتر [illegible] تر آید
هر لحظه [illegible] شاداب [illegible] | [illegible] بلبل [illegible] آتش [illegible] آید
یا دار روش [illegible] | هر گه که صبا [illegible] جلوه گر آید
چون بوی گل آید [illegible] | تا نکهت گل [illegible] آید
هر گه که بعزم سفر از شوق [illegible] | آید [illegible] چشم تر آید
زاری [illegible] | کین فصل [illegible] آید
لیک از همه [illegible] جنابت | چندان [illegible] وقت [illegible] آید
کشمیر [illegible] کشمیر | [illegible] آید

کارش همه ابتیاش شیشه گریست ‖ هرگاه که سیمای کوش نیز آید
ترسد که درین خاک چو از شوق تو گرید ‖ خون جگرش گل شود و در نظر آید
از بسکه ملایم صفت افتاده هوایش ‖ پیداست که آبی بحری بی اثر آید
حکم تو اتش آورد کشمیر و گر نه ‖ آن گل که ازین خاک بر آن خاک در آید

می آید و می سوزد از این رشک که کشمیر
چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

سپیده دم که ز دود آتش نخستین شور ‖ شنیدم آیه استغفروا ز عالم نور
بدل ز شاهد بزم ازل م آمد ‖ که ای تمام وفا و ز رضای ما بس دور
زهی اطاعت حسن ادب ز حی کمالت ‖ که با اجازت ما هی ز وصل ما مهجور
زیاد و ازین نه حلالست دوری از ره ما ‖ اگر بجو صله یاری در این بزم حضور
طلب نثار و ر آور متاع منع کنیم ‖ بساط حسن میارا که نیستی معذور
اگر بچشمه مقصود دست عشق ما ‖ شکست ساغر امید او سبک فتور
نه کوتهی ز عطا بود و خشق میدام ‖ که بر کرشمه ما منکر بود خلوت ظهور
تو در معامله ما امتناع مکن ‖ که تا صبح بود سعی و سعی ما مشکور

از طهر

ور عاطفت انفیا کشاده درا ‖ که آستین طلبت ان سعکم مشکور
می مشاهده ازان در آمکم در که ‖ تو در شقت منع از طبیعت مهجور
بیا بنوش کمی ورستنیت شهیدم ‖ که نیست قابل رحمت شهادت مستور
بیا که در طلبت بر فراز صد ره گره ‖ بیا که مهر تو بر صفحه سرای مسطور
چو عشق تو همتای است شاهد وصل ‖ چو حسن با همه آشنا آشیانه مهجور
بکره و ز فرمان عطیه ما دل من ‖ همان اثر که به اصل فنا کنم دم سور
دلم بناله در آمد که ماهان صبوری را ‖ ز حد مبر که درین راه کس نشاید صبور
عنان فکنده جهاندم بر بر بام و جبال ‖ منزه از اثر سعی و کام و سیر سطور
بدست طاقت همت فدان ره اکثر گروم ‖ به اولین قدم اسباب خلع خلع و قصور
ز دوم بحبل متین جوار دست آویز ‖ بسعی ها زدوی ال بر شدم بر خضور
کال جذبه لطف آستین فشاندم کرد ‖ بجلوتی که یکی بود سایه نور
بیتارک ابعد ازان بزم بی از آن رو ‖ ز نور حسن لبالب ز دود سعی معمور
ز طعن مردم و از روزگار آسوده ‖ چکیده از نفس جلوه نغمه منصور
بسط انجمن افتاده و شتهای لطف ‖ ز گونه گونه عنایت ز اطلس و سمور

ون

جماعتی ز نمین بسیار جهد و جدال
که هر یکی بسعادت گرفته صد منشور

پس از نشاندن جمع سروری در دم
که بود در صف اصحاب صدر صدر صدور

جمال صدرنشینان ز نور جبین او
چو انجم از اثر شاه اختران مسطور

فرو شدم بتحیر که بار این که بود
که هست صورت او زیب معنی جمهور

هنوز زور دلم این معنی تحیر اثر
ز نشاه راه تحیر نکرده بود عبور

که گفت شاهد شاهان نشین مسند جم
ز روی مهر که این نازنین بغیرت دور

کدام اکحل که نگرفتی از زمانه ثبات
هنوز زیده معنیست عین قصور

بر آستانه ما مست کردی از ره ری
که ذره ذره آن هست چشمه نور

اجازت قدم او بیار تا بدهم
که نیست منتظر تو تا بدید جور

وگر صبور نه ما بگویم این نسبت
که ما برو ز ازل ناظریم و او منظور

بصورت آینه حسن ما معنی ما
روان صورت و معنی جهانیان او مرور

ز آستین برسیدی بجیب وجود
اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور

طراز صورت و معنی محمد عربی
که نطق ما باو بنام وی کند مذکور

کنون که معرفتست زود زود بیا
بآستانه آن کحل تحفه مقدور

بعون لطف الهی معجز گفتم | قصیده که بود مطلعش من و دستور

زهی لوای نبوت رسالتت منصور
مزاج عشق ز آتش دولت رنجور

ندیده ام سحر

جهان بگشتم و بوده اگر هیچ شهر و دیار
نیافتم که فرو شد بخت و ربار

مرا زمانه بطنازو تست و تیغ
زند بفرق و گوید که مان سری مجاز

منم که دارم ز اندوه و غم ز نیستی
ستان ام از اشک دین و رساله گفتار

جبین ما اشک جگر گون کشته باد بار
زوال دیده و دیار زده سوی گنگار

ز جام گریه مستانه ایشان مستم
که هیچ شرم ندارم ز هر قوم هشیار

زمانه زرک غنایت گرده من تحاط
و طیفه غم ماسالی از دو گرفته ام بار

هزار مرتبه طوفان جهان گرفت و مرا
هنوز گریه بکلاون ما اشک بود سوار

کفن سیاه و رو تابوت دجاده نیلی کرد
که روزگار ز طبیب است و فی بیمار

زمانه مرد مصافست و من زنسا و ولی
کنم بجوشش ترمین وزیع بیم حصار

عجب که نشکنم این کاره بیتاب
که شیشه حالی و من ورای چیم بار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد
منا لهبانه که زنم بر آبگینه حصار

چنین که ناله ز دل خیزد و نفس ز نم / عجب مدار کز آتش برآیدم چو چنار

دگر گرسته بیاریم گشت دگر غم عشق / نه آن ز لبم بشنود نه دولی ز بهار

دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت / غمم چو بخت یوسف دیده در بازار

دلم ز درد کر افسانه چو بچگان هر زمان / دماغ من از آنکه خالی چو خاطرم ز غبار

دل خراب مرا اطلسات نیاید پیش / چو روز و در رفتن جان پیش همه گشته بیکار

ز سلک مدت عمرم که روز تا روز / که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار

درین سرای غم افزود و چند بنشسته / ملال رو بمن و عیش من برون دیوار

کی حیات من از این کیست برکرده / اجل بمیر هزار شکن بر سر دستار

برون ز صورت و پیای بالشم نکشیده / نم آستین کشم و سیلم چکیده از رخسار

بجو رنجتم اگر زلفها بیاراید / سفینه کرد و زلفین شاهدان تاتار

کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین / که صبحدم نشد از خواب روشن بیدار

جراحتم چو بجا رو بغزم جاریه / بلنگ ناخن کرد در زمانه خوار

وگر طبیب دهد ناگوار دوا ردی / کند شیشه و دوران مار نوگوار

وگر ز بونه خاری نکنم شبی بالش / نیستی ز زاله در دیده ام خلانه خار

هم آستینم هم اشکم

بعیده موری

بعید موری اگر ناوکی بزنندم / دمان مار کند ور گزندم تو خار

یقین بدان که منصور ازان انا الحق زد / که دار بهر زمانه بدست سکوی دار

شب گذشته بر زانو نهاده بود سر / که او فتاده خرد را بدین خرابه گذار

سری چنانکه بیاری کشید پیمانه / غمی چنانکه مباد و نصیب دیگر یار

بدید و گفت تعالم مباد چون تو کسی / جهان بخویشتن آرای خویشتن برآر

سری چنین همه رای صواب و پیمانه / سری چنین همه صاف شراب درد خمار

مرض ببین او سبب جوی و خود معالجه کن / طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار

بگریه گفتمش آری طبیب عقل است / ولیک جانب انصاف تا که میدار

کسی که با تو به بیماری آورد آن / که گر ز زانو برداشت کوفت بر دیوار

بخنده گفت سر این کیست کم ز ارزد / وگرنه دل این ره تو بوده هموار

رهت نیایم و بر خویشتن ناز نخست / از آنکه نقد مراد نیست جز تو کسی معیار

تهی کن از همه اندیشه خطا و سپه / بخاک مرقد کحل الجواهر الابصار

چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا به فلک / هوای منظر او از تراکم انظار

بحیرتم که چه صنعت بکار برده کرد / به تنگنای جهان وضع این بنا معمار

تهی کن از همه اندیشه خاطر خود   بجای کرمرقد کحل الجواهر الابصار
که گر برفت در بلندی کاخ بلندش سا   محیط کون و مکان گرد آسمان گردار
کتابه ایش گر بود سرنوشت عالم کون   چو بوی جامه یوسف بروز دیده بخار
دهان غنچه فردوس وادی ایمن چمن   و در الفت گران شده آسکش طیار
زهی صفای عمارت که در تماشایش   بدیده بار کمر دو نگاه از دیوار
ز سقف گنبدش احسان ...   هزار صدا که کشتی ز رخش یار
چه قدر صبح شناسند سالکان در پیش   که در حوالی او شام را نبوده گذار
گر آفتاب درآید بگنبدش گویی   که در سایه فانوس شمع کس طیار
ز روزهای بر شاهان ... نور افشان   نجوم لی بد و آسمان ... ستار
غبار روشن صبح بمیش ...   اگر ز جنبش حوری بلند گشت غبار
کلیست در چمن صنع شکل فواره   که عرش داشته بر دور او ز کنگره
بسی نماند که خدام او ز راه ادب   کنند کنگره عرش را زمین هموار
ز آستانه او طعنهای شنود   به پایه پایه خود عرش ... اظهار
به گاه جوشش زیارت در آستانه او   ز آسمان به نقش کم کند دستار

فلک

۲۷

فلک به بیضه خورشید از هوا گردد   اگر عمامه فتد ز تارک زوار
دریچه ایش بضیا و دیده سهیل یمن   نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار
چو صبح بیضه خورشید بر دو رکمش   گر آشیانه کند شهپرش بر دیوار
رموز غیب مصور شود در و هر دم   چو خاطری که بود در تصور اسرار
از آن زمان که فتادش نظر بر شمسه او   شد آفتاب به دستار آفتاب چو باد
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه   که از هزار جنایت یکی کنم اظهار
چراغ لاله توان دید تا نشیمن او   چو بستر از مهر رش شمع ساید دیوار
فرو نشین به دو زانوی همچو من بر ابر روز   بدان صفت که دو غانبگان دعوی دار
اگر صواب بگویم بگوی و گرنه مگو   که آبروی مرا نیست شرم شمس در کار
مرا به شوق چنین مینی از جنان مرقد   مراد به است تهی مینی از جنان بادار
زبان روح قدس سیدی نزد پرگس   بسنت قیم قلب دهی ... زعمار
ازین معامله خود منفعل مباش که تو   بمور بر و هی از پای ... رهی
به کاوش مژه از کوی یار بخت بروم   اگر نهند بنا کم کنند و گر نه تبار
ستیزه با تو چو قاهر دلیل داشتن ...   زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار

اقتاب بیت

ترحمی بکن آخر که عاجزم خامه
نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار

سخن چرا نبود دردناک چون او بود
که تا لب از ته دل میکشد به پیش گذار

مرا که دست بگیرد که زیر دستانم
مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار

چه هرزه گو شدم از زور درد
تو کیستی که شوی دستگیر و کارگذار

همان که شوق طوافش مرا به طوفان داد
به نیم جرعه بکشاند ز ورطه ام بکنار

شه سریر ولایت علی عالی قدر
محیط عالم دانش جهان حلم و وقار

لغت نویس خرد در صحاح همت او
بمعنی لغت اندک آورد بسیار

مثال آینه اندیشه زنگ بردارد
گر آورد به دل دشمنش سهو گذار

برنگ دایره در حضرت جواد او هردم
شود ملاقی آغاز انتهای شمار

فلک بجوهر کل گفت مولوی ش
هنوز سبز نگشتم بار رسیده وقتی آر

چراغ مهر قضا در چراغدان سپهر
نهاد و گفت قدر را که تا نگرد بسیار

کسی که بزند بدامن جلالش دست
بجا رسید که هر سو ز داستانش ناز

گدای کوچه مهرت بروزگار گشا
گرفته باج ز سلطان ملک استغنا

برآمد از

برآید از لب خورشید جای تحسین
کسی که رشک ضمیر تو سازدش بیمار

حسود جاه تو از فرط بی‌ثباتی عمر
کاین زندگی جاودان برد شرار

کسی که در چمن رای او دود چو فلک
ز آفتاب زند گل بگوشه دستار

ز خلق اوست که قندیل سقف نه گلشن
ز حیرت دل روح القدس فزاید عار

ز فیض خنده لطفش گر کیمیا اثرات
نگاه شیشه قهرش که هست صورت‌ها

تجسم شاخ گلی از حدیقه احسان
نهفته مشت خسی در شکنجه احصا

فتد چو سایه چکمش بر آفتاب زر
که نوار و منعقدی گرد

نشسته شاه خلقش بخلوتی که بود
در آنجه چرخش ناف آهوی تاتار

چو مهر رای تو در سجده دم سوی طالع
شود ز فرط تهوع گلوی صبح فگار

کان قدر تراجذبه بود که اگر
زمین بکوهش رسانی

عبا قبای کرمجلی با جهتباد نویت
بود در سینه محتاج سر استغفار

زبس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد
گرفت پهلوی ناهید شکل سه تار

عمل ز طره از فلک در صلاح کون
اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار

بر چرخ از مه یابد بطاق تو
نه دخل جا و نه منصب موافق اثار

غبار صحن سرای تو اوج اورنگ
اگر نه مهر تو یا دار د آسمان شام
شباب سدره و طوبی شود به پیش دل
ز مردمک نرسد نور تا ابد به مژه
بهر دیار که آمد لوای عدل تو ظلم
شود ز صدمت قهر تو آسمان مشتعل
بطور عالم معنی کشود شوق کلیم
هنوز ناصیه آفتاب در عرق است
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز
همه براوش جو دی دگاه و [illegible]
غبار چشم تو از آتش نگاه [illegible]
محیط از کف جود تو گرده موج فدا
ز شوق کوی تو یاد رکلم ز عرض سود
چو خیمه دوره و دامانم آسمان کوی

بگنج زلف سخای تو موج دریا را
کز خط منطقه آتش میان شود زنار
چو منع نشو کنی از مجاری اشجار
چو بشکنی حرکت در مفاصل انوار
دهد درازی دست ستم بپای قرار
بلی شکافته گردد سفال خام از نار
هزار دیده نعمت حسن تو روز دیدار
از آن فروغ که در روی شاهدان رخسار
بهر جهت که رود دست روی [illegible]
همه نوازش تا موی دگر از [illegible]
شعار لطف تو آرایش جمال بهار
سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار
هزار جان گرامی و یک قدم ز فنا [illegible]
بصد طناب فرو بسته [illegible]

بگلشن آمده از روضه مانده ام محروم
ز شوق روی تو هر جا شوم [illegible] گرمی را
نه دین بجای و نه ایمان بسوی [illegible] خوان
ز وعده ها که بجود کرده ام یکی آیت
نثار کوی تو دارم هزار جان [illegible]
مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم
اگر ز آتش شوقم شود فروغ [illegible]
چگونه پای کم آرم ز آسمان تا [illegible]
بدان خدای که در شهر بند امکان [illegible]
بجز رود محیط عطای او که شد
بکنه او که تعجب نشد گرانمایه
به کلک او که نوشت در باب [illegible]
بجا دمی که ز نوا روی حکمتش کرده
بلطف او که ز فیضش [illegible] بهشت

که روی [illegible] سیه یاد و ماهی خوش نگار
بجای سبزه قدم بر زمین دهد گل هزار
مگر ز خشم تو بکشایم از میان زنار
که در طواف تو خواهم [illegible]
متاع من همه دست تهی است [illegible]
که این کرکس چرخ است و آن [illegible]
به بلبل [illegible] نغمه مرغ [illegible] آواز
که بر در تو بود داشتن سر [illegible]
متاع مفرش [illegible] دربار
به نیم موجه [illegible] عالم [illegible]
از این که گرد [illegible] نغز آورد
بروی صفحه عالم سطور [illegible]
شکسته رنگ خزان [illegible] روی بهار
بجود او که ز دیگش [illegible] بخار

بخشم او که همش حلم او شکسته زبان | بکینه او که همش علم او ستاینده دار
بعشق او که به پهلوی او نشسته وزرو | بشوق او که به بازوی او فتنده کار
بسایه علم مصطفی در آن عرصه | کز آفتاب تنور و خم علاقه در سار
بجاه او که بروش قدم کشاده نظر | بآب به او که بگردش عدم کشیده حصار
بآستین کرمش کو هست گنج نشان | بآستان حرمش کو هست مایه انکار
بنعمت تو که انداده را کند معزول | بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار
بسلک بازو بعقدی که زان در و لولو را | علیست از مطر و بطول در یا بار
بطایر ارنی نسخ لیات نغمه | بلبن ترانی همه ذوق مژده دیدار
بعشوه که زلیخا کرف دل بردار و دست | بفتنه که مسیحا کند از و سردار
بر برقع مه کنعان که بود حسن آباد | بحجله گاه زلیخا که بود حسن زار
بآن سماع که گوهر ز دوش کنعانی | بمصر برد و لباس حسن بشد بازار
بآن دروغ که فرهاد از و شهادت یافت | بآن ترانه که منصور زد کشید بدار
بنامه که ببلبل خیال مجنون برد | بآن کرشمه که لیلی بر آن نظر انداز
بتیشه که ز الطاف صورت شیرین | همه کرشمه بر آن شیشه و رخت بر کهسار

بهوش نوش ندیم صبوحی مستان | بکاو کاو کلید طبیعت هشیار
بنغم فروشی آسوده کان شکوه طراز | بتازه روی پرفرد گان مسکن گزار
بهر رخ بازوی برقع گلستان ضعیف | بچین ابروی پیچ و جواهر کان کار
بهوش مندی آنسا خفت جاهل | که دیده باز کند در کشاکش غفار
بعقد گوشه دستار شاعران حریص | که بی برات سلسله سینه آید پر آزار
بدل سیاهی جهل و بر دوش ماه علم | بعقد بندی لیل و نساد کی نهار
بجود آنکه ز انگشت کام تشنه رد | یکان یکان بکف دست [illegible]
بپای که خدا را ز مثل مینو او | بطامحی که و بالم مباد ز روز شمار
بجوش لباسی آنجامه [illegible] | که جود و چنگ نواز و رجامه [illegible]
برشکستن معشوق با دل ما [illegible] | بدل نهادن عاشق بوعده ناچار
بیاد او که زائر وی ال گشاد | بجذب او که ز دامان [illegible] غبار
بکذب شعبده باز و ظرافت [illegible] | برقت دل رحم و ذلت [illegible]
بکنهای تدقیق که بی تاش [illegible] | بحرفهای غرور که هست [illegible]
بنافه که ز آهوی صبح میشکند | بهر کجا نگین تر بود ز بهر [illegible]

بطبع گرسنه چشم حریف آشامم | که جز بنعمت جو بو نشکند ناهار
بخاک مسجد که باد دور وی روبد خاطر او ز نفرت | بتار رحبه که صوفی ازوست در بازار
بشرم حسن که بندد نقاب بر خلوت | براز عشق که آمد برهنه در بازار
بنکته گیری ناموس روستائی طبع | بلب گزیدن افسوس خویشتن بزار
بمردمی که بود همسطوله عقبا | بمجرمی که بود همقبیله اسرار
بگرم چشمی من در نظاره معنی | بشرم گینی من در افاده اشعار
بتنبلی گذر کار از حس مستوره | نه از میانه گلشن ز گوشه دستار
بشور قمری دستان سرای یکتا نغمه | که در سر نغمه توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن گز نوای کوتاه کن | لباس بوقلمون دوخته بقد گلزار
بدود گلخن امید دود کاه هوس | که با دماغ منش هر دو هست زنده دیوار
به آفتاب مراد دریچه طالع | که منتسع هیچ کسش باز زمانه ناکار
بنیم قطره شرابی که با زمی ماند | پس از پیاله کشیدن نشاید گفت لب یار
بکام تلخ که زاید بنام نزل دوام | بشان مغبغب که دوزد بدوش فراغ لباس
به آستین کریم دریچه مشرق | به آستان کریم و به بزه ادرار

بعرضه دادن شوق و براتش شستن یاس | به بستیاری توفیق در تدارک کار
به انبساط مکان و به اتساع جهت | به اختلاط میان و به احتراز کنار
بعلت حرکات و بکوشش حرکات | بعزت حسنات و بجوشش استغفار
بساقی اجل کور بزم خاک شراب | که کاسه سر جمشید را کند سرشار
به تیز دستی حلاق عدل شامل تو | که موی ظلم تراشد ز روی شحنه بار
بسایه تو که شد روزگار در سر تو | به پایه تو که شد اعتبار را معیار
بنور سایه پر آتش و بدود مغز خراش | بصبح جیب شکاف و بمهر انجم شکار
بگرم حمله که تابش را نبود جز دود | به نیش پشه که نمرود را کند بیمار
بنامه که بجا بنهار زدست مژده رسان | بخامه که بدلها زدست مهر و نگار
بحسن گل که ببویش صبا کند شبگیر | ببوی مشک که ببویش سحاب کند منجوار
بفیض جوهر ثانی معید علم و هنر | بنوک خامه مانی کلید نقش و نگار
به اشک خوشه رسان و به تاج چرخ آشوب | به دور باش یمین و به دستگاه یسار
بشهر بند حیات و به ترکتاز اجل | بصور حشر که خیزد ز مخرج اظهار
بناتمامی عمر و بناگزیری مرگ | به تخت تیره که ابواب را بود مسمار

به زیر دستی حجر و بجهت دعوی | بعرق کردن بحث و تجاهل انکار
بجود او که ز روی قرش طمع سود است | بعضو او که نهد بر زبان استغفار
بدست همت من گر گنار گوشه کنار | بزنگ انکه در بیوزه آشناست
به توبه و به پشیمانی آل آیب | بستی به پریشانی سرود ستار
بجنبش سر شه جنگی سرود و ناله نی | بفیض سرخه زنگی بکرو کوچه بار
بخوی فشانی شبنم بخود در چشم گل | به نیزه بازی سوسن و شبنه سنان زخار
به تکیه تازی وحدت بجز ضعه توحید | بفوج داری گلشت سرعرض اشجار
بدعوت لب حامد که ز دختت ولی | به آتش دل عاشق که سوخت لعج مزار
بشکفتن امروز و غنچه گشتن دی | بسوختن جس اساس نامه بزن بار
بشیوه دانی شهد و ترش غنی | به برله بندی گشت بخوش خبنی کار
بصبح قائم بوش و بشام اکنون تف | بسیح آب فشان و بخشم اشجار
بهوشمندی عدل و سیاهستی ظلم | به تر زبانی تیغ و لب گرانی دار
به کذب لی بدر و صدق ادعای آزاد | بجهل لی اثر و عقل حیر سیل آثار
به بخل وعده و ترشی تنافت عیاش | بصدق تنگ معاش و هوش اطوار

به ناگواری تریع و بناگزیری کر | به بیمداری عسر و به سوفهای یار
بنهرل مهر که گیر و نقاب تو بر تو | به صبر کم سخن و شوق آتش گفتار
به آب روی قناعت بذل سخن هوا | به کامرانی فرصت به دولت دیدار
به تنگنای گریبان و وسعت دامن | بجا گساری کفش و بخوت دستار
به داغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت | به درد و زانوی جو پای منقطع رفتار
بجای این همه سوگندهای معد افروز | که نزد علم تو حاجت ندارم استغفار
که گر شود ره کوی تو جلوه نشتر خنجر | کنم برو دک و دیده طی شش هزار
رهی ز شوق سراسیمه طی کنم گر قدم | بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار
بر آب مهر تو شستم گناه نامه خویش | چه غم گرم کتاب اعمال دارد استغفار
گدای گرچه ز مهرت روزگار | گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای توام چه غم گر تو | معاشیم به اندازه فلک شمار
اگر ولای تو ابلیس را شود دو | کشد ز روح القدس شکن عنش نگار
هران عروس سخن کز دبار خویش | بعشوه بر گشدم در نثارش بکنار
شبامت تو کند آفتاب در نور | گر او رود بخرم در بن سبکبار

مگر برامن چو تو دوست زدم قلم | که گنجش از بن ناخن بشد دیده بینوا از

چو فیض جوهر ثانی بسیط علم هنر | چو شکل خامه امانی کشید نقش نگار

چو وجه حسن ظهور بیتج اثر تو | چو نوک تیشه فرهاد آفتاب نگار

چو کرم سلسله جود برشد معراج تو | به کاه طاعت ایزد وجود ارنش نگار

معلمی که تراشیده خامه طبعم | ز آفتاب نهد لوح ساده ام نگار

کجاست مانی صورت نگار تا بیند | نگارخانه ارژنگ صورت جاندار

کلام من که سناج ولایت سخن است | بری دست صبا سیر و دیبای سلیمان وار

ز جهل جایزه یابم اگر بجا گویم | بعلم تاج و سهیم جون شوم تیح نگار

نه بخت فلک اگه همت عرفی | وماوم آب دهانش فکنده بر رخسار

اداین بعالم شغلی برآمدم که مرا | غریب وست نهاد دست آشنا بگزار

به کام و نیویم جون زبان نمیکرد و | حدیث جایزه در شرم مسکینم الطها

جو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد
خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

آمد آشفته بخوابم شبی آنگاه ناز | بر بوش مهر فزای و بکف حمر گداز

وه چه شب

وه چه شب سر زد آهوی غزالان ختن | وه چه شب و سمه ابروی عروسان طراز

چه پری چهره نگاری که مدارد بمثلش | در پس پرده فطرت فلک لعبت باز

گفتم ای عربده جوی چه گناهیم که کرد | بتعرض همه خشم و تغافل همه ناز

گفت این خود نه گناهست که ساکت شدای | از شناگستری شاه سریر اعجاز

خواب را شب همه شب دیده بپا می سودم | که بر دیم در این واقعه ساخته باز

خواب نی از دیده ار دل اورد آتش حس | خواب نی آینه صورت ما معنی ساز

دیدم القصه که جوشش کرم روان | سودم اندر ره تفتیش جهی بجسته نیاز

منفعل گشتم و فی الحال بوادی تاریح | مرکب طبع جهاندم بهوای تکه تاز

ره نبردم بسوی کشور معنی هر چند | که در آن بادیه راندم بنشیب و بفراز

گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش | گفتم ای مایه آرام دل اهل نیاز

تا کی ای شوخ ستم پیشه بیگانه نواز | من بعم بجنبه کنم چشم تو بر بالش ناز

از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود | که پراکنده کند مر خیالم پرواز

این سخن در دلش از درد گروا و دلم | برگرفت از قدم خویش به لطف اندهان

بی‌حجابانه زدم بوسه بدستش ز ذوق | گفتم اکنون باجازت که شدم محرم راز

در ثنای شه کونین و امام ثقلین | که بود لمعهٔ برق غضبش کفرگداز

آنکه گر رخش به افلاک جهاند گردد | پشت شیر فلک از نقش سم رخش به ساز

آنکه گر افعی محرش رود اندر ره خاک | دل محسود برون آورد از زلف ایاز

آنکه چون در کنف چتر همایون آثار | همعنان ظفر از راه غزا گردد باز

زهره گیسو بگشاید که شود گرد نشان | از رکابش که بود برفته غبار از تگ و تاز

فتح گوید که چه بجنبش ز شست این تیر رکاب | سرمهٔ چشم جهان بین مرا ماند مساز

متصل را کف ملک سند جاه وی و عرش | کیف حیات یقین شد که نه محرم راز

سند جاه وی از آیش آن بارگهست | که لباسش بری از ننگ نشیب و فراز

شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر | گریه خامهٔ او را چه اثر خندهٔ ناز

در جوار حرمش عرش شرف بسجود | در و دیوار ز شش جود و لطف ز نیاز

ای گرانسنگ ز افسانهٔ عدل تو بخواب | فتنه چون زلف دلارام کشد پا دراز

ز احتساب تو بلی از دو حرص دلی ورع | زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تا بدار ز تیر باریت ز زهین مرجان | سایهٔ جبههٔ خورشید فتد دور از

احتساب تو اگر عارض نهی افروزد | ای سرایهٔ عصمت ز تو با خنیا ساز

زخمه برینه

زخمه هرچند که انگشت زند بر لب تار | نغمه از زیر نیارد که بر آرد آواز

عقل کل نسبت حکمت به قضا گر گونه | وارد اندیشه گرانا که شمرده‌اش مجاز

هر حدیثی که ز رضای سلامش شنود | از در گوش سر آسیمه بگردد و باز

چکند گر نکند مهر نهان رخ به کسوف | چکند گر نکند حور در روضه فراز

چون برا از است قضا را تیر عدل تو زنم | نشه برتافت عنان تا باز ارکان

آسمان با تک رزق ازلی که کجا خوار است | نقد جان در کف تسلیم نمود هنر

داد او را طبع من آن روضهٔ فیض است که | شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

نامه ام داده نشانی ز چمن گلشن وحی | خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز

معنی از خامهٔ من کاو روش عیار دهد | چون ز رخسار بتان فتنه کنج جلوه ناز

جوهر طبع من از وصف کالای سخن | گوهر نظم من از نسبت رایت ممتاز

خصم نظر سخن من بچه درک ابجهٔ فهم | غیر نظم گهر من بچه برگ ابجه ساز

نو عروسی نبود در تتق فکرت من | که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت در است ولی | انوری گر بود از زمزمه ستم از ...

کنم از مایدهٔ مخوش مهمانی | ازرقی گر بسر خوان وجود آید باز

عرفی این طرز سخن چند تو بنمودی لیکن — مدحت شاه چنین کرده زبان تو دراز

پیکر خصم ترا خاک برد سوی نشیب — دشمن جاه ترا دار کشد رو به فراز

تا کی رو به فراز آورد و گاه به نشیب

مهر احداث حوادث فلک دایره ساز

این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس — کای اوج عرش سطح حضیض ترا اساس

منقار بند کرده نشستی هزار جای — تا آولین دریچه او طایر قیاس

آورده گوشوار ز قرص شه عرش — گردون علو شان بستاند بالتماس

نی سایه‌اش لباس بر گرده از خلو — نی کرده نور مهر زر اندودی لباس

از بس که نور بار و از او در هوا لبیش — خورشید روشنی کند از سایه اقتباس

گر شمه‌ای نسیم هوای حریم او — بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس

گفت آسمان مرا که بگو از سطح آن — گر نقش وهم نشان داد و اقتباس

گفتم که عرش نیست ز رفعت به پایه‌اش — گفتا مشو ز باقعد از این طبع دون اساس

شرمی بکن چه عرش و چه کرسی ز بارگاه — گفتم به عجز حرف زن ای پایه ناشناس

این قصر و جاه واسطه آفرینش است — یعنی علی جهان معانی امام ناس

انجا که لطف او عمل کیمیا کند — زر وار روا الماس طلاجیب از نحاس

مجبولی از بلاغت خصم شعور او است — کیفیتی که کرده قضا نام او قیاس

ای از شمیم جعد عروس خلق تو — پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

ز اطلس فلک نشود عطف دامنش — بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو یافت جرم ترا کف باز حل — چون بخت من بخواب سکر فارغ از ...

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه — مرئی شود ز ظلمت من صورت حواس

لیل و نهار نشستان بعکس شود — گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان نشنید برید دل — لطف تو کام ساز ز ادراک ...

حفظ تو گر نه ای امان در دهد به بحر — شاید که سطح آب شود شعله التماس

گر پایه جهان جلال تو تا بود — از مهر و ماه جام ور ز سپهر طاس

جاه ترا سپهر بلندی نبود که — از آفتاب و سنبله ... کرده طاس

شاها منم که چون فرس طبع زین کنم — گیرد به دوش غاشیه عجز بو فراس

زبان دهی ز اشته چون من ... — این حرف با ظهیر توان گفت به یهر

طرز کلام غیر کجا این روش کجا — نشناس را کسی نشناسد ز نوع ناس

در شعر من چه کار کند ناخن حسود
نظم حسود و شعر مرا در میان بود
عرفی نسبت بهید دست دعا برآر
ببر زبان جام حیات ... نفحت

بس فارغست خوشه پروین ز جور داس
بعدی که و احت میان ...
نزد جلیل عز و جل دست التماس
تا هست کرم دوره این دوار کهنه طاس

همچو شه باد گشت مرا و مخالفت
چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

ای مرا بر رشتهٔ اعمال تو بیشتر گواه
صورت امیدی هم جواب موج زن
گر بصورت مهتری را گویم که هم ...
میل فعل زشت را با تست ...
ای که داری نامهٔ اعمال را از ...
و ز عصیان در یم ...
چهره را از آب یاقوت ندامت ...
مرحبا نیک آمدی ای شخص ...

دور و م از جس جهل چون ...
بس که پیکر ...
کهربا چون مردم چشم ...
وین ...
چون معیبت خانهٔ عاشق ...
وین شبیه ...
چون گل روی دلارایان ...
گریه گری که شود ...

مان کهنه

ماه نسخ آسته ران باین کمره ...
در شب معراج کان ...
حبذا ای نوبهار عجز کز تاثیر تو
بتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را
شاید معنی ...
بسکه بی تاثیر ضایع گشته روز ...
بعد از این در معبدی ...
حالتی دارم از ...

منحرف ... زی و ستی ...
جانم صورت بدوش ...
معصیت را امید ...
گر ز تو برگ گیاه تازه گردد در ...
ای درون جهل همچون روی ...
گر بهای ...
گوهر گوی ابد ... دامن ...
گر تراو ...

شاه بار عالم ترب علی زوج بتول
پادشاه انس جن ... سرور جیل انبیا

قهرمان عرش ...
گر محیط رای او بر چرخ گردد موج زن
زان کسی محرم نبود اندر حرم ابروی
ای ز روی نسبت ذات نبوت را شرف

صورت قرآن معنی ...
دامن ...
تا بود و هم ...
وی ...

سایهٔ یزدانی و انوار سیمایت دلیل — داور کونینی و انواع احسانت گواه

عرش منبر بر فلک با تخت و جاه و هیبتت — آسمان بر عرش منبر پایه برافراخته جاه

شاخ شاخ و برگ برگش حمل رحمت کشیده — تا ز باغ همت خواندیم طوبی را گیاه

شاید عدالت بدست خلق در دوران [illegible] — سنبل و ریحان فشاند [illegible] باد در

بس که دست رحمت آرایش سپهر گرد — عشق می‌ورزد [illegible] بالین آیینه

توشه گیر انتفاع از ریش [illegible] — خوشه چین ارتفاع از خرمن جاه توجاه

از خیال هیبت اندیشه مرد در [illegible] — در نشاط آستانت سجده در [illegible]

با ازل گوید ابد کین ما ابتدا از انتها [illegible] — گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه

ای که از احوالم آگاهی [illegible] — همچو سیمم در حصول طاعت [illegible]

می‌بر او آب شور از [illegible] — تا ابد در ساحت تحت الثری [illegible]

سینه مدرا الف [illegible] — چون در نشای ربانی [illegible]

یوسف نفس مرا از دستان [illegible] — کین حسودان مروت [illegible]

با فریب غول همراه در راه سلوک — با فساد گرگ [illegible]

تا اسیران محبت را [illegible] — احتمال سجده کردن [illegible]

احتمال

احتمال روسفیدی در دو بار [illegible] — جز در درگاه تو شاید چهره بر خاک

دمی که رشک [illegible] بخواری
ولم [illegible] منصب علم داری

خراب نرگس مستانه‌ام که نهد — هزار شیوه مستی [illegible] هشیاری

مریض عشق ترا [illegible] — که بعد مرگ بیاید [illegible] خواری

ولی توجه آن حسن [illegible] — که فیض [illegible] آتش با جگر کند یاری

هزار چشمه خون سر زند [illegible] — که بعد مرگ بخاکم قدم بفشاری

چنان ز شهر دلم [illegible] — که بوالهوس [illegible] رغبت [illegible]

ز جوش [illegible] عشق [illegible] — که دست [illegible] زاری

در آن دیار [illegible] — چو ملال [illegible] بسیار

ز بس ملال [illegible] محبت [illegible] — چو زخم عشق [illegible] زاری

به روز عشق که هرگز [illegible] — [illegible] سوق [illegible]

هوای شهر محبت [illegible] — که مرگ [illegible] بیماری

منم خراب عمارت [illegible] که در او — بود [illegible] خرابی [illegible] معماری

تمام

خریداری

چنان بلطف تو در شکر ورد تمام … که سنگ چو صلکان بهر زاری
ز جیب غنچه چو برآرد سر طالع … هر ورق دیده عاشق کند گهر باری

شه سریر امامت علی که از کفش
کند بدست ملک تار سبحه زناری

مخالفش چو در آید ز مرد اسلام … بحکم شاه دهد مایه نکوفشاری
نجوم سبحه اگر هست عدل آشوبنده … نهند برگ تساوی بجیب سیاری
ز فیض معدلت او سزد که چون صحت … بهر مزاج دهد اعتدال بیماری
بدیده که بنوک سنان او نگرد … کند نگاه احادث نگاه بسماری
زهی جواد که تاثیر نام جان بخشت … فشانده گوهر صحت بفرق بیماری
اگر بعون سبکرو جنیبه وار فلک … ز طبع سلسله جاد تا تبر دادی
سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق … نگاه زرع شود مایه سبکباری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد … بدست مهر بسوزد عنان سیاری
جهان بپایه جلالت بجاستی پر شد … که آسمان حرکت می کند بشواری
شعاع دمیده الکس که روی چشم تو دید … کند به آینه آفتاب زنگاری

مسیح خلق ترا در زمان فانی بود … بجیب دلبر کنعان دکان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان مهمل … که شیشه ایست لبالب ز مردم آزاری
بسان زنگ زلیخا و زلف کشمیش … بروی جسم شکسته شیوهای طراری
بعهد عدل تو گر هم زرع امنیت … کشنده دلکشان غمزه از لبکه زاری
ز روی فتنه خوابیده تا کشش رانند … دهد زمانه تکش را بدست بیداری
برمح حشمت اگر بوالهوس ز امیر و … چو تیر عشق شود دانه چوش کاری
بعمد کرده سرایت موز عشق دوا … گریزش از شریان فیستلت سیاری
منم که طالع فیروز من بگاه عروج … دهد تجنب مرا مایه نکوفشاری
فلک بسهوم اگر راه داده بر درگاه … کلید فتح بوی بسته عهد مسماری
دلم ببین شکایت ز غم تهی نشود … چو نظم من بمعانی رسی نثاری
زهی شکنجه طالع که مرگ ظلم گرای … ملول گشته ندارد سر مددگاری
بزیر تیغ ملامکم زباره در روا است … که بار منت مردان کشم ز بیماری
بروزگار فریبم سپهر شعبده باز … سنگ متاع شد از جنسهای عیاری
هزار خرقه زهر از لبم فرو ریزد … بستی گر طالع کنم بدشواری

بیکناهان

خوش عرفی از این شکوه‌ها اگر	زلاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری
بیان ورود و لستان این دعاهای شوخ چو دولت	که ملال بود با جود وب بسیار زاری
همیشه تا نفس گرم و نکته جان است	بیک سلسله بس درون با اجابت یاری

حسود جاه تو با دار رحمت یزدان
چنان بعید که ناقوسیان زناری

ای مهر تو جان آفرینش	نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز کان	خشم تو خزان آفرینش
جود تو همه بخش عالم کون	حکمت همه دان آفرینش
با همت تو نغمه ارزش	میدان و دهان آفرینش
هستای تو بهترین حطام	بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم	بهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید	آیین دکان آفرینش
تیزی نکند انگشت مشفق	در کاوش کان آفرینش
ناسی ز هوای جلوه تو	از خارزنان آفرینش

اندیشه

ا

اندیشه اقبال ثابتت	زان سوی کمان آفرینش
در همین شمردن عطایت	افلاج بیان آفرینش
مهمانی میزبان جودت	عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نباید	محتاج فغان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت	حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همرا	فوج حدثان آفرینش
با نطفه دشمن تو توام	صد مرثیه خوان آفرینش
با دیدن آب گوهر تو	وقع یرقان آفرینش
امکان وجود دشمن تو	زنار میان آفرینش
عیسی پس و تکلم تو	حلوای دکان آفرینش
مهمان شکر ز شفقت تو	قوت تکسان آفرینش
تاثیر ملال و غیبت تو	وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین	تمکین توشان آفرینش
در بازوی قوت تو مضمر	صد زور کمان آفرینش

با علم تو آشنا نیفتاد / صد مسئله دان آفرینش

نظارهٔ چهرهٔ حسودت / وجه عصیان آفرینش

افسانهٔ سرنوشت حضرت / ترزیق بیان آفرینش

با هستی شوق تست فانی / از بحران آفرینش

در مغز دماغ او خزینت / از خبر بیان آفرینش

دعوی کن نعت لایق تو / رسوای جهان آفرینش

دارد بعنایت تو عرفی / حرفی ز زبان آفرینش

برخیز که شور کفر زجوشت
ای فتنه نشان آفرینش

عادت عشاق تست مجلس ماتم داشتن / بر در میدان دل موج ستم داشتن

حمد غم و نعت درد بر لب ابکم داشتن / شهر دل و باغ جان در قفس غم داشتن

نغمهٔ داود را از شیون زدن / آتش نمرود را باغ ارم داشتن

با خط آزادگی بندگی مو خم داشتن / با دل بی آرزو چشم کرم داشتن

حسن عبادات را بر جبین شدن / رشتهٔ اعمال از لوح و قلم داشتن

از ره بی فایده قسم وادی خار با بی نشستن / وز ازل با علم سود و دم داشتن

در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن / بر لب کوثر ز شرم حسرت دم داشتن

آینهٔ دیده را صیقل حیرت زدن / زاویهٔ سینه را انجمن غم داشتن

هم ز غبار گذشت عطر کفن ساختن / هم ز بر آرزوی دل اسب کیم داشتن

در دهن بخت عشق ناوک لا ریختن / در کمر درس دین دست تیغ و آن داشتن

در جگر آتشها آب هوس سوختن / وز اثر امتلا درد شکم داشتن

تا بتری آب چشم از بی ما هم ریختن / تا فلک دود داغ دل بر سر هم داشتن

مستی و دیوانگی جام سخن ساختن / صرفه درین بزم نیست ساغر غم داشتن

دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب دادن / دشمن در دوستی پیشه خیل و خشم داشتن

خامه تراشی شستن نامه خراشی کشتن / ساده و بی زخم بر لوح و قلم داشتن

شیب بگویم بطبع رشته بالت لیک / بر رعونت بود دامن چشم داشتن

بهر نعیم بهشت طاعت ایزد کمی / بر لب همچون خطا حسرت شبنم داشتن

با صنم او نجیس کفر و ادب و آن ولی / شرط بود در میان فاصله کم داشتن

رهرو وفا را اهرا او بو تستام کم جست / کام نفر شیخ زدن پاس قدم داشتن

رو به قفا کن ببین عمر تلف کرده‌ای
تا بتو روشن شود رو بقفا داشتن

چند به تزویر و فن پرده کشیدن بعیب
صورت هیچ آمدن معنی او هم داشتن

علم و کرم بی‌خبر و در ره گدایی بعلم
بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

حرف زبانم مبند ور نه لب تشنگی
کز دل درویش بین فیض دو عالم داشتن

دم مزن از جور چرخ زانکه فلک کین از آدمیت
زو متأثر شدن بس گله هم داشتن

زین ده گذر تا اساس گذرد زانکه
ناکسی حادث شدن ملک قدم داشتن

مایهٔ نازندگی از گهر خویش کن
تا کی این خر و تا زر و درم داشتن

غنچهٔ این باغ از روز برگ مست
بر سر گل‌ها بکی تخت جم داشتن

مذهب عرفی بگیر تا زون بیل
گنج هنر ریختن بو ز درم داشتن

اوست مسیحای عهد لیک مسیحی که هست
ذوق اثرهای او عیسی دم داشتن

تیغ زبانش بکند بر سر هم مهر و ماه
شهرت او را اصلاً ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر کنم خون کنم
حوصلهٔ خامه نیست تاب رقم داشتن

من کیستم آن سالک کونین مسیرم
کز تحفهٔ جوهر قدسیت خبیرم

در صفحهٔ جلالت تصویر مسلّم
در پردهٔ بی‌قدری محالست نظامم

چون جام کشد حسن صفا رنگ ایاغم
چون عشق دهد آب جبین رنگ ز روزم

در قامت عاشق شکن آموز کمانم
در غمزهٔ معشوق کش آکش دو تیرم

آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خضرم
آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم

بر کتف ریاضت طلبان شال پلاسم
بر دوش زن لیلی منشان برد حریرم

در هند شده فقر و فنا صبر و الم
در عرصهٔ عز و علا از مطیرم

در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم
در کاسهٔ کودک منشان جوی شیرم

در حوصلهٔ جوهر فرد و دم یکتا
در سلسلهٔ علت و معلول کثیرم

آنجا که دم نغمه طراز است سمیعم
وانجا که هنر جلوه ده دوست بصیرم

پای طلبم در روش سعی تمامم
دست ادبم در کشش کام قصیرم

چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم
چون تیغ تفرعن کشد آهیته گیرم

خفاشم و خورشید خرد در نظرم تابم
دراجم و بلبل چمد از شاخ صفیرم

قسمم که برآسوده دلان منت ملک آرام
حسنم که ز خونین جگران باج بگیرم

در خانهٔ مجنون گره تابت غمانم
در حجلهٔ لیلی گره شست عبیرم

با ناطقه گل بزمم و با سامعه گلچین
با واهمه با باغم و با عاقله یارم

در دل قویم گرچه در آثار ضعیفم
در دیده غنیمم گرچه ببیان زارم

از کلک بیان لوح خراشیده نیم
وز تیغ زبان خامه تراشیده تیرم

در تیزی اندیشه زبان تیغم
در پرده اندیشه خرد پوش ظهیرم

در اوج سخن بر زده دامن طبع
بر داشته‌ام این نغمه که اعشی و جریرم

طبعم به غضب گفت ندانم که چه نسبت
دارم به رشت تو قضا کرد اسیرم

گر جوهر خود می‌شناسی به تحقیقت
از گوهر من شرم مکن گر سرم پاکی کاغذم

بر تافت عنان سخنم حسن طبیعت
برگردم ازین ره که نه این بود مرام

بر تارک ارباب هنر ارگ کلاهم
در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حریرم

در آب هوای چمن خلد سرورم
در بسته گشاد در فردوس گیاهم

توفیق چو صورت شکند نور سر دیدیم
تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم

نیکویم و اندیشه ندارم ز رقیبان
من زهرهٔ زر مشکو و من زر مرزم

سر بر زده‌ام با مه کنعان بیکی جیب
معشوق تماشا طلب آینه گیرم

دربار که سلطنتم چون بگذری به نیت
بر ناصیهٔ عرش ببین نقش سریرم

بهنگام

هنگام رقم سنجی احکام کواکب
بر جبهه نهند مجره ور پشت ندارم

آن چشمه ترنم که ز لب تشنگی تو
جبریل در آید بحرمگاه حریم

عرفی بکجا میروی این راه کلانست
بشتاب عنان وازن ازین راه خطرم

ز آشوب صریرم دل کونین برآشفت
نای قلم نغمه‌گشا شد که بگیرم

صباح عید که از تکیه گاه ناز و نعیم
گدا کلاه کج نهاد و شه دیهیم

نشاط طبع بحدی که نشو و نما
بحر طرازه اطفال نبات مزنم

بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آموز
که دست را به سماع آستین دهد تعلیم

پر از معانقه نازکان بیس بخاری
لب از مصافحه شاهدان جوان کریم

نوای مرثیه صوم و شادیانه عید
گشاده ای ز ابنای اشتراک صمیم

ز خوان مائده شد دست اشتها مطلق
بکام معده عداوت فروغ طبع لئیم

بچشم وهم ز فیض شکفته رویی دهر
نمود چهره امید دست تصویر بیم

جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان بودی
نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم

که ناگهان ز درم در رسید شوریده‌ای
چنانکه از چمن طالع العطر نسیم

چه گفت گفت که ای مخزن جواهر بس — چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم

بیا که از گهرت یاد می‌کند دریا — بیا که تشنه لب را طلب کند تسنیم

زلال چشمهٔ امید بعد اکبر شاه

طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم

ازین پیام دلم شد شکفته و شادان — چنانکه باد بر شبنم چنانکه گل ز نسیم

بره فتادم و گشتم چنان ز شتاب زده — که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم

چو روز کار رسیدم در گهی که کند — زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم

رسیدن من و اقبال آن حضور چه حال — چنانچه فتاد موافق دران بجنت جحیم

که گر ادب بکشیدی عنان تقدیمش — ببوسه گاه می‌کرد بر لبم تقدیم

مرا چو دوش من و برش آستان آورد — بلطف خاص بحال کرد التفات عمیم

هنوز زرنش و تسلیم را ادا کردم — بداب مردم دانا بنده گنج قدیم

بگویمت که بکام چه مایه لذت داد — گزیده گوهر لرزش بکش بیش تسلیم

بگفت من نشنیدم هر آنچه گفتنش او — که در بیان نکتهش کرده در زبان تقدیم

لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت — فتاد سامعه در موج گوهر تسنیم

بخنده گفت

بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ — که رقعه نام تو حکم با هفت اقلیم

همین که رفتی ازین آستانه نوشته بیار — گزیده نسخه‌ای از زادهای طبع سلیم

ازین سخن سر و دستار من گلستان شد — ز بس که چیدم و بر سر زدم گل تسلیم

چو باز گشتم ازان آستان جزو جزوی — نوشته داد و که این تحفه گلستان نسیم

بگیر و زود ببر با قصیده‌ای که بود — بشاخ و برگ سخن نسخهٔ ریاض نعیم

ز جا شدم که کدام این قصیده برخوانم — بلیجه که دمد روح از عظام رمیم

سر نمودن مطلع و عهدهای قدیم

بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم

تولدش بنهاد سر برده مهران گرد — که با طبیعت آتش نزول ابراهیم

نهیب هیبت او در شمه نقده بر — شکست گوهر گفتار در زبان کلیم

بعهد معدلت او که حاکمان فاو — زبس بد است معطل فارغند رحیم

کشیده فتنه معزول سر بزیر لحاف — برون ظلم فراموش سر بزیر گلیم

اگر عبادت مرضی کند عدالت او — جهد بقاعدهٔ اعتدال نبض سلیم

بروی از فتنه گر آستین بر افشاند — شود بسعی تموج زمان حال قدیم

زهی وجود تو در سایهٔ عنایت شاه / که کرده بذل سعادت همای را تعلیم

همه مراد چو امید در قبول دعا / تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم

حسود نار تو نعیم تو در طالع / چنان غریب که طالع بر آسمان تنجیم

زمانه را همه فرزند اگر چو تو بایست / ترا بزادی و بودی اگر همیشه عقیم

ز بحر و کان گرستان تقاضای آن ورزد / که احتیاج نه گوهر گرفته است و نه سیم

ز عفو و علم تو دلها بغایتی جمعست / که معصیت نه امید آزموده است و نه بیم

همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز / که دام کسب شرف باز چیده چرخ عظیم

بهار خلق تو عطری فشانده در آفاق / که بوی مهر بیافت باز طفل یتیم

خدایگانا گویم بمدح خویش همت / گزیر نیست ز دیر پرسش کرد طبع سلیم

ز زادهٔ دل و طبعم اگر شود آگاه / به اصل خویش نیارد ز شرم در تقسیم

ستای طبع من و هر طبیعتی که فراوست / زلال ما بعینیه در دهان جحیم

خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست / برآر دست به درگاه کردگار قدیم

همیشه تا نگرد جلال فرزند زر / جمیله که شود با بخیل مقیم

عروس دهر به بخت تو باد ناز نشسته / جلال اکبر شه باد سایهٔ اقلیم

بیاکه

بیا که با دلم آن میکند پریشانی / که غمزهٔ تو نکردست با مسلمانی

ز دیده رفتی و مردم ز هجران تو زاد / که همچو مردم و آنکه چنین انسانی

کسی که تشنه لب از تست میدانست / که موج آب حیاتست چین پیشانی

نهفت غمزهٔ اسلام و شمنت کرده رو / محبت تو کنم جمع با مسلمانی

ترحمی بکند حسن بر دلم گویی / که در زمانهٔ یوسف نبود زندانی

ز مطلعی دگر این وصف را دهم تزیین / که تازه گردد از آن مطلعم غزلخوانی

زهی وفای تو همپایهٔ پشیمانی / نگاه گرم تو تکلیف با مسلمانی

لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی / غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی

متاع لطف تو سرمایهٔ تهی دستی / خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی

گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی / بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی

ز دین خویش سوا ایش کنند در محشر / کسی که عشق تو نگزید بر مسلمانی

چنانکه لشکری از مرغ نامه در دام / مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی

بسی نوشت و نیامد جواب نامه دوست / قلم که دست ز من می برد به گلکانی

چه دست در خم اندیشه می برد دیگر / نگر بخویش درآید سراب روحانی

بلی چو سینه الهام وحی منبع شد
ز شوق انجمن بزم میرزا جانی

ز فر عدل وی امروز یکبها دارد
متاع نوشروانی و خان خاقانی

بعون مکرمت او نیاز کاسته نیست
ز فقر تا به غنا میبرد به مهمانی

دمی که دست در ابر و در آستین خود نبرد
بچشم از نکند موج بحر سوهانی

هوای وصف کند تن بحال زروی موج
گره شد اغمی اندیشه ام ز رنجانی

بعهد او شعرا در صفات زلف بتان
کنند نقل جمعیت از پریشانی

ز سهم او چو نیارد نساخته گرد قمر
فلک جدا من احوال انسی و جانی

کنند حیله برای گزیدن مردم
بگاه مستی ازو التماس رخشانی

بوصف ریش اگر خاره زن شود گردد
انامل همگی چون هلال نورانی

زهی زمانه طرازی که عدل دولت تو
چو نور سایه کند روز و شب جهانبانی

جهان بپا شد و دریا دلا خداوندا
که در بنای جهان هیچ نیست چون تو بانی

دل حسود تو ویرانه باد از آن محل
که در زمانه بجود تو میکند کانی

نهال بخت تو در گلشنی که گردد زمان
که راه کاهکشانش بود خیابانی

چو سدره ریشه دواند دور
درخت عمر تو در چار باغ ارکانی

قواره

ز حد گذشت حق خدمت فلک نیستم
که زیر پنجه خورشیدش چو عرش شانی

زمانه چیست چو رخش عزیمت بیکجا
اگر نه در کشش حکومت یکجهت رانی

تو زیب محفل و من خدمت که در میدان
سر زمانه به فتراک بسته میرانی

شجاعت تو ولی نعمتی بود که نه
بطبع حکر شیر شرزه بریانی

بحرق عادت اگر ملتفت شوی شاید
که گر نه خویش در ادراک فعل کیهانی

چو رخش کینه بتازی بروز کارزار
که گرد تحت ثری بر سپهر بنشانی

چو عرض معجزه ترتیب دهی شاید
که سایه در بغل آفتاب بالانی

قلم براح صلاح تو میشود دوره
کجا رسد بدو انگشت بل جهانبانی

چنان عصای کلیمست خامه تو و لیک
صلاح در قلمی دیده بی نبعانی

سمند دولت جاوید که در بهر کام
بساط کون و مکان تا در بیابانی

برهنه پا و سر آید ابد بد شباش
اگر عنانش بصوبت ازل بگردانی

رهگشان ببین دیسار گهش تو
کرمی کنند عمل سنجی و قلم رانی

ز بهر شدت خذلان او دل گردد
طبیعت ملکی را بنفس سلطانی

از آن میان وجود عدم زده ام
که حرف رود قبولت شود باسانی

فلک بر و کمک آفتاب اگر ندهی — بدور عدل تو حسن زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب در منطقه — مثال دیده احول به کار حیرانی
گهر شناس اور شبهای بی بسیج تو — نیاز من که به فرق تو باد ارزانی
غلط مسنج و مکن پایمال آتش — مباد جیده دگر باره بر سر افشانی
سبک زجای نگیری که بس گران آید — متاع من که نصیبش مباد ارزانی
زبس که لعل فشاندم بجای اهل سخن — یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی
به عهد جلوه حسن کلام من آخر — قبول شاهد نظم و کمال نقصانی
کنون که یافت چو من نازنین سیاهی در اسم از — خرد ندیده کشد سرمه صفاهانی
ببین که تا قدم ارشمش چه جای رشک — زتاب طلس من شعر با فسانه روانی
زمانه بین که مرا جلوه داد تا از — بداغهای بس از حرکت حاجب ...
زشوق تو قلمون ملاعبات من — مدام شاهد معنی بود عریانی
به آستان تو صد گنج شایگان برده — چو آستینت اگر نامه ام ...
ندهد براوی تا بحشر نامه ام گر — ورین قصیده بروزگار ...
مرا ز نسبت هم جنسی کمال ... — دگر نشر چه غم دارد از خلط خوانی

گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت — بعون تیغ زبان شهر تا عمانی
بجنبد این در و دیوار روزگار تو خراب — که بر زمانه زدم تکیه سلیمانی
زمانه خواند و فلک نوشت بیاض ... — گر این قصیده بیاضی ...
زسحر خامه جادو اثر فرستادم — بجای شعر به کاغذ شراب روحانی
نه خوش و باک ندارم زبان ... — که نیست خوردن آن باده را پشیمانی
بسست عرفی این شاخ ... — که روی مهر ندانی زعالم فانی
ازین شراب که آلوده دامنی خرد — بکش که بر تو حرامست پاکدامانی
مفرحی که من از بهر روح ساختم — نه انوری نه فلانی نه هر نه بهمانی
زهمعنانی ظهیر ... — بعهد کودکیم سار گروه ...
کنون که ... — کنند نسبت این اعتبار ...
هنوز هست امیدش که ... — به چون حدث صاحبقران ...
چه صاحبان که درا همال ... — قضا ز صورت و معنای ...
هماکه هست ترا بار روان افلاطون — خطاب لفظی و بادی بکلم ...
هماکه فرق نگهداشتی ... — کرا ز حادثه جنبی کشد ...

هما که از غبارش چو طعمه باز شود
جهان ز حفظ تو باید کلاه بارانی

همای کشکند از پنجه دست ظالم کاه
گر تو هنا ز وفاقی بر آن بفشانی

سخن صریح بگویم حکیم ابو الفتحست
که تو بر همه فضایل آخرش خوانی

دلیر از آتش رستم که از ذات او
گرفته رزم همی صورت مسلمانی

و خیره شهد از من که باهی از صورت است
تمتعی برم از وی که صورت انسانی

ازان ندیده شناگوی تو کسی مانیم
ترا و داور یکتین تجسم روحانی

و لیل و عده تو این بس که ...
مرا بدیع گهر موی گوهر افشانی

تو چون گذر کنی انجا به نظم در خیزم
که معرض عشق چمنی پا گردد بستانی

بمن خجسته روی انجانشان ...
که ناخنی نزنی با سخن بستانی

درین زمین و دستی که ...
و خیره دارم از انعام های پنهانی

قصیده ناشده و دیگر ابتدا
که شوق من بر شاه خواند سایه یزدانی

تبارک الله ازان گوهر محیط عطا
که از افاضت او کرده قطره عمانی

ای نفس کلی بر و دریای گوهر افشانش
که عقل اول او استاد جوهر ثانی

هوادش

محمد او شش گهر پیمانی مصطفی
غنا تیشن و از کیمیای رحمانی

بجای دیو ملک را کند نشسته اگر
کسی بخلوت خلدش کند دری خاقانی

نخست خویشتنش نجستی از گران گهری
چو دوست همتش آید گوهر افشانی

زمانه را و فلک را بوی خطاب بود
ز دوش دی دم اشراق صبح نورانی

زمانه گفت تو پرویز و من بر نج زنم
به کام خود به طرب از زم جهانگیر بیدانی

سپهر گفت تو آنی که انچه من گفتم
براه عجز بر انم جهان که میدانی

چو رسم خدمت او عام گردد وی گفت
که واع صورت چین تازه شد بنادانی

شکسته تخت وی و شکست طالع خصم
ندیم میکده کام مجوی زندانی

زمانه گفت فلک را کهی چه باید ابر
مراتب کف جودش ز گوهر افشانی

فرو گریست که آری کهی که نقش ملک
بعلم جوهر اول رسد بگردانی

سخن شناسا دیدی و دیده خواهی
علو پایه من در مقام سحبانی

فلانی و من و ترتیب بدر اجرای بشن
ز فضل خود چه زنم لاف های خاقانی

در ارشد سخنم جای طعن و من رد نشست
گر فهم اگر لا الیست حمله عمانی

طریق ذیل حسبکوم و رس حال الکتاب
که لنگ شد خرد مرا سمعه ...

ثنای صاحب و مدح تو همچو شیر و شکر / بهم سرشته و بگرفته شکل وحدانی

نوای لاف گرانی که هست سودا / زدم چنانکه دلم خوش شد از پشیمانی

نبی وز ور جهان باد بر دماغ کرز / که زلف شاهد نظمم کند پریشانی

حدیث آب و علف خود و برزگی عار است / که نظم و نثر خود کرده ام [illegible]

تمام حسنت و سر تا قدم مراد دلم / اگر رهی نشانم دهی بدستانی

وگرچه مانده دعای نکو کنون ز کلام / طلب کنم که بتحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا بود و تا بی اقدم ازل / همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی

ز سایه تاج و فرق بخت عالی با / همای دولت مخدوم اول و ثانی

همیشه تا که درین طاس نیلگون باشند / زنند بصورت گوی از هلال چوگانی

سر عدوی تو چون گوی باد سرگردان / بزیر ران تو نگران چرخ جولانی

صبحدم گز در بچهٔ ادراک / گرسته مساحت افلاک

شاهد طبع خویشتن دیدم / رسته از قید آب و آتش و خاک

بند برقع گشسته و رست / نیم پوشیده حله غمناک

کاهی اندیشه

کاهی اندیشه مسند و چیز آرایش / که عبارت سرای و زر [illegible]

گاه چین از جبین او دریافت / غزل و شکر خوانده بر ادراک

حله لفظ بر قد معنی / صد ره دوش و [illegible] گردی افلاک

گوهر نیم سفته را هر دم / سوزنش مسکرد و گوهر چالاک

رفتم آهسته پیش و بنمودم / خویش را در مقام استدراک

خنده آمیز و چین در ابرو گفت / کای کهن محرم من و دراک

جلست کاندر جبین دم آمده / که نفس راست از شد آبی پاک

گفتمش عفو کن که ممکن نیست / از تو دوری جز انفعال هلاک

تو هی امروز در مسالک فضل / تا که زیر ار طبایع و ادراک

نطق را گوش و گوش را هوشست / تا گرفتی بنطق عرصه خاک

روی اندیشه مکو و منوکش / محرمی خود و تو از که داری باک

تلخ شد گفت اندیشه [illegible] / از سمک لاف فضل تا بسماک

این زعید است من [illegible] / او نه حراف نطق من چالاک

راستی ایکه [illegible] / کار اندیشه می‌شد بهلاک

بازگفتم ولیه شرمزده — کای تو کمتر از فضول وناشناک
لطف کن تا بغمیران محجوب — شهدش افزون از ستاره بناک
پند پذیرفت چون ازان تلخی — اندکی گشته بجهان تا بناک
مطلعش گو بیا بلند بنود — جنگ در پیش اسم و جالاک
میر ابوالفتح اکه از لفظش — لولو آید برون چو خوشه تاک
گوهرش دست برده از دریا — سایه آتش بود شبه بر فتراک
مهر او با ستم برانگیزد — فعل زهر از طبیعت بر باک
جود او بی تقاضی منت — نام حاتم زمانه امساک
چون دم لطیف نوروز نقش — ماهی از کوره برکشید سماک
چون کند نام او بجام نقش — خامه ورزند عطارد از
عرشش از روش خانه قدر — آسمان را گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامه عرش — حرکت را نوشته افلاک
رنج مه او گوا نامل عدالت — هفت اندام از نو ایسک
جبر روشن چو شدن معکوس — گرد فوطش اگر بنهار بافت

آسمان درورق

آسمان در رواق عرش نشین — تو واضع گنبد چرخ سوار کن
چرخ در عرض لشکرش مسکین — بست بهرام رزم
ای بدرالعهد اطلاقها — وی عمل را به علت آسمان
بزمگاه تو جلوه یوسف — رزمگاه تو تخت ضحاک
از خم فرقت تو جام — جرعه دوره آب افلاک
از نشاط نامه تو چگل — نشاط ورز و اوی تریاک
بدل کو هر بست از — سوزش چرخ تریاک
فقر ارزز غنی شده اکنون — کاوش کان کاسب
برحسود تو رحم جا نرود — گرنمی بود استمال
وست جرئت دراز کن — کهنه دلق فلک بگردد چاک
سور عرفی از — از خفیف مع سماک
معنی از کلک او جهان — که سوا نع گردش افلاک
روز بران بر خوطه گرایش — بوالفرح را کلو بتاک
بدجا چیز داد وکنون کرده — خصم را از بست

تا توان گفت ذره را از حاکم [illegible] / تا توان گفت غنچه را ز صحابِ [illegible]
رقص خصم تو باد گرد [illegible] چرخ / کور خصم تو باد چیده [illegible]

چهره پرواز جهان [illegible] / شب شود نیمرخ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود وای [illegible] / دیده روز [illegible] برآید احول
مردم دیده آن زال که [illegible] صفت / بیضه دیده این ارض [illegible] مثل
خون سودای شب زاید [illegible] گردد / لاجرم روز [illegible] گشاده [illegible]
روز چون [illegible] همه بر خویش [illegible] / هرچه شب رو کند از معده [illegible]
بعد ازین ترجمه روز شود صاحب گل / بعد ازین شب بنگین نقش کند [illegible]
وقت آنست کنون کز اثر [illegible] / می نخندد به صراحی و صراحی به [illegible]
جام یاقوت و می لعل [illegible] / ز اثر نامیه چون لاله [illegible]
نامیه چون بچمن سبزه [illegible] / ناقص ار کار که آرد [illegible] از مجل
هر ورق از شبنم گل [illegible] / [illegible] از لطف هوا [illegible] مشعل
چمن آید چمن بهر تماشای جمال / بلبل آید بر بلبل بتماشای غزل

کرده از [illegible] طبع جواهر دارو / خدمت [illegible] الماس کنند [illegible]
بس که هر خار گلی گرد عجب نیست اگر / یاسمن شکفد از شیره زنبور عسل
پیش باغ و چمن دهر کنون [illegible] / نسخه خلد برین باز کشاید [illegible]
صورت باغ ازین خلد مفصل [illegible] / سیرت این چمن از خلد [illegible] مجمل
حور گیسو بمیان بسته درآید [illegible] / تا لب آب [illegible] از سنبل و گل [illegible]
بسکه از سنبل و گل یافت صفا [illegible] / [illegible] بوسه دو لب [illegible]
شاید ار عذر [illegible] / بسکه برداشت صفا صورت [illegible] عروس [illegible]
انبساطیست درین فصل که [illegible] / شاید ار باز شود دیده [illegible]
لیلی از گوشه محمل نمود است جمال / یا بود لاله که [illegible] سبزه [illegible]
حاسد ار زار شوم زین غزل تازه [illegible] / موسم شادی [illegible]

ای شب هجر تو در دیده خورشید [illegible]
چشم روح القدس از شوق جمالت اکحل

مژه برهم نزدم دوش که در بیت حزن / تا صبا هم در دل [illegible] اجل
از دل و دامن آلوده دریا [illegible] / [illegible] مستعمل

به عذاب ابدی دل بگذارد و غم [illegible] / این نه موهبت که آتش کند ترک عمل

لذت تلخی هجر تو اگر شیخ [illegible] / نوش شد ار و بنوشتم بسلام حنظل

چند ازین آتش حسن تو [illegible] / ای که خوش [illegible] هجری [illegible] نبیل

آستینی ز تو خارج [illegible] / نوشتم این خشم [illegible] اجل

میر ابو الفتح که در [illegible] دولت / آفتابیست که تحویل نماید ز حمل

روی در روی [illegible] / چشم بر چشم کند [illegible] زحل

لب او خنده [illegible] جهان / دست او جنبد اگر [illegible]

بهواداری لطفش ز سر [illegible] / بهمن و دی [illegible] کلاه [illegible]

یکدم ار [illegible] / که ضمیرش ز خورشید [illegible] تعمل

منفعش اندر کنف عدل [illegible] / راز دار عدم [illegible] اجل

در مقامی که کند روی [illegible] / قرب بشمشیر [illegible]

آسمان کف [illegible] / صورتش [illegible] از صورت عالم [illegible]

اگر [illegible] روز [illegible] جهان / صبحدم دولت [illegible] اجل

زین سخن جوهر فعال [illegible] / کای [illegible] بهره [illegible] علم عمل

هم آن بود ز خاصیت یکتایی او / که هیولی پذیرد ز صور مستقبل

ای تجلی وجود تو [illegible] / وی تمنای حسود تو [illegible]

صفوت [illegible] مطالب [illegible] / جودت لفظ تو کشاف دقایق مشکل

فلک عدل تو هر دم بجهان آرای / آفتاب [illegible] برازد حمل

تا گرفته ز سخای تو جواهر [illegible] / جود حاتم شده [illegible] امید

چون [illegible] ماه فلک از [illegible] / عیسی از [illegible] که [illegible]

گر [illegible] از انچه گل [illegible] / بلبل از بهر [illegible]

جمله همسنگ گهرهای [illegible] / این جواهر که فشاند [illegible]

خاکش [illegible] شرم [illegible] / [illegible] مستقبل

هر که با او [illegible] / صبح [illegible] نهد [illegible]

انچه ابیات بلند است [illegible] / انتخابیست ز دیوان [illegible] ازل

[illegible] الله [illegible] سینه [illegible] / [illegible] از شوخی [illegible]

آن سبک [illegible] / از ازل سوی ابد [illegible] ازل

نقطه [illegible] / شبنم آسا [illegible]

گر بخورشید دهد رجعت خود دوام بکدم … آید از ثور به ترتیب منازل زحمل
نکات قدم از شوخی او نام معلوم … حرکات فلک از رغبت او مستعمل
گر خصم تو شد به پایش گر تیغ … تا قیامت کلویش نرسد دست اجل
در هنا کمر و شش او تا کره نار هوا … طی شود دایره بر دایره ما شد بعمل
داور ادا و رهی ست آب باران نقش دها … تا لب باید فلک از بهر صد صحت صد دل
واو نکه شعر ز عربی لسان کاین مغرور … گر دهد مار نشش بر اندازه قدر آست و مجل
بر غرور است که تا من در ره حیث نزد … این کمان داشت که در آتش نیاز بدل
نیم تحسین بکن ار گوید بکتبه بلید … کو دماغش شده از خبث طبیعت مختل
هر سر موی اگر بار شکافی نکرد … سومنات است درو چیده ز دو صد لات و هبل
بهر اصل و نسب خویش نو بیر گوش … هر چه خواند ز کتب خانه ارباب دول
گوهر آوای رموز است نه دریای او … حکمت آموز فحول است ز علم و عمل
دعوی همه از شرم خسان … بشکند زکمش اگر جامه بنا بخل
گر بهار ریحه نهد در کف ادیبی عمان … می نهد غاشیه بر دوش جریر و خطل
دارد از غیرت اصل کهر درد شیخ … پای در تخت شاهی دست در آغوش تحفل

عزت او نه شهیدیست که حرفش باشد … ور نه بگریختمی از نظم شعر و غزل
اگر او نامزد سکه شد از دولت شعر … شعر از دولت تمکین تو فزاید بر دول
الحمدلله که تا قدر تو نشناخت نبود … چو هنر بیند کیش چو هنر مستعمل
ای که در عهد تو در عهد جمشید کی گردی … همه بر خویش فشاندی گهر بیح و در غول
سکه طالع کنم و چون نکنم شکر گذار … آن هنر اندیش که چشمش نبود افتاده اول
صله بر ریزد و این حسن طلب تسیان ری … خود تو دانی که جهانگرده به امید امل
او که پروانه قدر است بسوز و به نیاز … او که خامه شب نغمه تو حل
صله بر بان گدای است کسی تا گریست … بر ستایش کی آید همه دادا منزل
آنچه داری او دهی کرده معنی مبتلا … صله و دو ستایش او به مدح و به غزل
قصه مهر و وفا با تو بنیارم گفتن … کین حکایت خود نهایت نپذیرد اول
گویم از ناصیه اش هر چه نوشتست بکار … آن نگویم که مفصل شنو با مجمل
در نثار کهری چند طمع داشت قضا … زان به اخلاص تو شکست غرور اول
عرفی افسانه مخوان نوبت شعر در آ … گو خشم تو دادست که یکسان مجل
مدح صاحب نه و حرف خود و این طرز کلام … هیچ شرم آیدت از آنچه تقبل دول

بدعا رو که اجابت نظرش حاجت تست
تا ز تحویل حمل خاک زر جعد گردد
گشته مزرع بخت تو پذیرا د نمود

گرچه محتاج دعا نامده مسعود ازل
تا ز بول زحل نامیه یابد تحلیل
تا بجدی که چرخ نشیمن بمیان جبل

بعدم خصم و برون جسته بود در بوته کمان
تا برون تاخته از حلم جواز علم عمل

ای ساقی دردور باز ار جان انداخته
در جهنهای محبت هر قدم خلق گرفتار
نور حیرت اندر شب [illegible]
از مکان تا جسته در [illegible]
مرغ طبع اندر هوای همت [illegible]
ای [illegible]
رعشه اندیشه را افکنده [illegible]
سایه پرورد همت در آفتاب [illegible]
لمعه عشق ترا از مغز جان آورده ام

گوهر هر سو دو ر جیب زبان انداخته
از نسیم عشوه وش ارغوان انداخته
بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته
معرفت کز تیر حکمی در کمان انداخته
عفو تو شایسته رحمت را از آن انداخته
طرح رنگ آمیزی فصل خزان انداخته
عادت تنیاز در جیب کان انداخته
دشت استبرق بزیر سایبان انداخته
آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

الا ونن

این ندلت را روانی داده ور بار از عشق
زین خجالت چون برون ایم که دل ریخته خون
طعمه در خون عشق افکنده ام در کام دل
شرع گوید منع لب کن عشق گوید [illegible]
دولت وهلت که در پایه که بان سحری
حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال
وصف صنعت کز لب هر زره میریزد روان
بر شایت چون گشایم لب که برق [illegible]
من که با چشم عقل کل را ناوک انداز [illegible]

عزت وشان را ز اوج عز و شان انداخته
نو عروسان غمت را کز نشان انداخته
سایه او در جحیم اندر دهان انداخته
کای تو هم در راه عشق خود عیان انداخته
جوهر اول علم بر آستان انداخته
جام آب زندگی از دست جان انداخته
نطق را در معرض قصد [illegible] انداخته
منظم را دانش اندر رخا عنان انداخته
مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق عرفانیم کز نغمه توحید تو
لذت آوازه در کان جهان انداخته

کرم دمی زمروت نشان مخواه
بستان ز حاج و در شکرانشان ویم مخواه
بر جمع تخت و تاج اگر خسروی ده

صد جا شهید شو و تا نشان مخواه
ماه از زمین بجوی و دو فاز آسمان مخواه
بگسل کلاه سنه و کو هر ز کان مخواه

گر ماه و آفتاب نهند داغ اکبر / گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه

قربان ز پوست بر کن و بر کام تشنه [illegible] / دندان به لب فشار و ز قاتل امان مخواه

گر مشتها و تیر ز ره عشق [illegible] / تیغ ار کشند و دل به مهربان مخواه

گر مژده وصال رسد در نفس [illegible] / ور لعبه چو گرگ اجل رسد دست جان مخواه

طاوس همتی [illegible] / یعنی که بال و پر بکن و سایبان مخواه

مجلس [illegible] کن [illegible] مجو / خنجر به سینه تیز کن [illegible] مخواه

رو بیضه را به سنگ زن ای [illegible] / بر شاخ سدره [illegible] آشیان مخواه

گر کعبه [illegible] / بر خاک بوسه ده ز حرم آستان مخواه

ای مرغ روضه در طیران آمد به جان / منشین به شاخ طوبی و آن مکان مخواه

آهوی [illegible] / [illegible] مخواه

گر نکهت [illegible] / بهر [illegible] مخواه

صد فوج [illegible] شکسته / وز آن [illegible] مخواه

آمیز [illegible] غرور / تنها به طرف سفره نشین میزبان مخواه

دنیا حلاوتی [illegible] بکام کس / این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه

دستان زنی و بال گشایی که [illegible] / از [illegible] طالع [illegible] زاغ [illegible] مخواه

از [illegible] / با [illegible] آسمان مخواه

نام [illegible] / تا تیغ [illegible] مخواه

عرفی چه احتیاج که گویم [illegible] / کین از فلان مجوی و ز بهمان امان مخواه

لب بستن از طلب روش همت است و بس / گفتم مخواه و بس از این صد زبان مخواه

زهی به شعشعه مهر سایه [illegible] / شرر که [illegible]

فروغ مهر [illegible] / که شعله [illegible]

شود [illegible] / چو عکس ماه [illegible]

ز [illegible] صبا [illegible] / ز [illegible]

شرر که شعله چو [illegible] / ز فرط شدت [illegible]

ز [illegible] / که گرمی [illegible] موم گردد [illegible]

[illegible] شده آتش [illegible] / که دست [illegible]

ز ابر [illegible] کنند و زندان باد / که [illegible]

همین بس شخص شاه اولیا و بس | که سایه نیز ز کرامات شخص شاه

چنان که شیر زبون شد ز تاب مهر و | که بهر قطع کشد پوست از سر شب سیاه

ز تاب مهر منور سپهر تافته شد | چنانکه معرکه کین به کاکل حرب سیاه

شیر ولایت امام خطه شرع | محیط عالم دانش علی ولی الله

زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول | زهی وجود شریف تو ختم صنع اله

طواف کوی تو سرمایه نجات و قدر | صفای قدر تو سرمایه تجمل جاه

بجان حادثه آن گروه نشانه کشت چشم | که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه

چنانکه دیده معرض سرآه [illegible] | ستر که عین ورع کرده دار [illegible] گناه

ز بحر طبع بر آورده ام گهر صفتی | به تحفه آورم اینک سوی حضرت شاه

ز فیض کلک ز روی تو چون شوم آگاه | که سوز و آتش حسن تو بال لعل نگاه

بروی رحم بدانگونه نشسته درد دل | که شوق گشتن من در دولت ندارد راه

چو گیری آینه بر کف ز شوق عارض خویش | از آن گرسنه نرگس فتاده ای نگاه

شود مثال تو در آینه مضطرب ز ان سان | که اضطراب دل عکس آب عارض ماه

نداری آینه را پیش روی بجز شوق | اگر ز چاشنی چیزی هم شود آگاه

بیاد روی

بیاد روی تو چون آه جا کند ز کشش | بصورت تو سزد گر برآید آتش آه

ز نی به نغمه و فریاد از [illegible] عشق | که آرمیدن گردت و اضطراب نگاه

جهان ز لطف تو نظارگی چو ماه و رو | که عارض تو به بینم ز ارو حال نگاه

زهی بخنده گشوده ز کار غصه گره | زهی بعشوه ربوده ز فرق فتنه کلاه

ز شهد مژده لطف تو کام جان شیرین | بعهد وعده مهمل تو عمر کوتاه

عیان ز عشوه نگاه تو [illegible] | بساط فتنه خرام تو است چون نگاه

دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو | چنانکه فتنه ز آسیب عدل ظل شاه

شهامنم که ملال الحمری فضای دلم | نگاه عرض شبیه نیست غرفه شاه

بآن غرض که شود چیز تم فزون دایم | زمانه یوسف عیشم نماید اندر چاه

زهی امید طواف تو رهنمای مراد | زهی سجود جناب تو آبروی جباه

شدم هلاک ز حرمان خوش از [illegible] | بجای کوی تو چون سپهر دو تا

چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد | خمیر مایه عجز از جبین زان درگاه

زهی محبت آل تو پای مرد ورع | زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه

ز روی لطف بغربا [illegible] | بپایه [illegible] حسبنا الله

منم غلام تو عرفی خجل بود کز لطف — بحال من نگشایی لب شکایت خواه

نوبهار آمد که افشاند بجوش بار گل — چون وصال جام ریزد در چمن رخسار گل

گل فروشی بود مخصوص دل ارباب ها — گرد غربت بهار آخر بهر بازار گل

بسکه طبع کاینات از حرمی آشفته است — برو ماند باد آه مجبران از دار گل

بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار — جامه رنگ ریز و بر در و دیوار گل

از نهال قامت خوبان درین موسم رواست — گر بجای عشوه ریزد در قدم رفتار گل

مشهد بخت مرا ابر فرده گلکی شسته — بسکه از نهال چمن گردید بی مقدار گل

در چنین فصلی که از نوبی هوای نوبهار — در زمین شوره میروید ز نوک خار گل

گرچه مستغنی بود عاشق از فیض هوا — روید از نور نگاهش در در و دیوار گل

شاید از گلچین صفت ورزش ای [illegible] — روید از نور نگاه انگیزد از بازار گل

سایه گرد موج زن بی جنبش گل [illegible] — چون بود با این رطوبت سایه دیوار گل

مغز عالم را معطر کرد گویا سکینه — از نسیم خلق داور شمه اظهار گل

گلشن اقبال او گر روید از باغ ازل — بوی خلقش کرده از خواب عدم بیدار گل

گر صبا از رهگذار او در آید در بهشت — از دهانش خون چکد در حوض زنهار گل

خلق او گر تو بفرمایی که آرد شستشو — از لب آب دهن هنگام استغفار گل

جاه او دید آسمان و چشمه خورشید گفت — بلبلی از باغ ما بگرفت در منقار گل

گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر — بر رود مانند شاخ از رشته زنار گل

جوهر اول طلب کرد از ضمیر او کلید — مهر و مه را پاسبر برزد که تا دیوار گل

در گلستانی که با لطف او گل پرور است — از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل

شهر خلق او عجب شهریست کاندر وی بود — در دو دربان طبیب خسته و عطار گل

عزم او گر باغبان دهر گردد دور نیست — گر شود چون آفتاب اندر جهان انبهار گل

ای که از اندیشه عدل صلاح اندیش تو — بر نفس سنبوره خاری اسرار گل

از ورای باغ بگشاید شمیمش [illegible] — گر ز آب چشمه تیغت شود عدار گل

گر ز راه کوی خصمت رهگذار افتد — گردد از فیض نسیم صبحدم بیدار گل

ور بیازوی عدای تو گل [illegible] — رنگ نیلوفر برآرد در کف [illegible] گل

گر بگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز — ای ز فیضت خرم و خندان بهر گلزار گل

در حریم روضه ارکان کجا از [illegible] — چون دل بلبل کند الماس از [illegible] گل

با خموشی گرو ز و بر گلشن از تحریک رگ … بر خلاف رنگ و بوی … خار گل

در دل خصم از نسیمت گر غنوده … از چه بیدار ز و بهشتی در دو هنگام گل

گر ضمیرت سایهٔ آسایش بستان بود … آفتاب آسا شود … ابر گل

باد اگر با مژدهٔ لطفت بعالم … صورت چین را دهد … گل

مرگ در عهدت … تا برد کاه حیات … بیمار گل

در دل … روید از پیکان ناوک … گل

تا در افشانی کند در شاهدان … این غزل در بحر طبع … گل

چون ز لطف آری به بالین چمن بیمار گل … از پی آرایش تابوت … گل

گر بجنت بگذری حاشا که رضوان … سوسن و سنبل … خار گل

جلوه گر در … حور آن … انفعال … از فروغ … گل

زاهد ابوی … تا می آلوده آورده ام از خانهٔ خمار گل

رحمی ای … مست خوش … گل

وقت گل … مست خون کرده … خونبار

جنت از کونین … هر … خورد گل

عهد داور … داور … طبع … عالم … می فشاند هر طرف بر خوابگاه … گل

گر بتابد نور خورشید ضمیرم در چمن … غوطه در آتش زند چون مرغ … گل

در سرو و وصف اخلاق … راز ما سازد عیان از … گل

در … خشکی … بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

آنکه برگی در ریاض … گر ز آب طبع من … گل

تا ز … خزان در گلشن عالم شود … گو بیا در باغ طبعم … گل

منظر جان آسایش … زمین … گل

با دو ایوان … و دیده … عمر ترا

از صفای جوهر … نقش … گل

… شهد لطف … کام … شیرین … ز وعده … کلوی … شیرین

فغان … فروشنده … ز … جان … دکان … شیرین

کسی … نوش … به کام … دهان … شیرین

دمی که شوق لب … زبان … آسمان … شیرین

… ذوق … خدنگ غمزه … دکان … شیرین

ز بس تاب و دندان او عجب نبود
که لعل و در بدین لعل و کان شود شیرین

بیا بگیر تلخم زبس شکرخندی
که اشک بر رخ من سیل از آن شود شیرین

چنان ز خلد برگ وریشه ام شمایل تو
که مغز سوخته در استخوان شود شیرین

چو آشیانه زنبور شهد روز وصال
ز نوش خنده توام در دهان شود شیرین

بشهد جنت اگر خون بدل کنم شکل
که در مذاق تو نامهربان شود شیرین

چنین که شد لبم از تلخ زهر غصه نگار
ز مدح شاه زمین و زمان شود شیرین

شهی که گر بگشاید دهان درج آثار
لب عطارد گوهرفشان شود شیرین

ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر
ز مایه شجر اندر خزان شود شیرین

ز نوش شد اروی لطف عمیم او ثمرات
که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین

چو بر بساط کلامش نشاز داد ثبات
ز نعل توسن او تا جهان شود شیرین

زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت
دهان راحت کون و مکان شود شیرین

بعهد ساعی عدلت نبود اداش
بچشم اهل تجرد جهان شود شیرین

ز گشت عدل تو گر داه جنش شود شاخ
که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

زامن عهد تو گر دوفا تلخ گوبخته
که خواب در نظر پاسبان شود شیرین

اورنگ

زهره

ز نور شمع جلالت که موم شد نعلین
هوای انجمن لامکان شود شیرین

زهی حلاوت ذاتت که وقت بستوی
چو در خیال در آید زبان شود شیرین

چو آسمان نگری از فلک بجوهر
چو بر زبانه خند جهان شود شیرین

عبارتت چو در اندیشه در آید
چو نیشکر قلمش در بیان شود شیرین

ایا حمیده صفاتی که از شمایل تو
دهان عرفی خطل فشان شود شیرین

منم که چون به تکلم طبع روان نام
دهان سامعه انفس و جان شود شیرین

چو مشتری بسر افتد هوای نظم منش
عجب مدار که شش طبلیان شود شیرین

اگر بگو هر منظوم نظم خود بخم
ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین

چگونه شیرین کرد در کام ذوق لب
ز کلک من لب حسنی جهان شود شیرین

بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم
سزد که قافیه شایگان شود شیرین

بروح خسرو از این قند فارسی کام
که کام طوطی هندوستان شود شیرین

ز گفتش واری شیراز کشت مرغان تکلیل
کمال را به نظر اصفهان شود شیرین

چو در ستایش شهنشه شود زبانم تیز
ز تیز گردن نغمت فشان شود شیرین

چنان بمدح تو دستان زنم که از لذت
بکام اهل حسد داستان شود شیرین

ازان حیات ابد جویم از عقیق تو | که لب ز مدح توام جاودان شود شیرین
سخن دراز کشید آنقدر که گوی فنی | که کام مستمع از ذوق او شود شیرین
همیشه تا دهن کعبه گوی اهل وفاق | ز نقل زمزمه داستان شود شیرین

حدیث تلخ و نالی دشمنان تو باد
حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

چون گرد باد آه ز خاکم شود علم | رونق ز روزگار فشاند غبار غم
چون دل بجای خویش بود گر ز نفخه‌ای | زین آشیانه طایر آرام گرد رم
در عهد من ز دهر مخور هیچ تسلی که هست | در سینه زمانه چو دم در جهان کم
ای طور و عهد تو فراموشی وفا | وی طرز غمزه تو همه آموخته ستم
ذوق غم تو ساخته کش طره طرب | شوق لب تو در شکن شحنه الم
بخشنده هزار گشته چشم تر آب حیات | لعل لطیفه گو برون آرد از عدم
گیرد به مهر دو دست سر خود اجل ز بیم | جایی که غمزه تو کشد خنجر ستم
ز اعجاز حسن تست که گلگون خشت قضا | بر لعل آتشین خط سبز است رگ ز دم
لعل حیات بخش تو جایی که دم زند | نبود مسیح را ز خجالت مجال دم

هم خود بگو

هم خود بگو روا بود ای بی‌وفا که من | محروم باشم از تو و اغیار محترم
محروم نرم ز وصل تو غیر و مرا زهم | مرغ امید بر نزند گرد آن حرم
دستان فکنی به دوش رقیبان بشر غم کن | وز چنگ من ربودن کشتی ان الفت خرم
من جان دهم برای تو ای لعل روح بخش | از معجز مسیح زند با رقیب دم
با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر | من بعد اگر سلوک تو اینست ای صنم
خواهم شدن بمحکمه عدل آنکه شود | بر طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین و حی نبی مهربان دهر | شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واهب النعم که ز داد و ز نطق او | نشنیده گوش از نجز نغمه نعم
عزم طواف کعبه کویت چنان بود | کاینده از برای تسلیم بودن زیم
اندر زد از عبادت یزدان بجلوی تو | اجری که برهمن برد از طاعت صنم
از قدر خواستم که فلک جز آستان قضا | گفت ای بری ز شرف تمیز مدح
او راست مهر کوی و این مسکنی که هست | این منبع عطوفت و آن مصدر ستم
مشاطه ولایتش ار بسگری شود | ز اعجاز گیسوی کشد از آتش صنم
ای طوف بارگاه تو بر ادعای شرف | وی دو دمان جاه تو همسایه قدم

مست غرور کرده عروسان خلد را / دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم

آن کینه پروری که ز نقش تو دم زند / وآن خون گرفته که بمنبت کشید رقم

با تیغ زور کار کند قبضه ز کار / با قهر گروه کار به میدان نهد قدم

هر شاه که نه از اثر مهر خاوری / رنگ تبسم گرفته سپهر چهار رقم

چون سرکشی ز حکم تو آمد ز کرده است / خونش نکنده بهم بسان تو دم شکم

حفظ تو گر ستون نشود او فتد هم اگر / از سقف با دو حادثه این نیلگون خم

شاها منم که درد و غم و غصه متصل / آینده ام از قضا چو سپاه از پی علم

تا بر کنار چون وجود است عالمی / پرورده زور کار مرا در ابر غم

هر جا غمیست کرده بتحویل من رقم / از بهر دیگران بس اکنون کشد رقم

عرفی نکات تو نهایت نیز بریست / این قصه را بباید علم ساختن مختصر

تا خامهٔ خیال که نقاش معنویست / مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم

خصمت که هست صورت عصیان همیشه باد
گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

منادیست ز هر سو که ز خواص و عوام / می نشاط حلال و شراب غصه حرام

فضای عالم

فضای عالم قدس بعرصه تنگ آمد / سنا به دل عاشق مثال جسم والسلام

هوای روضهٔ گیتی شگفته شد از زن / که نو بهار زخط گل رخان سیم اندام

قضا نهاده به کام سپهر مهجوبی / که بهر ساختنش انقدر گرفته بوام

بشاشت دل اطفال در شب نوروز / نشاط خاطر صیاد ابن صبح صیام

هم از دریچه امکان نمود صورت امن / چنانکه عارض خورشید از شکاف در بام

هم از منتجهٔ افیون ابن شاه تیغ / نهاده پهلوی راحت بخوابگاه

بگوش حادثه صوت عدم رسید از دهر / بچشم حادثه میل فنا کشید ایام

ز اتفاق طبایع در آشیان دماغ / شود ز طعمهٔ شاهین تذرو بچه حمام

بیا مدار ز دهن باز سفید ... / زبان کلک طبع در کنار طوطی خام

ز غایت شفقت تیز می‌کند ناخن / بعزم خارش اعضای آهوان ضیغام

زبیخ شانه گرگ و دو تا شود همه وار / چو موج کج شود از باد بیان ری اعدام

زمانه در کنف عافیت قرار گرفت / چنانکه درد دل عاشق نگار سیم اندام

زبانگ هیبت وانوع صلابت او / فلک فکنده عنان و صبا کشیده لجام

نماز شام که از پرتو لوامع مهر / برنگ لاله بود ذیل چرخ اطلس فام

بجرم آنکه برایت سر شعار شب است / قصاص برده سر آفتاب بر لب بام

برسم عرتش اکنون سپهر گرداند / بگرد خطه عالم به نیزه بهرام

از آن زمان که سراپرده معالی او / ورای منظر کون و مکان گرفته مقام

بروی سبزه نیل و نهار می غلطید / فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام

دگر چنانکه چه بینم به تنگی باور / دلیل قاطع این کبودی اندام

سود و پوشد اگر دشمنش زره زهم / نمیکند به بدن مرغ روح او آرام

چو مرغ طایر آبی نماید از سر تن / بروی آب ز موج افکند ز بیکار دام

بتازه می کنم اثنا که هر شان نظمی / که داده عکس سواد تن ضیا جاه تمام

زهی رسیده مرا آهوی وصال از دام / چنانکه از نظر خواب داده ام آرام

بسوی او نفرستم سلام اروز گر / که هر حکایت ما مطلع شود بغام

بکام عمر بود دشنام چون دهد / که تا که از لب او لذتی برد دشنام

زاضطراب دلم پای هوش می لغزد / چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام

به نیم جرعه چه شور است در دلم گویا / گران لب نمکین شربتی فتاده بجام

مدور حسرت او جام زهر می نوشم / گر از نصیحت خاص و که از ملامت عام

ز ذوق کشتن عرفی بغیرتم گرچه / که کینه در دل نامهربان گرفته مقام

زمانه زانکه چو رخش سمند حضرت / عنان فکند چو بر نام شهریار انام

زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو / جهانکه ذات بصورت چنانکه جان باجسام

بود براتِ عطایت بدست هر مردی / چو نامهای عمل در حسابگاه قیام

فزوده ذوق سخا در دل تو با حکم / چو استقامت رز در خرید [illegible]

بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد / چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام

دوام جاه تو آن روشنی که عالم را / ذخیره ابد آمد به یک دقیقه تمام

درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود / دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام

زبان حادثه را کی قضا تو آکند / اگر بجنبد تیغ تو بهر تیر ازدام

ز زخم تیشه قضا در انجام تو شد / درون حادثه بر خون خویشتن آشام

حروف قدرت را صورت فلک حرف است / که عکس قاعده پا بین فتاده در ارقام

بعهد عدل تو گر گل شبنم عزال / بخون گرگ [illegible] سیاست انعام

خلاف قاعده چپ ساوه پیکان شاید
که بر وزنده به آهنگ صید باز حمام

شها به بزم تو چون این قصیده برخوانم
که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام

سزد بجایزه تا جیب بردرم گر چرخ
بدوشم افکند این جامه‌ام ز فرط خام

همیشه تا ز دم عنکبوت پرداخته
بود لعاب لوامع تنیده بر ایام

بجای شربت مقصود خصم جاه ترا
لعاب افعی ز تیغ تو باشد اندر کام

ذکر صفیر طبیعت لسان آگاهی
بعالم ملکوت است محملش راهی

بلی رود بجز بداری جواهر قدس است
ز بحر تحفه نکیدانه گوهر شاهی

شهی که دست سخاوت بگوهر اندازد
طراز بازوی دولت ید اللهی

ستوده که بعنوان نامه تیغ
حسود او به تصور نوشته همجاهی

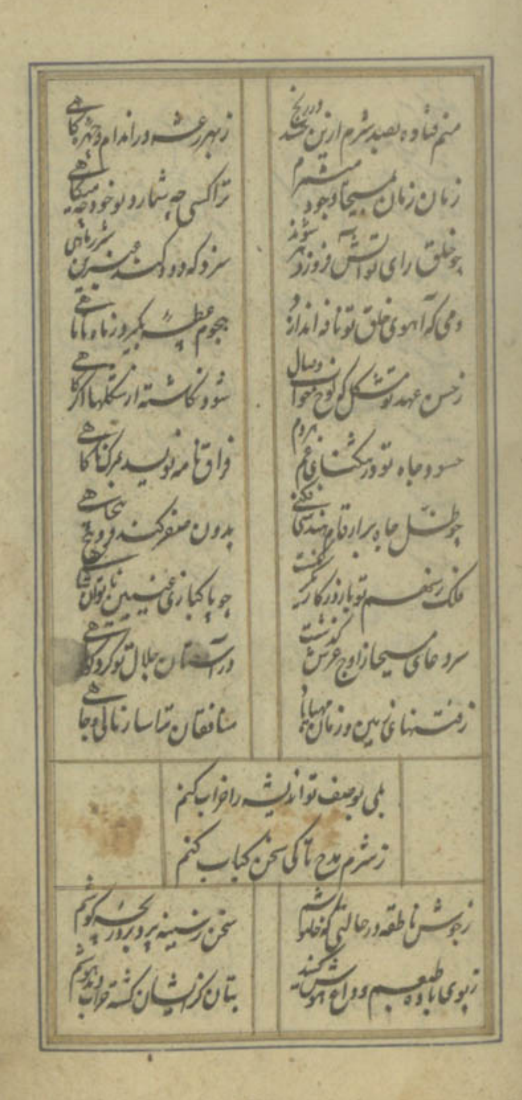
زهی ضمیر تو پاک از غبار سهو و خطا
چو زهره ملکوتی ز جهل در شاهی

بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر
قبول رد تو احکام آمر و ناهی

حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست
بصدق و کذب چو تمثیلهای افواهی

چو مهر کاوش سهو را ز رشک رای تو دید
نجنبد به کف زهی کرهی و کراهی

منم فغان



منم فغان و بصد شرم از این سخن دریغ
ز بهر عشوه در اندام دهر کاهی

زمان زمان مسیحا وجود من شرم
ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی

چو خلق رای تو آتش فروزد هر سو
سزد که دود کند عنبرین سر راهی

دمی که آهوی خلق تو نافه انداز
بجوم عطر بکیرد ز ماه تا ماهی

ز حسن عهد تو مشکل که نوح خواب وصال
شود نگاشته از شکلها اگر خواهی

حسود جاه تو در مکتب … هر دم
فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی

چو طفل جا برادر … هندسی
بدون صفر کند …

ملک ز سهم تو بار دگر …
چو پاکبازی غمین ناتوان …

سرود های مسیحا ز اوج عرش گذشت
در آستان جلال تو گرد کاهی

ز رفتنهای … ز مان …
سنا فغان تماشا … ز نالی و جاهی

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتی که خاموشم
سخن ز سینه برد بر در بحر گوشم

ز بوی باده طبعم دماغ هوش کشند
بتان گریشان کشته خراب … هوشم

زمانه میبرد و من حسن معانی بودش
دمی که ساغر طبع آورد در آتش خشم

منم یکی چمن تازه در بهشت خرد
که از هجوم معانی همیشه چون خروشم

ستایشی نشناسم کران شنوده شوم
چرا که با خرد خویش در شب دوشم

چنان ز بهر سر موی سخن بروز زرد
که آفرین نوآموز خریده در گوشم

بنود جوهر کل در میان گوهر من
ز فقر و تکیه عدم با کسی نه در جوشم

بچشم تست اگر ساکن زند جوهر گل
حریفیا شب من مست باده دوشم

بدشمنت چو بخندم هراجی زهر آم
بمدحت تو چو زنم جوش چشمه نوشم

نگاه بیتار زشم دهر تابت همت
لبان شمع بسوزنم تمام خاموشم

منم فراز و نشیب بار کی نخرام
غزال وادی همتم ز جو کوشم

بجز ثنای تو کار[ی] اش خیز هست
ز بهر حقش خریده شود فراموشم

رفتم ای غم زده عمر شتابان رفتم
هان شتاب از طلبی ست پریشان رفتم

مشتاب این غم دنیا که یکروز بر
بکن اندوه و دلم که شتابان رفتم

ایها الناس بگو بید مبار بکام
کز ضنجاذ تن در حرم جان رفتم

الوداع ای من درود ای که سهوی بیاد دوست
رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم

درد همدوش و بلا از اثر غم در پیش
تا بر آهنگ تسلیم بدامان رفتم

آرزو کشتم و خون خوردم و عشرت کردم
نه در جود شدم نه از در جانان رفتم

گر حکومت همه عدل است مکن گریه بیان
باد همدوش و همدوش سلیمان رفتم

همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم
چون نما بتکده گبر و مسلمان رفتم

کس عنانگیر نشد ور نه من از مستی جام
تا در میکده در سایه ایمان رفتم

خضر اگر نیست قدم میزن و مسکوش
رفتم آخر به حرم و ز پی خذلان رفتم

پای کوبان بحرم رفتم و چلیپیم گردند
بدر دیر مغان ناصیه گویان رفتم

من کجا کس نکشد تو و قبولت ز کجا
نیک رفتم که نه کبر و نه مسلمان رفتم

آفتاب اندر زیر سرم بالین شد
چون بخواب عدم از غرب جانان رفتم

صفحه تیغم از آن نسخه خلد است که دو تیغ
بشبیخون سپاه غم الوان رفتم

هر کجا مژده اندوه توی شنیدم
جستم اندر دگران بوی تو ارزان رفتم

منم آن صید زخان کشته تا تیغ
بدر خانه جلاد غزالخوان رفتم

سفته ام گوهری از من بخرامان و دو تیغ
که در بوزه آن بر در دکان رفتم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

رفتم از کوی تو نشسته بگلگون سرشک
سبک رفتم که ز اغیار و نه خواران رفتم

دل و دین و خرد و هوش ز تن باد ده
تا بگویم بدر دوست بسامان رفتم

آمدم نغمه کشا از لب امید و بهوس
برگ و ریشه و بر رخنه دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام ز تن تشنه
که چه سان آمدم اینجا چه خوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز
شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زار بگریید که رفتم ناکام
دشمنان شاد بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل و درد تن و تب
که جگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن سینه که صد قطره گل در آغوش
تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف بدروز که تا رفته بمصر
تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان
خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم

نوربستانی صبح طرب ریخته حسود
که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحب دل بیدار
کز دل آشوب‌تر از غمزه خوبان رفتم

مردم از گریه که کامم نبخشید
منم آن نوح که هم در سر طوفان رفتم

در پریشانی

در پریشانی دل سوختم و بهر علاج
هم بدریوزه دلهای پریشان رفتم

بازوی همتم آن روز چو همت بشکست
که بتابیدن سرپنجه مرجان رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشه غذا
که در آب زدم بر اثر نان رفتم

منم آن شیر ختن صید که آهو گیرد
که چو موشان بگذرگاه انبان رفتم

منم آن میوه از زنده بستان کمال
که بدست و دهن ذائقه زاغان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک
ره بغربی جنس فروان رفتم

بودم از قدر ترنج زر و بر سرو ولی
گوی گشتم بسر سلسله چوگان رفتم

من چه بودم حلبی شیشه لعل صهبا
پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم

چون صبا رخت گشتم چمن بود ولی
چون تماشای عجایب بخیابان رفتم

رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ
بسر کوه بقصد سه تا پایان رفتم

ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف
گر پی سندس و استبرق و رضوان رفتم

آخر این با که توان گفت که در مکتب قدر
دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم

شعر در زیم و از معرفت انسو ماندم
جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم

زان شکستم که بدنبال دل خویش مدام
در شب تیرگی زلف پریشان رفتم

شب یلدای جهانم بسحر کرد حریف / که در افسانهٔ بیهوده به پایان رفتیم

ماتم اهل دل این بود که با شیون کن / تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتیم

راه مجنونی و فرهاد و یم اندر پیش / رفتیم این راه ولیکن به ادب پیش ایشان رفتیم

ناخن و ریشه برآمد رگ دل و ز سنگ / کوه غم در ته پا سوده چو لالاکان رفتیم

کشتیان زغم و زاغ بجیدم پر / سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتیم

اینهمه رفتیم و دهیم که بکردم گرخی / به تقاضای ردیف از پی نشان رفتیم

ساکن خاک در صاحبقران شو / گر بگویم که بچشم و سر خاقان رفتیم

نوبهار چمن آرای گل بستان عطا / تا مدد برده غم عشق از سر جانان رفتیم

سخن کو که در معرکه جنگی خت / گر نه از تارک او تا سر کیوان رفتیم

رمح او گو بدا گر صید اگر جنگ کند / به گشاو گره جبهه خاقان رفتیم

آستین پنجه با تیغش اجل گفت بکن / موج بر موج شکستیم چو عمان رفتیم

هرکه از تیشه و خلق ریم از جا ببرود / چو صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتیم

این جواهر ز نثار کرمش چیدیم / کس نگوییم که بدریوزهٔ عمان رفتیم

ورد م این قافله را سود ز جان که داد / بنزی طمن کرد تاراج صفاهان رفتیم

زان نفس

زان نفس کآمدم از شهر صفاهان بدر / در قبول حرکت در پی سبحان رفتیم

بس که عیسی نفسان بوسه برآهم دادن / هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتیم

بال اندیشه ز پرواز شکستیم صد بار / بزبان طمن که بعرش سخن اسلام رفتیم

السلام ای ملک السلطنه که داد از خاک / چون به آوازه که نام سر زدایم رفتیم

داور او وشش مردوس قدر انداز ز غم / با ثنای تو و نفرین حسودان رفتیم

راه نفرین حسودان چو بر رفتیم لیکن / آن نگوییم که بگوییم بچه عنوان رفتیم

راه بجد ثنای تو سپردم وین راه
نیست راهی که توان گفت بپایان رفتیم

کجا به حسن بود با تو همعنان نرگس / تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس

بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز / اگر چو چشم تو بودی کرشمه دان نرگس

فتاده چشم تو بیمار و برگ غمزه گرفت / ز پشت پای برآورد بر زبان نرگس

بطشت سیم نهد نصف برای تو نرگس / که زخم تیغ فنا را و هشت نرگس

خمار مستی خود را بغمزه تو فروخت / دگر نماند مشابه دکان نرگس

ز مهر رسیده اطفال سبزه مست زو / نه از نسیم صبا لرزد نرگس

نهاده چشم تو مسند به پیشگاه بهشت | اگر به زیر زمین یافت بوستان نرگس

مگر زده جرعی و وز شرم در زمین جنبند | ازین صفت شده مقبول مردمان نرگس

بعالم آمده خسرو و تیغ زر زر کف | زجهل یافتش کرد و بر ساده کان نرگس

گهی شراب و گهی شربت بنفشه خورد | زجام لاله که شو خسته ناتوان نرگس

بحسن لیلی یافت لیک مجنون دار | نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس

عروس حجله بانست از حریر سعید | کشیده مقنعه بر گرد دو ازان نرگس

زبان طعنه سوسن بکام خون بر تو | اگر نه روی چمن دید در میان نرگس

زلاله کرده بطف هم قبول دو صد حسن | ولی نهان زده چشمک ز خوان نرگس

بجای خور شش در رحم مکتبی نبود | کرامت شده متولد ز بوستان نرگس

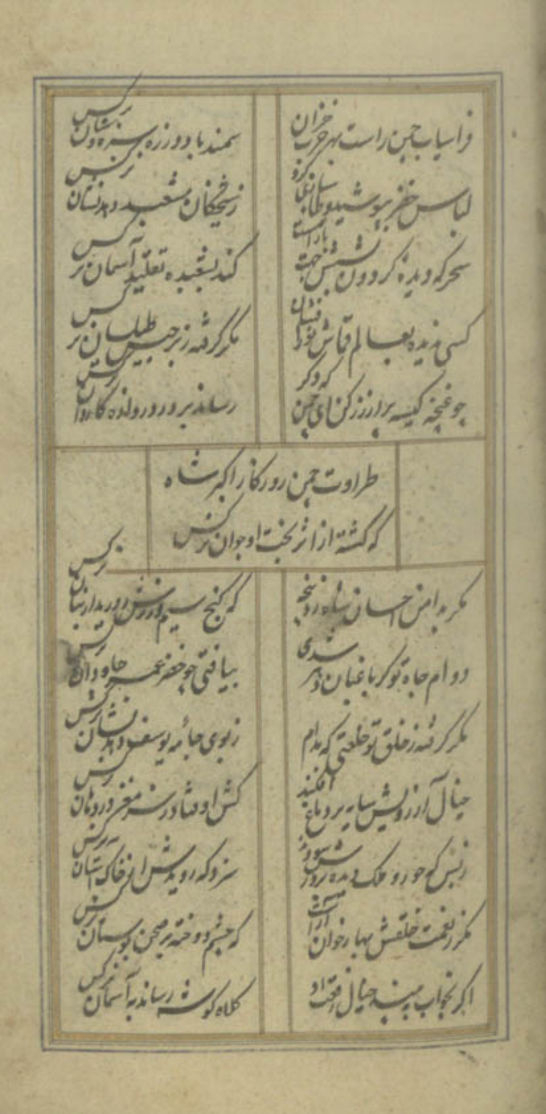
زبس کمی نیست بخویش اعتماد از کسی | نهاده در بغل لاله سر میردان نرگس

برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب | فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس

کجاست لیلی ما تا بگذرد بچمن | که هست بر سر هر موی شاخ آشیان نرگس

چمن ز سایه سنبل هزار شب دارد | اگرچه ساخته خورشید در میان نرگس

کشد ز هر سر مو شعله وان عجب | که بی فتیله بود شمع بوستان نرگس



صبا ز حاجب او زه بسر همی بندد
مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس

اگرچه صحن چمن فی المثل شجاعت او
ز هر نهیب که دید یاسمین دهان نرگس

چو عکس لاله زند یاسمین و ز آتش تیغ
چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس

اگر به بست کند گرد راه او بهمد
دکان سرمه فروشی و دیدگان نرگس

به صحن باغ ز گنجینهٔ امانت او
بدوش می‌کشد گنج شایگان نرگس

ز بهر گوشهٔ دستار جاه او گروان
ز آفتاب گل آرد زر فدان نرگس

اگر بنام نیمه غنچش تسلط آموزد
بدست بوس قدح شکنند گان نرگس

ایا شهی که به ایثار عطر و در عالم
ز فیض خلق تو گردید داستان نرگس

سیاست تو جهان را به یک جو نبود ار
ز خصم تست چنین خرم و جوان نرگس

کند شحنهٔ ترکش بر کشان باغ
نشان دهی که بچسپد کشی [illegible] نرگس

نجوم ثابت و سیاره بر هوا فشانند
اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس

دو چشم خویش ناخن برآورد رضوان
اگر طلب کنی از روضهٔ جهان نرگس

به بحر دست تو چه دل [illegible] بدهد
بجای آب ز فواره [illegible] فشان نرگس

اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد
بجای چشم برون آورد زبان نرگس

چنان بهوای تو بگرفت پای پیش
که جای مغز نماند ز استخوان نرگس

نعیم جود تو مخصوص جنس حیوان نیست
زبان ناطقه آید بتکلم از آن نرگس

هم از نتیجهٔ افراط نعمت تو بود
گر بنهاده دهان بر دهان [illegible] نرگس

نهاده بر طبق سیم و بر نهاده
بعزم مطبخ خلق تو زر عفران نرگس

دیار خلق تو بی فضله گشتنی گم
برای [illegible] گلخن [illegible] گران نرگس

شمایل تو نوید نوروز سیان چمن
ز بانگ گلش از آن گشت [illegible] نرگس

بسا که زان ترا ز اشتیاق چهره و چشم
ز تیغ لاله برون آمد از سنان نرگس

نظر به بخت حسود تو گشاد از آن
خمیده مژه در بدر [illegible] قوان نرگس

برون فیض تو مبنا کجا شود هر چند
ز بوی جامهٔ یوسف [illegible] نشان نرگس

بخوان مهرش مسکنی و شربت [illegible]
که روی خواب ندید است [illegible] نرگس

بسیم و زر صفتش مسکنی و میدانی
گزین متاع بخیزد است [illegible] نرگس

ز دیش [illegible] روزن خیال کند
که بر آورد از چنبر آسمان نرگس

ز باغ مدح تو دو شیر کمان جا طرفه
بسر زوند ز شوخی بگان [illegible] نرگس

سزد که در بخدام مجلس تو رسد
که گرد دامن حرمت ز ادگان نرگس

برین چمن نظری کن که از مشاهدهٔ آن – [illegible] سنبل و ریحان [illegible] نرگس

تبارک الله ازین باغ و دلگشا گلزار – بجا ز فصل بود تازه و جوان نرگس

نسیم نسبت جودت گشاده غنچهٔ او – وگرنه چون رهد از آفت خزان نرگس

چو مجلس تو ز گلهای خوش [illegible] شکفت – بدامن آنچه کشیدی ز بوستان نرگس

ز بس که داشت ز خلقت امید عطا – بشهر مدح تو آورد کاروان نرگس

به بزم مدح تو جهان بود ولی – صف نعال گزین [illegible] نرگس

ز فیض نسبت مدح تو [illegible] – ز شست پای ور آرد در آسمان نرگس

ببین که از چمن [illegible] مجلس – چگونه گشت ز دنبال [illegible] روان نرگس

نهند گوش [illegible] – اگرچه لایق این بزم [illegible] نرگس

به بزم [illegible] طبع تو [illegible] – ز باغ طبع [illegible] بوستان نرگس

همیشه تا زنم آبروی گردش [illegible] – بروید از چمن باغ و بوستان نرگس

بباغ دهر ز تأثیر مهر و مه بادا

وجود شاه چمن عمر جاودان نرگس

دل من باغبان عشق [illegible] – ازل دروازهٔ باغ و ابد [illegible]

دلی

ز بس که بهر سر مویش ترا دو چشمه چو نی – بود فوارهٔ خون [illegible]

دل او در هوای عالم قدس [illegible] – گر جوان رخشان جهان [illegible]

دلم ز بهر زه کرده بهای این [illegible] – جهل زین [illegible] سرگشته صحرای [illegible]

متاع [illegible] گر دلم از زبان [illegible] – برون میریزم از دل [illegible]

حکیم [illegible] – گر افلاطون بود [illegible]

دم عیسی تمنا داشت خاقانی که [illegible] – به امداد صبا [illegible]

ندارد ساده زین بخشش کمی نظم [illegible] – که دارد قافیه هرگز [illegible]

میان انوری و عرفی [illegible] – [illegible]

وگر نشنیده [illegible] – بگو از حالت [illegible]

بمشرق [illegible] – برات از شکسته [illegible]

نکندم [illegible] آوازه [illegible] – گر [illegible] بمیدان [illegible]

بباغ نظم خود [illegible] – که دارد [illegible] گیسوی سنبل [illegible]

بحل باد از من [illegible] – زبان لفظ و معنی [illegible]

بصد جانش [illegible] – به تحسین [illegible]

به یک اندرون گر کنش بشمارم گرو تو بستانی
وه گر خرمن ماه آسمان بشمارم از ارزانش

تو دانی قیمت آبش که هم خضری و هم جمشید
نه اسکندر که از لب میگزید از آب حیوانش

تعالی الله چه گلستان این باغ خوش بود که
که بی تحریک میریزد گل [illegible] ز اعضاش

شمار از عدد و صفش آمد این اشارت سبب
که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

تبارک الله از آن آسمان شتاب درنگ
که نعل آینه گونش ندیده زنگ درنگ

اگر بساحت میدان او در آید [illegible]
دگر [illegible] شود از هجوم غم دلتنگ

درین هوس که بود در عنان او [illegible]
شبانه روز زند شاطر سپهر سلنگ

بگوی که جهان بر بود چو رخش تاز
که از رخنه لب گشاید بعرصه آهنگ

جهنده گه نگاه جهد [illegible]
که جوهر تنش آید برون ز جامه رنگ

اگر کند مثل طی ساحت الله
ز طبع شهد به کامی او [illegible] شرنگ

وگر کنند بوی نسبت درنگ بسهو
شتاب فهم شود بعد ازین [illegible] درنگ

زمانه گفت زهی آسمان و دوش [illegible]
برزین سینه او چون بدید رنگین رنگ

ستاره گفت که اینک سپهر و خر مهر
نشانه سم او چون بروی آید نهنگ

حساب طول [illegible] در فضای میدانش
چو عرصه آمده اندر شماره فرسنگ

شهی که صیقل رای [illegible] دور رش
چنان زدوده ز آینه کدورت زنگ

گرد ده شاه [illegible] برای گلشن [illegible]
سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ

ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو
بروی بیضه شاهین نشسته ماده کلنگ

بگوه جاه تو چو بدر زمانه نسبت ازان
ز نور سایه کند جلوه در لباس پلنگ

اگر دهی [illegible] عنان نظم آموز
رود و صنعت روشنگری ز طبیعت زنگ

[illegible] رای تو اعمی فطرتی
کند نشانه [illegible] از نقش صورت آهنگ

نگاشتند برای نمونه صورت و هم
جهان جاه ترا [illegible] نیرنگ

محیط جاه تو [illegible] زمان وسعت
که بر شکوه [illegible] دایره تنگ

زهی محال چو حفظت به بحر خیمه زند
که بعد ازین شکند روز [illegible] در آن آهنگ

اگر ز طبع تو محمل طراز بود [illegible]
عروس عالم نشستی بهودج فرهنگ

دل سیاه عدوی ترا اگر گویند
که نسبتی به سپهرش بود نهنگ [illegible]

بروی روشنی [illegible] عنصر [illegible] فلک
زبس که دایره آسمان [illegible] تنگ

فروغ شعله قهرش چو در حرم افتد
بجشمه زاد برآید سمندر از خرچنگ

بزور و ترکمف آرم عنان معنی را / که هیبت تو رباید ز روی معنی رنگ

خرد عراس ابکار کف و جگر / زبهر آنکه نه راضی بود ز زرنگ

منش معارج افکار گفت و تعلیم / ازان وا روازین نام هم بعار و ننگ

منم که شیشه ام از لوح مدعا بر سنگ / ز تشنگی کش آیم نه از خوشی رنگ

شکست کشتی دل ساحل تحیر ... / سیاوری که تواند کز تحیر نهنگ

جسود و شمیم با شهر سیاهی / نه زور در خشم بازو نه در فلاخن سنگ

بزیر سایه طوبی غنوده ام یعنی / نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ

بنار نالش تسلیم تکیه کرده ام / کنایتی نه بصلح و تسمی نه بجنگ

صنم بجیب نه تا خرم از در اسلام / روا نه دوش نه تا بگذرم ز شهر فرنگ

بکعبه نغمه نه تا تو سم آرد بسماع / نماز بت نکنم گر قضا شود اورنگ

اگر سرود صمد جوشد از لبم در دیر / نقش نشکنم در گلوی شیشه سنگ

برنکند بو تنم آلوده زان سبب دارم / ز گلغونی نام و شکسته یکی بنگ

نه در مذاق من از عیش غافلانه ... / نه بر جبین من از ... محنتی آژنگ

ز ذوق لب بگزم گر شهد خواهم / تر زنم آب دهان دهان [illegible]

هجوم دعوی من در تماشای اضداد / کنایتیست که آیینه ام هدار و زنگ

بلی چگونه بود زنگ دار آیینه / که صیقلی کندش رای شاه بادر

گر سر صحبت گل و سوسن در آورم / دست چمن گرفته بگلشن در آورم

با های و هوی برکه کنم طی ره عشق / باشد که هول در دل رهزن در آورم

گر طاعت صنم برم از خانقه بدیر / زنار را بطعن برهمن در آورم

شرم دروغ بین که زبان فصیح را / در گفتگوی نطق تو الکن در آورم

همت ثمر فشان و شجر طوبی و هنوز / شرم آیدم که میوه بدامن در آورم

کو بخت آنکه مشغله ابر صبح من / با آفتاب دست بگردن در آورم

از بس هجوم حادثه در روز عشق / خود را ... که بجوش در آورم

یکعمر تا کسی بغلط گریبان کشم / صد لاف در میان ... در آورم

صد پرده مصلحت یکی راز در تنم / ترسم که سنگ بخاطر کودن در آورم

هر گوهری که برکشم از معدن خرد / بروانه کرده باز بمعدن در آورم

آیینه اصالت خورشید دگان شود / هر دانه گهر که بمخزن در آورم

در روضه‌ای که راه زبان را کنند گم — امید در شکسته بروزن درآورم

هر شب هزار عکده را گر کنم طواف — تا خویش را بحلقهٔ شیون درآورم

تا خواب عافیت نزند ره چو غافلم — از رزمگاه فتنه بجوشن درآورم

معجون همت ار نکنم شوده بادبرش — یاقوت آفتاب بهاون درآورم

گر شانه هوس کند آهنگ دلبری — رویش سیاه کرده ببرزن درآورم

خرمن بهم بخشم با این همه گر بسوز — ترسم که سر بدانهٔ ارزن درآورم

هر که که جیب دل بدر آرم ز درد دین — زنار بهر بخیه بسوزن درآورم

از زلف تا بداده شانم کمند ریسک — چون خواهم آفتاب ببرزن درآورم

خورشید را بکوی درآید بروزنم — زان بشش کش کمند بگردن درآورم

هر که که آورم گل روی تو در نظر — گلشن ز راه دیده بدامن درآورم

هر که که ناله کنم از اشتیاق گل — شیون به بلبلان بنوازن درآورم

ای طایران سدرهٔ همت مدد کنید
کان عندلیب قدس بگلشن درآورم

چیست آن جوهر بدایت فن — آسمان مولد و زمین مسکن

در صفت آینه

قرص آینه روی روشن دل — رند ژولیده موی تردامن

سوزنش در جراحت رشته — رشته‌اش در سیاست سوزن

گردنش تا بفرق سیمابیست — ساق سیمینش تا بگردن

چون عروسان هند در روم رقص — از خم گیسویش چکد روغن

چون زر قلب شاهد دنیا — چهره تاریک و نقش روشن

بو زد با دلالهٔ حمرا است — نو زد هست غنچهٔ سوسن

کیمیاییست گوهر تابش — که از و زر سود مس و آهن

عزت تاج او بیفزاید — جلوهٔ طلعت سهیل یمن

جوهر مکلش هیولاییست — در قبول صور چو جوهر تن

شاه بازیست آهنش منقار — صید او مرغکی سمندر فن

گمگشانت تا رکش چون مرد — زنده گردد شهاب تیر افکن

آدمی گر بدو ز گوهر او — سنگ و آهن بخندد آبستن

گر بمیرد تنش بود سالم — تا بود زنده کاهدش بر تن

چهره‌اش در نقاب زنگاری — که بغیر از گمان نشد آبستن

جامه‌اش گاه سبز و گاه سفید　　چهره‌اش روز تیره شب روشن

هم ز باد صبا شود چو هوا　　هم ز برق صفا سهیل یمن

ماهتابیست بر درفش کتان　　آفتابیست برق پیراهن

غصب ماهتاب او اکنون　　شرف آفتاب او این

بر خط استوا کند حرکت　　آفتابش چو تیر و چون بهمن

گه گهی از میان تاج خروس　　برفشاند به فرق خود ارزن

زردکانیش مردن شبگیر　　دیده‌بانش چو کوری رهزن

دسته‌ها ورن ولی طلاست　　سوده آهن که هست در هاون

گاهی از دامهای اشک نیاز　　سبحه آویخته از گردن

هم شگفت و مصیبت و سور　　هم برهنه است دزدی و بهمن

شاه تیر جهان ز زرین است　　بر سرش موج کوثر سایه فکن

راز دل بر زبان چو آرد او　　مستفیدند زیرک و کودن

چون بخلوت زبان بجنباند　　راز بیرون فشاند از روزن

مغنیش رمز موسی عمران　　صورتش نخل وادی ایمن

صوفیان گرد او نشسته بذوق　　همچو آن شوخ دیده یار بزن

روز بر هم فشرده مژگان لیک　　شب گشاده است دیده روشن

صوفی گریه‌ناک منبش بخشش　　رند ژولیده موی بی‌دامن

آب دبادش بود وسیله جواب　　گاه در خلوت و گهی برزن

گیسویش نور بار چون مریم　　ابرویش چون هلال همچو زن

ابرویش زرد موی همچو هلال　　قامتش کان لعل همچو یمن

محشر او محل مردن اوست　　مردن او بری ز گور و کفن

هم ز آهن ستون خانه او　　آفتابیست برق پیراهن

شاخ گندم که دید خوشه زر　　اینک از بزم شه بیارد و شن

چون بمیرد تنش نقره ساخ　　گریه در آستین چو دیده من

چون شکر شربان هندستان　　چهره زرد و چرب پیراهن

با همه حدت و حرارت طبع　　دامنش تر شود ز آب دهن

خرمن از سنگ آتش اگر باشد　　به زبان آرد و می گند...

شاه چین و حبش غلام تو انه　　دور ازین آستان اهرمن

زان نوشتست عبده و فداه / پدر یار تو ملک چین و ختن
بلبل باغ عمر دشمن تو / نزند نغمه بجز شیون
مرغ جاهش بزیر شهپر حکم / از درخشان کرشمه تا بدکن
بگذرد و همچو رشته حکمت او / آسمان را ز رخنه سوزن
عدل او را ز عدل نوشروان / کی سنجند سپهر نادره فن
این که سنجد کسی که نشاید / صافی جام جم ز دردی دن
نطفه دشمنش بصلب پدر / داده پیوند تار و پود کفن
تا ارادی بود جهانی سر / تا طبیعت بود هوای وطن
وطنم آستان جاه تو باد / تا نکرده است جان سفر ز بدن
خاطرش بحر فیض آمعر / کو بهارش سحاب را معدن
هر کرا الطفا و حیات و بد / نوبت عامه کی رسد بکهن
هر کرا داده است خلعت لطف / نرسد نوبت قبا بکفن
نصب را روی بخت او هر آت / عزل را بخت خصم او بدتن
ای غبار حریم حرمت او / عطر پیراهن عروس چمن

بارش

پدرش مهر و مادرش مه لیک / شام عاشق بود سپیده دمی
بو زبان خنده و از گلو گریه / خنده تا فرق گریه یا دامن
گریه از شوق دیدن خورشید / خنده از عیش بزم شاه زمن
گریه و خنده اش گذارش عمر / همچو اعدای شاه ملک شکن
همچو انگشت پنجه خورشید / صد اشارت کنند بشاه ز تن
چو ارشش در حریم خاطر شاه / ماه نخشب بود چه پیرزن
شاه اکبر که هست ترکیبش / نور خورشید و سایه ذوالمنن

همچو بهمن جنبه مبارک باد
بر طرب ارزنده دی و بهمن

بود و درگیتم عدم بکر طبیعت را جای / که چو در بر کشش اساس حکمت رای
چند در پرده نشسته خلف دود گوان / محرمی نیست مگر هم تو شوی
نه ترا عقد زفافیت در این پرده جوی / نه ترا صبر و سکون داده درین خدای
دری کن تو که فرزند سحیت مسیح / حامی کن تو که توفیق کند گدای
این سخن گوش زد بکر طبیعت چون گشت / خنده زد گفت که رو صبر کن

گوشه گیر [illegible] / تا به عهدی که شود صاحب تو ملک آرای

خلقی اندر شهر و در کشور شوند جمع / جمله جوهر طلب جوهری گنج گشای

فلک آماده شود و زهره به مهمانی در او / آن یکی حله طراز آمد و این غالیه سای

حق نصیبه باز و کرشمه [illegible] / بر سر جمله ارکان نهد از همت پای

پس درآید بزم آنکه [illegible] بنام زدم / او کشد بند نقاب من و من بند قبای

بعد از آن [illegible] / لب بگستاخی اگر باز کنی داده جای

الله الحمد که آن وعده به پایان آمد / هم خرد کام روا آمد و هم بار خدای

دوش بر دوش قضا بود [illegible] / آمد از پرده برون بردگی صنع خدای

وهم با طالع او گفت که [illegible] / گفت اگر کم نشوی بشنو که [illegible]

بخت با گوهر او گفت که [illegible] / گفت آنم [illegible] روی را

سال مولودش از آن شد تاریخ / که نداده بدل اندر چمن دولت رای

مرحبا ای گهرت را شرف ذات [illegible] / مرحبا ای قدمت را اثر ظل همای

مرحبا ای ز عنایات ازل [illegible] / مرحبا ای علامات هنر [illegible]

مرحبا ای نظر بخت تو کیوان [illegible] / مرحبا ای شرف ذات تو امکان آرای

مرحبا ای بکجا آمده از صلب کمال / جا بروان [illegible] فضل [illegible]

خان خانان که کمالیست مصور گهرش
کو نشاسای گهر تا نگرد صنع خدای

ناخن فطرت او پرده تحقیق شکاف / خامه دولت او چهره توفیق گشای

زیب فرمان و هش [illegible] طرف کلاه / نقد [illegible] کیش در گره بند قبای

دشمنش را شود آنما به شقاوت که بود / گرد آلایش او دامن جیحون آلای

دیده عقل شود خیره ز آیینه رایم / گر شود صیقل آیینه او زنگ زدای

عقل او چون روش آموز مکافات شود / پر و جایزه که شود گاه دعای

بخت او گر بدل [illegible] / شاخ طوبی شود از برگ [illegible]

زان بود زنده حسودش که [illegible] / در وجود عدم دشمن او بی پروای

انجمان پرده شاهست که از خامه [illegible] / که کی سایه رساند [illegible]

اختلاف صور از لوح [illegible] / نامه معدلت او شود [illegible]

ای که در سایه عدلت همه آسوده [illegible] / عالم فتنه [illegible] ناصیه زای

تا نبوشش تو دهد صافی صهبای رموز / کرده از زرده دل خاطر دانش [illegible]

هر سحر جمع نماید گهر اندر ره فلک / این گهرها که فرو چیده برین نادره جای

تا یکایک بکشد خون گهرها به قضا / در ته پاون تقدیر شود کوه سای

تیشه بدنش طرآور دو صافان [illegible] / تا تجدی که از نور روح و بدو ده جلای

زعفران آورد از مهر روان آن [illegible] / در هم اینها که بیان کردم و دو [illegible] افزای

بعد از آن ساز دهد روح [illegible] کیمی / وز پی آن کشد اینها فلک [illegible] رای

که به دیبانه دهد مجلسیان را معجون / کبریای تو بهر جا که شود بزم آرای

شام احباب ترا طلعت خورشید افزود / صبح اعدای ترا ظلمت [illegible] فزاید

زد او را که تو [illegible] بر سر دست از قضا / بنش فرمان تو احکام فلک بر سر پای

وقت آنست که ذخیره طلبند ازلی عهد / دودمان کرم از سلسله [illegible]

گر گشتی کرت [illegible] اصناف امم / احتساب تو شدی حایل [illegible]

زهر ناز از که خود بمکید چشم تبان / هر کجا عمل تو از ظلم شود [illegible]

ای که از بهر ستایش [illegible] معتکف / بر لب [illegible] ابرام خرد ما ذره را

مدحت جز تو نگنجد [illegible] / چون غم و شادی مغلوب طبیعت همای

حرص کسب شرف لب بنای [illegible] / وای کار [illegible] نوی

دیده فلکم

دیده فلکم زاری احسان آمیخت / هر که نامه مدح تو بود دست گرای

از لب حور و پری بوسه ستاند راج / هر که از شاهد مدح تو شود بوی ربای

جا یم از دیده بکند [illegible] / هر کرا کعبه مدح تو بود ناصیه خای

گل اندیشه من سحر [illegible] / بلبل نطق من الهام غلط [illegible] سرای

گلکم از بهر سخن حسینی [illegible] / ور علو سخنم تارک گردون سای

زهره طبعم اگر قطع کند وادی خواب / بر سر گنج معانی همه پاینده [illegible]

عرفی آسک دعا کن [illegible] / وجه کفاره بدست آرد و گر [illegible]

تا محلست که مهتاب بگر [illegible] / تا بود در عرض خلق فلک [illegible]

باد مساح فلک در عرض آباد جهان / بر زنان عرصت مرز دوران همای

یا سر دانش و تو مهان مقصود انگیز

بود و نابود حسودان تو حرمان آلای

گر به دل خوش شنودمی چه غمستی / بی غم اگر شاد بودمی چه غمستی

اینکه چندین حیل سبک شوم از غم / غم نغم از در فزودمی چه غمستی

اینکه نسوده بدیده کحل [illegible] / مرد مکش گر نسودمی چه غمستی

ایکه گل تازه روی عیشم از من — داغ نمک سود بودی چه غمستی

خاب رتن و هوش بود دور عدم از من — هم که هجران بنودی چه غمستی

گفته ام اندر ابد کشایم ز تا — گفته ام این بار شنودی چه غمستی

خشک و ترم در دهان و آتش صحراست — گشته خود از خود دردی چه غمستی

چند ز جفا بر تو نیست دم مرا زخ — گر گله مند از تو بودی چه غمستی

مدح خود و صاحب اندرازم در آهستم — گر همه صاحب ستودی چه غمستی

داور عادل که قصه گفت ز عدلش — تا باید گر غنودی چه غمستی

دریا گوید که گر بعهد سخایش — مایه خود در افزودی چه غمستی

کف قضا اوش اگر بدی بجای کفش — قدرت آن زدودی چه غمستی

عرش گوید که گر بگاه ستایش — عاجز هجران نبودی چه غمستی

گر طلب سیدی مرا که از غم هجرش — رنگ شکسته نمودی چه غمستی

گر طلب سیدی مرا که خود ز زبانش — نغمه تحسین شنودی چه غمستی

گر طلب سیدی مرا که دیده ببینش — ترک ادب کرده بودی چه غمستی

مانع ما گفتنی بلاست و گر نه — بی طلب از رفته بودی چه غمستی

تا ز

قافیه کم یافتم مکرر بستم :
گر من فرهنگ بودمی چه غمستی

مژدگانی که آمد از حرمش این در گوش جان — خطبه شاهی بنام خسرو صاحبقران

بر حاج نظر طایر بسته انگشتی — اتصالات نامه سوی ملکان آسمان

پیک زرین رنگ مهر اینک ز سر کرده قدم — تا پر و پرواز آتش از شرق تا غرب جهان

مشتری و مه درین فیروزه منظر میروند — بر سر حکم و فرمانش سیم زر گردد نشان

قرص مه ضراب و ار الضرب دورانگشت — تا بنام او زر سکه آرد در میان

اطلس افلاک جبه بهر تا بر زند — بر فراز بام ایوان جلالش سایبان

سید و ندا اینک مه و خورشید درست و بلند — مژدگانی بر تبرد خرنبان و زربان

میروند اینک مه و خورشید درست و بلند — سر فرود آران ما بر کیقباد و کوبان

می برند اینک ها یکسری عرش برین — تا نشیند بر فرازش داور دوران

شاه اسماعیل ثانی کامد از نور ازل
آفرینش بر سر خوان نوالش میهمان

بیضه گردون چو عنبر شمیمش گرد و سیاه — طایر حفظش اگر خیزد از بالای آن

از تف چرخ آهن اسب انعام قهر او / تا ابد بر جوشش می جهد چو شاخ ارغوان

گر نسیم لطف او در باغ فطرت بگذرد / رخت بر بندد تفاوت از میان جسم و جان

سر بنیاوردی برون از غرفهٔ صبح آفتاب / گر ضمیرش سر برآوردی ز جیب آسمان

گر نمی دوزد به قد کبریای او لباس / ور نمی بندد فلک در خدمت قدرش میان

تو ز خورشید سپهر از چه رو دوزد قبا / زرگر تقدیر بر تمثال نطاق کهکشان

ور چه رو خیاط صبح از گنبد زنگار گون / جامه‌ای از اطلس فیروزه فام آسمان

کوه حلمش گر شود بر آسمان لنگر فکن / تخت عرش گر کشد خنگ زمین بر زبان

لنگر گردون برون آرد زمین از گرانی و وقار / رخت عزم ار باید گوی سپهر از آسمان

ور ضمان قاضی عدلش زمین اعتماد / ور نبود گر کند جان آورین آتش و آب

حشر خلق اولین و آخرین تا با او کند / پرسش یوم القیام امروز در دار جهان

گر زمین را برگرفتی فوق در بی انتظار / ور شدی لختی حسود وسعت پهنای آسمان

آسمان رفتی به زیر این تحت الثری / سر برآوردی بر اوج لامکان

در مصافی کز تو خیزد القتال القتال / وز صف خصمت برآید الامان و الامان

تا زبان بگشاید از بهر شفاعت تیغ تو / نیزه را جنبانده بر جسم شود همچون زبان

روز هیجایش که از سم ستور لشکرش / هر سر گرد زمین گردون شود بر آسمان

اطلس گردون شود پوشیده از بانگ نای / گر نیفشانند و اشان بر سر گرد آن

ای که از روی غضب حمله بر دوران آوری / از سر روز قیامت بر جهد بخشش زمان

آسمان گو بیا از میدان قدرش گرد ازل / در کوی افتاده بیکرد در مرتبه صور جهان

در عبادت خانهٔ تخت تو تا روز جزا / صبح در شب زنده داری شام در خواب گران

مطلع دیوان معنی بر زبان آورده‌ام / عقل اول را برابر تحسین فن آورده‌ام

از نهال دل به باغ سخن کاری باغ و گلستان / یاسمین را در لباس ارغوان آورده‌ام

نغمهٔ نو هر نفس می‌آید از بستان طبع / بلبلی بر بیضه با آشیان آورده‌ام

سکه تسهای طبعم گنج معنی یافت ست / چشمهٔ مهتاب از باغ کتان آورده‌ام

تشنه لبی ام از صحرای معنی / دامن خمیازه را در کهکشان آورده‌ام

زور می آورده‌ام در نجه طبع سلیم / کش ز نفس مطمئنه بادبان آورده‌ام

بسکه فوج بوسه از هر سو کرم حلقه بر / شاهدان ملک معنی را بجان آورده‌ام

هر بهشتی میوه کز باغ طبیعت چیده‌ام / انوری را آب حسرت در دهان آورده‌ام

حاتم حسنی منم تا شکرستان اصلا / بر مراد خاطر دریوزه‌خوان آورده‌ام

نی غلط رفتم دم انصاف بردم زلاف / انوری لعل و گهر من بحر و کان آورده‌ام

از ته دریای حسنی در دو مرجان شاخ گنج / بهر گوش و گردن روحانیان آورده‌ام

در کسی کو دید بنیاد دو دی در زنگ [illegible] / گویم اینک خویشتن را بر گران آورده‌ام

نغمها برچیده‌ام از شیشه مرغان دوست / از خموشی زار برگ و داستان آورده‌ام

دامن شمع و بصر را مژده گر بکار از چشم [illegible] / چشم گوهرریز و لب لعل فشان آورده‌ام

رشته وردی که لذت میده اند برسر / از دل برداد و سر تیغ زبان آورده‌ام

تحفه لب تشنگان معنی از ناز [illegible] / هر نفس صبح چشمه رطب اللسان آورده‌ام

بهر آتشگاه عشق از ناز و بود جان و تن / وامی جاسالک و مستی [illegible] آورده‌ام

کرده‌ام رو در حریم کعبه از روز نهان / آبروی صبح را زان آستان آورده‌ام

کرده‌ام بر مردکی را خنده تسلیم ریز
نوبهار تازه رو لی در خزان آورده‌ام

زهی همای جلال تو در قدم پروانه / برشته طیران بسته بالش از طیران

نگاه مدعی از حمله تو تا قصه روی / چو ناوکی که بود در است رو کمان

جهان نشسته

جهان نشسته بحبس از آن زبر جسته / که مرگ بر اثر خویش دیده کریم عنان

ز مهر آنکه مدبر بوزه جلال آرد / فلک ز حوصله لب زیر سکینه دامان

مرا بعالم اسباب کنت اخلاق / که هم عنان و جوبت در ز جهان امکان

تقدمی که مسلم بود بنوع وجود / ز روی نسبت داشتی بر زمان

و گر قبول نداری بر علم اهل کلام / بصید دلیل کنم ثابت اول این

که سایه بر اثر ذات میرود تا آن / عنان فیض نگهداشت سایه جز دان

صد آفتاب نثارم بدست آید / که در ورای تو جمع آرم از چکیده آن

چه حالتست که در عالم سیاست تو / بود بطبع زمستان عدیل آبان

اگر بطبع نباتات حسرتش بود / حنا ز شرم نیستی بپنجه مرجان

به گلشن بخنم در بهار رحمت تو / طبیعت آید و گل چیند از نهان زمان

نسیم باکت تو جوهرفشان ز روی جام
هوای کرز تو تیزی شکش نوک سنان

گرچه از ارزش فزون افتاده کنهایم / پیچ همت دستیاری میکند تا گوهرم

در شمار از خویش در یکتایم ولی / کس نمیگوید سفالم در میان تا گوهرم

آفتاب از شکم دستی رو نمای دیده
گر بچشم معرفت بیند مسیحا گوهرم

شاید ار نام ید و بیضا فرامشش شود
گر شعاعی افکند بر دست موسی گوهرم

تیغ همچون قطره ام یعنی سر اسکندرام
تیغ قدی چو جمشیدم یعنی سر آبا گوهرم

زان سبب آئینه معنی بهر سو جلوه ام
تا رخ خود شود مست تماشا گوهرم

با شراب صبحدم هر کم ابا جمشید ام
با سفال آسمان همدوش ام آنا گوهرم

آفتاب اندوده بر پیشانی خود بر تنوم
مشتری را بسته بر طرف مصلا گوهرم

نقش بند صنع گر سایه بخشیدم ام
گر بچشم مردمان سازد وطنی گوهرم

هر سر مویم بود لالا کوی در جوشن تن
میخورد سوگند هر ساعت که والا گوهرم

در دو عالم قیمت من نیست دو رتا این سخن
اینقدر گویم که بیجا خاک را جا گوهرم

مثل زوند حکیمان بروزگار قدیم
که ناگزیر بود هر حکیم را از کریم

من آن مثل را تسلیم کردم و گفتم
حکیم را ز کریم و کریم را ز حکیم

حکیم وار چو تسلیم من درست آمد
کریم وار ز من رنج و رنج کاینه تسلیم

که من مرا ورا آید احراز او مرا محمود ح
فریضه بر من و بر روی هیچ بر که نعیم

مرا شرف وارد و خلعت و تشریف
چو آستانش ببوسیم بحرمت و تعظیم

بزر و سیم خرید ار شعر من باشد
که آرزو وارد و درج در زر و سیم

ثنای مجلس میمون تو بهر محفل
ادا کنم بزبان فصیح و طبع سلیم

از آنکه مهتر و مخدوم من بگو و اند
بنظم و نثر حدیث صحیح را از سقیم

درون نافه آهو شود ز خلق و را
صفت کنم بنویسیم اگر به نقش نسیم

بروز و شب قلم گر چنین که گشته
مخاطبه آن کریم صفت ادیم

امیر مفضل بکرم جمال اهل قلم
سرای اهل سخا د عزیز فضل حکیم

محمد ابن سماعیل الکره یافت ز حق
جمال حسن سماعیل و خوی ابراهیم

کردم ز شراب ناب توبه
ور کرده ام ناصواب توبه

بیاختش باده مروج
بی خستگی از گلاب توبه

در لفظ شراب چون بود آب
با تشنه لبی ز آب توبه

در وصف باده چون نشسته
صد بار ز شهد ناب توبه

تا باده بخواب هم نبینم
صد سال کنم ز خواب توبه

مستانه زده واگر سمندم　　با هم کند از کباب توبه
گر عرض کنم زبان مستی　　از فسانه کند شراب توبه
گردد وجد ام ز سجده　　ز آسیب کند عذاب توبه
می دیدم و هیچ و تاب خوردم　　از خوردن بی‌حساب توبه
چون دید ز توبه لذتم کرد　　از زه زنی شراب توبه
هر دم ز نشاط کامم　　صد بره کند کباب توبه
صد فوج کند که نیکدم　　چون تیغ کند عزاب توبه
دل توبه کنان ز نقش کرده　　از توبه نا صواب توبه
در عهد شباب توبه کردم　　ایمن باد از شباب توبه
در کشور هند غربت انگیز　　کی دیده کسی بخواب توبه
میلم به فغان و شیون اولیت　　زاهنگ نی و رباب توبه
لب زهر تر از خنده برده　　از ریزش این لعاب توبه
حسن نمک بتان چو بینم　　از دیدن آفتاب توبه
از دور که مرگ بار گشتم　　تا گفت عنان متاب توبه

آنرا که

آنرا که در نک توبه رو رست　　عمرش کند از شتاب توبه
در حالت هم موت کاهم آب　　بیدار شود ز خواب توبه
از هیبت مرگ توبه کردم　　و از الحکم حساب توبه
چون صحت یافتم ز تشویش　　گر صحت بصواب توبه
نو توبه شدم ز خانه باده فسق　　بی باشه کند خراب توبه
زین پس من و عزلت و عبادت　　در صحبت شیخ و شاب توبه
از هر که نه اهل شرع پرهیز　　وز هر چه نه در کتاب توبه
گر و همه گوش ز لب نبندد　　با هر که کند خطاب توبه
کو حور و ملک سؤال آنکن　　من کرده ام از جواب توبه
از تو همه سال تا نگردد　　همغز تر از حباب توبه
عرفی چکنی به توبه نازش　　هشدار که شد خراب توبه
محرز نشنش که تا بتابم　　تا که بشود شراب توبه
منت بکر می نهی که کردی　　ز آب دهن کلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت زاد　　اکنون دید شراب توبه

ای سال که نه خجالتش گو / گیرم که بود ثواب توبه

بر توبه هنوز کیسه اجر / تا خندد از عتاب توبه

این بس که به آستین رحمت / راند از رخت آب تاب توبه

ما توبه بهر دو دست گیریم / ورنه ما کند اجتناب توبه

این بس که وبال ما کم زود / در کش بکش حساب توبه

ای راز دار وحی که آورده‌ای پیام / روح الامین تا از حرم ایزدی سلام

در عرش جلوهٔ تو به تقلیس جابر است / آمد برهنه پای بر درت حرام

آید ز عرش نغمهٔ لبیک تا ابد / گر گرد عرش بسهو برو مانده تو نام

عهد قدیم را به عدم دست شسته‌اند / از شوق وصل شاید بهر تو احتلام

از بس که هر طرف متحرک گشته‌اند / شاهین و باز در طیران کلک خوش خرام

هر دم ز شوق اگر بکشند مشک میل / روح ملک حلول کند در تن حمام

گر لاجورد در زمش سر بر زنند نقش / گیرد از ضیا و ستانند از ظلام

از نور و سایه شسته شود لوح کائنات / مانند همین حاشیه غرفه‌ها تمام

بهر حل از دو به گاه فرود آمدن رسید / در موضعی بطرح که آن عرش داشت نام

پرسید کین محل چه و این خود چه طرح هست / گفتند روضه که تو هستیش مرغ بام

آدل قضا نهاد اساسش درین محل / چون بیت یافت جای ولی این هست ناتمام

این روضه کسی که برانگیزد از عفت / گاه حجاب حضرت و گاه نور صبح و جشن و شام

وی کز نظر شد آن مشتم آفتاب نام / ساطه زمانه بیاراست شام

صد عشوه می‌نمود دران زلف کهکشی / گردیده‌های حور سیاهی نمود دام

نی لی کدام زلف بهر سو فکنده بود / دامی که طایران خواص او زد آرام

با آنکه در شریعت اهل شعور هست / مانند طایران حرم صیدشان حرام

بنور سایه چو ایمن سکون و جنبش گیتی / زمانه فاصله باید میان سایه نور

بباغ طبع تو در اوج استعداد فیض / همای عقل طلبکار سایه شعور

هدایت تو نماید بچشم شور سیری / هر آنچه در حرم ایزدی بود به شهور

ز نور تا صبیات اگر ضیا بگیرد / با آفتاب تو در نسخه حساب شهور

از آن نقش که برون داده‌اند گوهر تو / بگنج صنع نماند تعلق گنجور

شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب / رماد و برق شود سرمه صبا و دو نور

اگرچه هست مبرهن که در ضمیر وجود / نمود شد ز صفات الهی با نور

عداوت تو کند بحث گر بآئین / مزاج حلم خداوند می‌شود محرور

اجل رسیده [illegible] / خجل شود ز که گردش اجل ادوار

زسر کلاه حکومت [illegible] / قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور

بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ / که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی حمیت نقاب بر خیزد / برنگ سایه شود آفتاب ظلمه نور

شها توئی که ز رکوات [illegible] کرمت / دو کون را ز کرامات یکی کند معمور

منم که کرده‌ام از ننگ شرک توبه [illegible] / نصیب فرقهٔ انسان هزار گونه قصور

بروز کار من آثار یأس می‌باید / چو حال سنوات از نماز با جور

ترا علم گر شود نسیم ریاض چمن / به طبع برد اثر غوره کی دو دانگو زر

ز حرص نعمت عصیان که زهر مفتونست / درون صوم کند نقش [illegible] بحور

بشوی روی سیاهم بآب احسانت / که تیرگی بردار چهرهٔ شب دیجور

بدست صاحب اعمال نامه ام دادن / چه احتیاج که کس حال دوان بود مقهور

نعوذ بالله

نعوذ بالله اگر روز حشر طی گشته / شفاعت تو علمها بر آن زند دو کور

ز شرم کثرت عصیان من ز عرشه فتد / حساب گاه قیامت چو ارض نیشابور

دم سؤال که زیاد انفعال که شوم / بغیر شکسته گلو از زمانه مغرور

امید هست که مهر لب سؤال شود / عنایت که چو عصیان ما ست نامحصور

اگر بجنبه خورشید دل انتقامم / بجای خوی ز رشاش چکد شب دیجور

وفا نمیکند امید مغفرت با ترس / نه زانکه عفو الهی کند نادم مغفور

ز طول معصیت استغفر الله اندیشم / که گر و قهر شنیند ذیل عفو غفور

همین بس است اگر ناجیم که مغفور / که با ولای تو قنبر واهی سوم محشور

بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم / نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور

ز حور و مهر و گلاب [illegible] / اگر رفیق من وزخ همین شوم مهجور

به بزم جنتیان انجمن طراز بهشت / ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور

ز کوات مهر تو حاشا اگر دهم طباع / کنند باده بهشت طبع کافور

محبت تو نهاده بسینه ام داغی / که هست مونس الماس خوبی ناسور

همیشه باد جگر ریش دشمنان تو را / بود ز نشتر شرم اشیانه زنبور

خرابهٔ دل مجروح امتحان تو باد | ز تو شد ای الطاف ساحتش معمور

چو این قصیده رسانم به سمع اقدس تو | که ای ز نظم تو منظوم لؤلؤی منثور

عطای جایزه افزون ز بعدها بدهی | حوالت صلت دنیوی نفخه دهور

اگر ز همت او بهره مند بودندی | طباع اهل شعور و ذوات اهل صدور

زهی محال اگر عین علت اول | اثر قبول نبودی طبیعت مأثور

دو مرکبند زبون در طویلهٔ عزمش | یکی سمند صبا و یکی کمیت دبور

اگر مهابت او شحنهٔ جهت نشود | توان فروخت ببوس و کنار فغفور

مسیح زادن امثال او حکیم ازل | وجه نماید از ارکان عنصر کافور

زهی ز عدل تو در بیشه شیر گوزن آباد | چو دار ملک محبت ز ظلم دهر معمور

تویی که گروه همت ز روی شباهت عقل | به آستین هدایت عذار عقلت دور

عدالت تو چو مصداق وحی منشی شرع | فطانت تو چو حسن عقیده منبع نور

ز بهر مصلحت دهر تو رای ترا | کنند روی ورق دفتر قضا مسطور

دل حسود تو الماس اگر بیاورد آه | به دست عهد شهید وفا شود مکسور

ز مستی می تلخ حمایت در جمع | بسی پیاله شکسته به سر فغفور

ستایشم

ستایشم ز کمال تو قاصر است آن به | که هیچ این سخن از تو دارم دور

زهی جواهر قدسی ز طبع من منظوم | زهی ممالک معنی ز نظم من معمور

اگر ز نشئهٔ طبعم اثر رسد به ایاغ | سبوی می دهد از جای خوشهٔ انگور

منم که از اثر حسن طبع من ز قلم | که بر صحیفه کشد زاده های خود مسطور

سزد که بی اثر رنگ و بی تحرک دست | بروی صفحه نگارد مثال صورت حور

برون کشند ملایک سر از دریچهٔ عرش | دمی که شاهد طبعم کند نشید به جمهور

به یک لباس بگنجند جوهر اول | ز ازدحام معانی که برنیابد شعور

هنوز در رحم ما تا که نافش نبرند | روان انوری آورده این خبر به حضور

بخوان به اهل فنا شعر من ضرورت نیست | که هست دم عیسی کشیده تا دم صور

چو این حدیث که ز آن حسن طبع منست | ز اهل صورت و معنی به حل شد مشهور

علم ز جوهر کل یافت زند الالهام | به این روایت که گردد به این علم مشهور

همیشه تا دل آشفته بخت اهل وفا | ز هجر و وصل بود پای بند ماتم و سور

حسود و جاه تو باد از نشاط مقصود
چو دست جود تو از وصل آستین مهجور

زهی گلی که هوای دلم لعاب گشاد | فلک به کلکش حسرت نوشته داد و بیاد

هر آن گره که در و لعقد مدعا بسته شد | بدامن طلب مدعا نهاد و گشاد

زمانه عیب الم نارسست نقش نفس | دلم ز صفحه فهرست برگرفته سواد

مخند اگر به فسون زمانه دل بستم | نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد

کدام شهوت از آبای سفله شد ظاهر | چه نطفه از رحم امهات ارتقه زاد

که روزگار ز مولود شمسان توأم | دو صد کرشمه بنازست در مبارکباد

چراغ مهر نمیرد وای فلک تا صبح | برویم ار نگشایی دریچه بیداد

چه خیزد از نفس سرد من به هیچ روز | که ز مهر بر نخورند زکوره حداد

وگر بناله نمیریزم آب روی نفس | که چشمه چشمه ازین آب داده ام برباد

کدام ناله میانش ز شعله بربستم | که روزگار به تیغ اثر فرو نگشاد

کدام ناله سرشتم بداغ دل کو را | زمانه در گره زهره غوطه نداد

گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم | که مهربان شنود این همه نوح وار فریاد

به بخت بی هنرم آن کند جهانی هیچ | که ضعف باده بحال … وامان داد

مدار ز هذیکیم بر ملامت کجاست | دروغ مصلحت آمیز …

ازان

ازان ز دست هنرهای خود به فغانم | که از ظهیر ازین شیوه هیچ از او بخشاد

بدین صفت که بغیبت حیات بخشایند اگر گویند | هزار چشمه خون از دلم به بخشش فشاد

چه دل گشادیم از بعد مرگ | که بوده است فلان دام از بهر بستاند

ازین که خون رفته از پا تمام شاد شود | گره گشاده نکردد و ز طره شمشاد

به چشم صدق نظر میکنیم هر چه گذشت | جز این صواب نه بینم که دارم دل شاد

که ور مدایح و فرمان طبیعت بگلی | ز باغ قدس نرویم به باغ هر آزاد

اگر چه می کنم انشای مدیح مدیح کسی | که جبرئیل به بحثش فرو داده بر ارشاد

حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر
که از دمش رود اعجاز عیسوی برباد

زمانه را اثر قهر او کند شخرف | جماد را اثر لطف او کند به شتاب

اگر به قصر جلالش رود نداشته شمار | که نیم پایه بود آن ز شمار سبع شداد

عجب مدان که قدم سوده بر ثریا گردد | هم از مذاهب سلم و بهانه ابداد

به نقش ثانی داتش کشیده خامه صنع | ازان نیافت نقاش کسی از بهزاد

زهی بکون جاه تو زینت امکان | زهی تجلی ذات تو جلا ایجاد

بسی مربع قدر تو آهوان حرم — بدور سفرهٔ خلق تو کربهای باد
نثار مقدم اندازهٔ تو تیغ ملوک — غبار دامن آوازهٔ تو کوس طلاد
نعاد دام تو کر بخت از موم کند — کشد انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو صد ره ز رنگ بوی گل — بدست تیار دعا مید بست نقش مراد
فلک ز بعد حصول مراد با وی کرد — هما که بعد بطفام هشت باشد شاد
بباغ خلد تو شند طار بهشت — چنانکه فوج برد کالخ قباد
چو راز دار تو کرد دو زهر زدن تن — ملال راه نیابد بخاطر دنیاد
اگر صبا نغزاری برد غبار درت — کنند تهنیت هم بر خاک ایجاد
بر آسمان نهم حلمت ار فتد پای — بخرد و بعد برهن نکرد دوار ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چو بر کذرد — بتسار نغم فوج فوج از اعداد
برای رفع تقدم عجب مدار ان کو بود — صف معاد شبخون ملک جاد
خدایکا [illegible] ی لب — که چون مدیح تو نو اندم لب استاد
خیال [illegible] دوس نقش می کنم — ز روی کسب شرف لی توجه استاد
کرنا که او در اندیشه خانه نشان عقل — که شمع خلوت اسرار مبدا و معاد

کرشمه

کرشمهٔ صبح و تبسم کنان در آمد و گفت — که عید شد بکی صاحب مبارک باد
من از تعجب آن حرف و لب کشادم و گفتم — که ای ز لطف حدیث تو ملک نغز آباد
ز آسمان نهم وی آفتاب بی بهرام — کزین مطایبه کردم ز سایه لوحی شاد
تو هم ز حرف سکشانه روز نامه بشوی — بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را ز اللی هست — که دوست فطرتم آن از اطلاق حق بنهاد
همین نفس او با آنمور قد رفته سیاه چو جان حق — در نکحه حرم قدس اندر آمد و گفت
بسوی کاتب اعمال نیک بر زد و گفت — که ای ز رنگش کردار خوب بنت نهاد
بشوی نامهٔ عرفی که از دو زنش منتقل — ز بند کان خودش کر بدو کرد آزاد
اگر زبند کی صاحب بقال آید — سبب چه بود که جبریل این نداد و داد
من از متانت رهان بشرم غوطه زدم — شکست برخ اندیشه رنگ استبعاد
نجد مت آدم اینک بوجه مصلحت — بر آستان تو باید نشستن استاد
کرم تو بند شمردی ز خواجگی جهندگر — و کر قت [illegible] کی فرناد
بگو هرم مغشان آستین بیع بیاد — که شیخ را [illegible] غبار کرد
بگریم از کهر خویش اگرچه سر مست — که در حضور هما سر کنم ستایش خان

زور و مان اسلیم همین که ... آس — که شرم این سخنم خون ز چهره بیرون داد

مرا رسد که بنازم به نسبت آبا — چنانکه تا به قیامت به طبع من اولاد

اگر نه شرم جلال تو مهارت بودی — زادی از نفسم ... ابجد

نکرد گوهر حی سار کس هرگز — که شناس ضمیرم که گنج زر ...

کلید چاره تو یارب ... — که مهر گنج طبیعت شکست و دل شاد

بگیر تحفه نظمی که زاده از طبعم — برو سپار زر اندیشه کن لطیف بها

نه گوهرست ولی هست زاده دریا — نه جوهرست ولی هست قابل اعداد

خدایگانا زانگونه من شدم ... کن — که همتم نکند همرهی به ... و شداد

چنان ز گریه غم بازداشته دو دلم — که خنده در زیر توانم گذشت بر ...

به صید مضایقه نازی قبول ... — ز شاهدان بهشتی سرشت حور نژاد

کنون ز غاشیه بافان ... — کرشمهای عروسان خلخ و نوشاد

مگر ز منهی ... شنیده ... — که ریشهای حریفان ... باد

همیشه تا لب ... — به چشمه که هنوزش گهی شکسته باد

لب حسودی تو سیراب ... — که دست تو حکاید زر و شنه فولاد

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار
با روزگار شوق جدا کرد روزگار

آن دست را که بر کمر بستی ز وصل — بند قبای هجر گشا کرد روزگار

آن چشمهای زهر که در باغ ... بود — در کار ... کجا کرد روزگار

آن چشمهای ... که در شهر ... — محفظ ... بود عطا کرد روزگار

حالت ببین که کشت ... مرا — آیین پسند شهد ... کرد روزگار

چون من ... سر باز زار — رو دوم فروخت حیف خطا کرد روزگار

در دوم کشوری که جهان ... نکند — بیمار را ... دوا کرد روزگار

از بوی تلخ سوخت دماغ ... — روزی که در پیاله ما کرد روزگار

در بزم یار شعبده داد ... — هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار

ای جان پیاله در کش ... — کز زهر هجر ... کرد روزگار

ای دل کلاه کج کن و ... — کت جامه امید قبا کرد روزگار

آن دست را که ره ... — دامان سعی ... کرد روزگار

آن ... که بوسه ندادی ... وصل — در پای مژده ... رضا کرد روزگار

هر وعده‌ای جفا که بکوشش کرده بود / با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار

هر ناوکی که زد به شهیدان کربلا / زخمش نثار سینه ما کرد روزگار

درج امید و گنج دعا را اثر نماند / دست دلم بجیب رضا کرد روزگار

عرفی بجیب نیم که بی نسبت گناه / ما را اسیر تیغ جفا کرد روزگار

آخر نه در حمایت الطاف داورم / ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار

ما لم ز جنبش اعدای دشمن و / وین ظلم بر سبیل ادا کرد روزگار

فرزانه خان خانان کز دولتش / خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار

در هر کجا مبارز عدلش گریخت فتنش / تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار

آواز زوی سایه ایوان رفعتش / تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار

هم روز نامه وار نصیب حسود وی / فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار

هم چهره صبا و مسای حسود تو / اندوده صبا و مسا کرد روزگار

ای عدل پروری که بحکم عطای تو / آجال را بدین فنا کرد روزگار

را سال عنف تو خورشید را گرد / با سایه سعید هما کرد روزگار

دور روزگار

در روزگار لطف تو معموره که ساخت / در تحت ظل جغد فنا کرد روزگار

در آفتاب لطف تو رنگ زریر را / بالاتشین رنگ حنا کرد روزگار

با التفات عام تو کرد کساد را / آرایش متاع دعا کرد روزگار

میخواست تحفه تو کشش باغ خلد را / ارزوی همت تو حیا کرد روزگار

کلها ز وصل و ثنا به معنی بهم رسید / برجست خود چه ثنا کرد روزگار

گل محبت تو رشحش نمی رود / از بس ظهور آینها کرد روزگار

با ازدحام جاه تو زاینوی لامکان / تاکید در عموم بلا کرد روزگار

رومان و هر سو ز عتاب تو میکند شکست / تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار

صیت افاضت تو شهری که برتافت / خاشاک در رهان صبا کرد روزگار

امرت بمصلحت قدمی که بشکند ز رو / دستار در گلوی قضا کرد روزگار

فرزانه داورا نفسی گوش کن بلطف / تا بشمری که چها کرد روزگار

آورد روی شد که بر ما / ما را درم خرید وفا کرد روزگار

در مصر حسن او نشاند رایگان / کنعان صدف دری که بها کرد روزگار

شوخی که با وجود دوی از هم فریفتش / از بهر جان خویش دعا کرد روزگار

آمیزشی چو شیر و شکر داد روزگار
ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار

هم روزگار روا نشود گر بیان کنم
آنها که در میانه ما کرد روزگار

عمری کرشمه‌اش بکشت و دلم کاشت
اما بر آن کرشمه جفا کرد روزگار

گفتم مکن جفا که شکایت زنم بچرخ
خندید و حمل فتنه دوتا کرد روزگار

چون گفتمش که شکوه بداور برم همی
آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار

چون فتنه‌های رقیبه شمردم بمنش
شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار

گفتم بقای دوستیت نیست باورم
عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار

هر فتنه که باز نمودم که این مکن
صوت و نغمه‌ترین صدا کرد روزگار

هر مطلبی که پیش گرفتم که این مکن
ضیا و جمع برگ و نوا کرد روزگار

القصه نام ورد زبانم چو بشنید
صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار

عرفی دعای دولت او کن که نام او
بشنود و حاجت تو روا کرد روزگار

تا در زمانه خاکنشینان ملکیا
کوشید جور کرد و جفا کرد روزگار

آوازه و یار مرادت جز این مباد
کاینک هزار قصه بنا کرد روزگار

نوای مدح که سنجی ولا مبارکباد
هنوز نفس نغمها مبارکباد

همیشه نغمه شنو عرش بود لیک امروز
بلند نغمه تری ای نوا مبارکباد

فشانی از نفس گرم دود در ملکوت
بچشم معنویان توتیا مبارکباد

ز بدل کاهله گنج معانی افشانی
بجان و مال معالی صلا مبارکباد

ز مخزن خرد تر ریش جواهر مدح
بجیب و دامن ارض و سما مبارکباد

کنار دولتی از میوه مراد پرست
ثمرفشانی نخل دعا مبارکباد

ز حکم آنکه شاداب گوهرش ریزد
سماع مدح و قبول دعا مبارکباد

رضای بوسه گرفتی ز روی شاهد مدح
گشایش گره مدعا مبارکباد

بسیر نسبت مدحی که پیکر افشاند
مس وجود ترا کیمیا مبارکباد

بوهم اعمی ازین کحل فرد و در بکر
نصیب بینش و غزل اعتنا مبارکباد

ز مهر دایه جودی فشرده و صد
بهانه گیری طفل هوا مبارکباد

مبارکت بهار ریزش سحاب عطا
هوس فشانی ما بر عطا مبارکباد

بنام داور عالم دلیر کجا نهند
بدین روش که ز دی ارکانی جهند

هوای هر که در مدح روح بخشایست | دلم همیشه بگفتار عشق بر بادست
زمانه مبحث جودی که از بیان آورد | که وصف خویش به صدق غیر بر بادست
چه حسن طنطنه نمود از وجه حکم | که در هر در و دیوار خویش بر نابست
که حرز حکم نویسد که هیکل عرشست | طراز گردن گردنکشان دورانست
طواف کعبه حسن که میکند ایام | که پیش ذره نور از عید قربانست
زهی که طلب راز از طلبشست | گر تشنگی جدل سیراب حیوانست
که زایرست که در کعبه شریعت جاه | ز دوای شبستان زیب دو دنیا ایمانست
زحد گذشت تجاهل صریح گو عرفی | ورکنایه برآور که عقل حیرانست
بگوی نام جهانبخش و اعتراض مکن | که عقل چون نشناسد که تحت نادانست

برنز رعشه مهر بسوز طاقت ماه
زبان بشو به گلاب و بگو که اکبر شاه

زهی شکوه که روی شکوه معقوفست | زجام نشئه او روی جام گلگونست
قضا ز عالم جاهش همین قدر دانست | که لامکان ز ولایات ملک بیرونست
برون ز نشئه او نگذارد است کسی | دیار رحم عدو شیشه ور وقف طاعونست

بملکسا

به ملک سدر عدویش که هر قدم چند جای | نبه زفاتحه شمعی که یاس و بوتست
قضا بحاکم ارایش نوشت تصلیح | فلک ندید که مرسول او چه مضمونست
در رید نامه ز خشم وز مرز یا صد زرد | که مصلحت که می پسند این گردونست
بگو ز لوح و قلم گوش کن که گوشه عرش | کدام و نهی تو چون حکم از بیچونست
عبور رجاه تو بر عالم از جهان قدم | کند از محمل لیلی بسوی مجنونست
هزار لطیفه معنی که در شمیم عیب | ز بهر مدح تو پرورده او مطعونست
ز شوق نسبت مدحت بنا نهاد ازل | چشم چشم جگر والفظ نغمه جوهونست
حسود جاه تو در دهر از نگه مراد | ولی کلید حصولش مرست قارونست
بجوا نگاه عدم دشمن تو نام جشم | سرشن هر این اندیشه شبیخونست
قضا ز شعله قهر تو لمعه روشن است | زمانه در چمن آتش نباتست گات

چو لعب خشم تو منصوبه الم چینند
بساط کون و مکان را در عدم چینند

ز رعشه باطن خصمت چو جعبه جور وشان | سکن ز روی سکن جم ز روی خم چینند
به گاه موج عطایت ملک جوی خلقت | به آستین سحاب از جبین کرم چینند

کف عطای تو در اکان کی ز وش کام / متاع هر دو جهان زانسوی کم سلم حسینه
زکوة مایه جود تو نزد تو شماری جنت / که دست خضر ببار از پس دگر حسینه
در ثنای تو در نظم بهشت بزران / که خامه گسیده دو در تحت فتح و صنم
هزار شمر که هوس آرزو کند التقدیر / بجلد جود تو از تو بی قلم بچسند
بدون وسعت حاجت نعم تمتع امید / چگونه جود تو منظور عدم بچسند
لب مصیبت اگر در زحمت جوامع / هزار نور شادی ز روی غم بچسند
اگر تو سر به اطاعه در او رحمی خورشید / هزار شهپر توس و فرح هم بچسند
ستایش تو مدر و همیشه پرواز است / که دانه از نفس طایر حرم بچسند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز
ولی ثنای کمیت تو زور پرو میهیز

چو توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد / صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد از شهر ابت / ز چشمه قدم اولین فرو ریزد
اگر بطی زمانش ز جا برانگیزد / بجای کام شهور و سنین فرو ریزد
برون جهد ز حصار غرور اگر گردش / صبا برآید خلوت نشین فرو ریزد

زبس که در دم جستن سبک شود همت / کرانگرانی وانش برین فرو ریزد
کرش حیات ابد همعنان شود و دم / ز جیب ابر نفس و اپس فرو ریزد
چو سرو رسند عنانش بکاب بر دی / هزار حلقه سوده بر جبین فرو ریزد
دلم چو جوهر معنی بطاس ابرهیم زند / ز فرط هول بسمعش طنین فرو ریزد
دگر به اوج ثنای تو میتکیم پرواز / بتوسن تو سوارم ز دست آن شتاب تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح اتشی زند
دو دیده بر در جان بانگ لفظ و معنی زند

رسید مژده بروح از هوای جنت خلد / که خیمه در چمن صورت هیولی زند
بمکتبی که ضمیر تو کسب دانش کرد / که تخته بر سر ادراک عقل اولی زند
که ریزه چینی خوان تو از مهوا / که طعن تلخی و جام ی بن و سلوی زند
چو طبل جود بنامت زد او گرد دو گفت / زمانه کوس مدارک بنام یحیی زند
ز بنگاه تو دستی دراز گردد شکوه / که چاک غم بگریبان طاق کسری زند
برون ز مدح تو هر نسخه که بانگ خرد / نقاب لفظ دریده بروی معنی زند
نه از بلندی شعرم برو بزنت تو / سهیل مدح تو سیلی بروی شعری زند

مفرح سخنم نشاط دوران داد	هزار خنده بنظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

به التفات تو یارب دو گفته [illegible] داد	عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا نهد برون گردون	گسسته دایره مانند حلقه بیرون باد
جهان عزم ترا کوه خود [illegible]	زودهای هوا اسیر اوج هامون باد
ز بس که گنج هوس شمت [illegible]	برو درخشه تسلی فروش قارون باد
دمی که شاه در رحمت بدلبری خیزد	به عهد پر رحم او خیل فتنه مفتون باد
بدوش جامه تو هر جامه که از [illegible]	هزار جان که فدا لباس گردون باد
نجوم سبحه که از [illegible] صفحه [illegible]	چو بر در تو فشانند در مکنون باد
بخلوت طرب در صف نوا سنجان	عروس بهره خطابش همه [illegible] باد
دعا به کام عطایت کنم از آن طبعم	اگرچه نیست فروش ممکن [illegible] باد
بجنس شاهد عهدت دعا نیارم گرو	تو خود بگوی گزین دلفریب [illegible] باد
هزار عبارت تری که مدح را شاید	که سلک مدح تو خود نظم کرد موزون باد

بدون فاصله عربی بهر دو زبانی	رخش زبان ده تحسین ثنای گلگون

الهم گذاشت دعا گرچه این نه آیین است
گناه لب بنو و جرم گوش آمین است

ای الا راهزن که از نخجم	بحنیفش ترا و استادی
ای ستم دوست کز دغلدم	بجحیم بلا فرستادی
ای غلط اسیر گزره قدیم	بهمه فنا فرستادی
ای عروسی که هر جلوه جو بیش	بدو عالم مراد فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب	چه گرفتی کجا فرستادی
آمدی با دو کون معنی لیک	بعدم زود وا فرستادی
صورتی ماند و قفس کردی	سنگ مردم کجا فرستادی
آمدی ممتلی ز استعدادم	روح را تا کجا فرستادی
آبروی که تشنه بلکشت	به سبوی هوا فرستادی
کهنه ریشی که مصلحش نمک است	به شکنج ورا فرستادی
هر کجا تحفه هوس دیدی	به قفس رجا فرستادی

هر کجا تخم آن ز جد بدی — به زمین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز گر تو رها — بدر کبریا فرستادی
در مقامی که عشق بیلغزد — عقل را بی عصا فرستادی
هر کس از طبع هرزه‌ای بزند — پیش ارض و سما فرستادی
تحفه‌ها بهر شهرت اکبری — بشمال و صبا فرستادی
به غلط شهرت سلیمانی — بدیار سبا فرستادی
نغمهٔ زهره سوز کام دیگران — بسهیل و سها فرستادی
هرچه بر دوستی ز کعبه قدس — بصنمخانها فرستادی
هرچه جبریل در نهان گفت — بمغان برملا فرستادی
هر کبوتر که از حرم داشت — در دم اژدها فرستادی
گاه رزمیه بهر بخشش — به بلال و دعا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ — گر بکفتی دعا فرستادی
که ز شیون چکیده مرثیه‌ها — زد به اهل عزا فرستادی
هر که آمد بدینت زرقی — گر نبود از قضا فرستادی

صدیا

صد ریانامه ساز کرده مدام — یک یک جا بجا فرستادی
گز نبرد مسایل علما — لم نوشتی و لا فرستادی
گر براه مطالب حکما — بکذا و کذا فرستادی
گاه بر نظم و نثر شعرا — مرحبا حبذا فرستادی
گاه از صوت نقش پردها — تن ترنا تنا فرستادی
مجلها هر رهی که پر کردی — خار در مغز پا فرستادی
ریش‌ها سوز و نفس نار پر — ثمر عجز شفا فرستادی
هر کجا شوقی بود ابلیس — عصمتش رونما فرستادی
از تقاضای نفس جنت — قصهٔ کربلا فرستادی
کثرت افزود کر بدار و فشی — کاسهٔ شوربا فرستادی
چشم بر جلهٔ بهشت بود — گر بعوری قبا فرستادی
هر کجا فقر میزبانی کرد — صد شکم اشتها فرستادی
هر کجا دعوت تنعم بود — صد طبق اشتها فرستادی
هر کجا موجی از تفوق بود — بمحیط علا فرستادی

هر کجا خواست شاهدی مطلب / شوق برقع گشاد و فرستادی
هر کجا ذوقی از تعلق بود / به دعا و فرستادی
هر وحاجی که از کسی برزد / بشمار خطا و پس دادی
ناروایی که از تو صادر گشت / بحساب قضا فرستادی
دودهای کلیسیای امید / به گلوی دعا فرستادی
هر کجا کژدم نیاز بود / بگریبان ما و پس دادی
پرتو نور صبح آواخر / به چراغ دعا فرستادی
شمع ایمان خانه روشن کن / بحریم ریا فرستادی
تا بعیدت شتاب حیات / به عنان صبا فرستادی
اینک آب و هوای غاری / هم بتاب و هوا فرستادی
[illegible] جواهر که داشتن آرزو / چه بدار البقا فرستادی
هر گرفت درین نبود دانی بود / کوچه گردی گدا فرستادی
نازم این نامه های نکبت را / که بروز جزا فرستادی
تا روان سوی بیش جامع عشق / خوش بساز و نوا فرستادی

گر دو عالم کنی و گر افزون / برگ و دو رخ رسا فرستادی
تن زنم بی جرأتی بکنم نام / گر شفیع از کجا فرستادی
ولی آخر دلیست کو این / به دو عالم چرا فرستادی
بدهم مژده ضعیف عهد / نامعنی با مضی فرستادی
ای که خود راز شاهراه صواب / بره صد خطا فرستادی
به نگردی شفاعت خود را / بلب مصطفی فرستادی
داوری کز لطایف نفسش / قدسیان را غذا فرستادی
آنکه از حمل نعت به فلک / حالت انبیا فرستادی
آنکه بروی اشنبر و گوهر زال / مس بر کیمیا فرستادی
آنکه از مایه سعادت او / سایه بخش هما فرستادی
آنکه از جود او بشیر نعم / به مکافات لا فرستادی
آنکه برهان معجزش صدق / بثبوت خلا فرستادی
آنکه اعداش را کوبش لعن / سوی تحت الثری فرستادی
آنکه وقت که داشتن نام / صبح بر دو عشا فرستادی

از ولایت به تنگنای عدم　　وسعت صد فضا فرستادی

انجمن قطعه نیک نفسم　　بر زبان ادا فرستادی

خسروان را از غره صحبت　　نکته و نکته جابجا فرستادی

گمرهان را به ظلمت خذلان　　نور شمع هدی فرستادی

ور وصلت ز وادی اهل نهشت　　رفتی و مرتضی فرستادی

سرا جدا ابن عداوت انگشت　　مظهر لافتی فرستادی

دو جهان را ز راه حکمت و عدل　　تحفه‌های عطا فرستادی

بهر عرفی که چشمه هنر است　　آب فهم و ذکا فرستادی

بهر من که ز هنر تهی دستم　　گنج شرم و حیا فرستادی

طلب روضه چون کنم ز لطف　　بدو عالم صلا فرستادی

بهشتی که جای کی تقصیر　　تو که مهر و وفا فرستادی

بلبلم گرچه چشمه جشن ز ذوق سکوت　　نوش نغمه نوا فرستادی

لب ببندم که در ره تو　　آدمم رهنما فرستادی

ای وفا پیشه تا ز هم مشرب　　که به عرفی دعا فرستادی

نه و جای تهی که در خلقش　　گوهر مدعا فرستادی

عندلیب موزون گلریز　　از بهشت عطا فرستادی

سنبل تازه تحفه کردم و تو　　مهل گل مرا فرستادی

لطف کردی و لیک نیست عجب
مه گرفتی سها فرستادی

عرفی آغاز گریه کن شتاب　　کین کهن خاکدان خراب شود

ناله کن کز زبان آتشش　　دهر نامهربان خراب شود

از فغان سینه‌ات به غم جای　　جان و مان فغان خراب شود

منم آن کعبه کز خرابی من　　بیت معمور جان خراب شود

گر سموم ز دل سیاه و دلم　　ذرات جهان خراب شود

گر شراب کند نم ورد تیز　　مشرب انس و جان خراب شود

همه گر به باطن چه پیند　　کشور لامکان خراب شود

گر من از گفتگو بپایم　　دار ملک زمان خراب شود

من کجا جنس روزگار کجا　　خانهٔ آسمان خراب شود

ول و طبعم اگر بعطسه زند
کره طاق دلم شکست افتد
چند گویم که گرز پا افتم
شیشه آسمان بر شکست

مغز دریا و کان خراب شود
قبله قدسیان خراب شود
بشکند این و آن خراب شود
گر بعتبه جهان خراب شود

منم امروز گر گشته طبعم عرفی
ولی دارم از جنس یکتایی خود
ولی دارم از آب و رنگ طبیعت
ولی دارم از عشوه‌های معانی
ولی نیز دارم ز دونان گکودان
گروهی بصورت فصیح و بمعنی
چه گلها بچیدند از باغ طبعم
ز جذب طبیعت به اوج معانی
ولی و هوس کس ندارد مسلم

بود خرمن افشان که خوشه چینانا
بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
گل افشان تر از چهره مه جبینان
برشته تر از حسن صحرا نشینان
پر از داغ چون دامن لاله چینانا
سبک روشنایی چو صبح جبینان
بگو تا و دستی در آستینان
برآورده ام چشم کوته نشینان
چو دستوری جلوه نازنینان

بگو آنکه به آلودگان جرعه فشانم
برافتی دامان نامه سیه می نویسم
به تلخی نفرین پاکیزه دینان
منقش به مهر ز مرد نگینان

فشاندم نوشتم چه بیهوده کردم
که آنان کدام و کیانند اینان

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل
هم سیرت تو زینت و زیب اگر شکل
کی بود در چمن بچمن در بهشت جا
نو زوجت مشت خاک طبع بکنگره تو
چون مغز کف مظهر بازال سیمرغ
برجمن آسمان چو فرود آمدی مدام
آمد هما ردیف تو بر شهپر وجود
از غایت یگانگیت از هجوم شوق
یک شب زفت کرد هوس اتصال
فردوس منظر افلاک آرای بند

ای آنکه خبر ز منبع اولی نیابدی
جز نقش بند زینت دنیا نیابدی
نازک نهال رفعتی و طوبی نیابدی
با گنج شایگانش سود انیابدی
از مجمع مظاهر اسما نیابدی
جز تو تیای چشم ثریا نیابدی
در سلک نظم گوهر مقفا نیابدی
اندیشه را ز همسری نیابدی
صد ره بخواب زهره شعرا نیابدی
ای آنکه خبر به کام احبا نیابدی

هیچو شد از لب تلخی گوش کن گر تو — خبر گشت بیدار وحیی نیابدی
رفتی نصیب همره جمشید روزگار — گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بس که ناامید ز رنگ و داغ آن شدم — گویم برون سبو که فردا نیامدی
کر شاه ما نعمت میا گر چه ما نعمت — کز شوق مردم و به تماشا نیامدی
ور وا هم از کرشمه در آمد آن نگهی — این بس که پیش از آدم و حوا نیامدی
باز آی و سایه بر سر کن که در جهان — فارغ ز رنگ تربیت ما نیامدی

بیا ای بخت سرگردان و بنشین
بزیر سایه سرو گل و بید

که در باغی فرود آیم چو بلبل — که دروی عندلیبی کرده تأبید
که این باغ باغ وصل یار است — که آتش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لاله او — زند سیلی بحسن ماه و خورشید
از آن آمدم کاستین زد بر آن هم — نسیم این بهشت عیش جاوید

دل و جان مرده از هم میرباید
قبول تست ره تأثیر امید

هذا ایکا

هذا ایکا نادی یلی تو در وثاق آمد — نشسته بودم در بر زمانه کرده فراز
که محرمی زد در ما که هان در آمد و گفت — که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگو میت خبری کز نهایت نذر است — نتیجهای ضمیر ترا بود انباز
همای اوج سعادت ظلال کرده او — بنزد شه بود از غم همگنان ممتاز
چو جعد شاه بدولت بدست عزت داشت — رکاب شاه بلبکا فکن همرا فراز
بهشت باشکش ازلی چو زو رگا قدم — عنان مصلحت داد و لطیفه طراز
من از شنیدن این حرف غنچه سان گشتم — شکفتم از نفس جعل و گفتم ای دمساز
شکفته باش که این بعد عین تکرو نمکست — عنان ز راه تو هم تاب میزده ممتاز
این لطیفه بلبلی بر نهایت وجب — که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
من این بگفتم و اندیشه با تکرو دگر گفت — که این لطیفه بگوید از دو شیمه راز
ز اهل دانش آخر محبت آیل — بدست میکن و انگه دلیل می پرواز
کرشمه بود این همین سیمای ولی — کجا رسانیه یزدانی همای یا همی باز
همیشه تا که زده در لباس لیل و نهار — بگو... درازی حیات خسرت و ناز
حیات خصم تو چون وعده کرم کوتاه — نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

تهمت فسق بر کردی که اقرانش — کار بد و از صورت او معنی آدم برداشت

این سخن گوش زد شاه جهان گردید — شد پریشان چو پر از نقش و نام برداشت

دور گار آمد و گفتش که تو ای مجرم کیش — پرده زین راز نهی باید بخواهم برداشت

گفت از اول غلط افتاد مرا جهت — دل ز صحبت مردم همه یکسر برداشت

من از این حرف بجوشیدم و گفتم که لیکن — آنچه برداشت خود از کون و مکان هم برداشت

تو مرا دانی و من نیز ترا می‌دانم — پس چرا باید از این‌ها دل آدم برداشت

اهل دنیا همگی تهمت کنند و فساد — رخت خود را که از این ورطه عالم برداشت

ستم تهمت جهال نه بر ما رفت و رفت
یوسف این را متحمل شد و مریم برداشت

ای که از تهمت مو شدی تو — عدل باعلم منقسم کرده

بشنو این قطعه که گفت او — تهمت و طعنه منهدم کرده

دل عرفی مگر که از شهوت — قصر تقوی‌ش منهدم کرده

نشاید از عصمت بشکند در حرمی — زان که بنده ام منهدم کرده

که کرش در هزار ای افتد راه — مرده و در گور محکم کرده

دنیا طو

دنیا طویله ایست پر از جنس چارپا — آبادی و خرابی او چیست جسته‌ای

آبادیش کدام در و بام و شهر و کوی — ویرانیش همه دشت و بیابان و خرابیست

از عرعر خران وی آسمان پر بسته است — وز تیر اشتران شتر از جواب جسته است

این آب و نان و اطلس و دیبای و ناز و نوش — جلهای فاخر و علف دسته دسته است

گرد کشی که گفت طلب رده از عفونت — رست اشتر است مهار کشیده است

و آنکس که بهره کرد و پریشان و علف بود — چون بار کش خریست که از بند رسته است

آنکس که پای بسته را در وش فنا شد — اسپیست کش اصالت خود نامی است

گر ماکه آدمی خری زاده و در میان — یا که گشته از لگدی ما شکسته است

گفتم که آدمی خری زاده ای حکیم — ای نکته حل کنم که دلت تنگ خسته است

ور ملک آدمی ز نجاست معتبر — عقل این نسب ز زادن … جسته است

ور معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل — از روی صورت از گل و از خاک رسته است

پس آن سفال گر که بر او ز گوهر نشد — از دو ده سفال و فروسال … بسته است

آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر — از دو وطن جوهر این جسته است

و آن هم که گفتم آدمی از ارش فنا شد — نی هر کس آنکه ز دم آدم از دل … رسته است

آزاد ازین قران رستگاری از قران / یعنی که صورتش به جهان بار بسته است

اکنون درین عالم معنیست صورتش
در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

نشانه بشنو عرفی از من بهما / که با شدت به نفاق معاصران بهم
ز عاطفت مکافات معصیت دوران / مریض کرده تنم را عدالت داور
بیاض دیده ز حسرت همی بماند از آن / که لاله سوده کسی در میانه مجمر
حرارت از تنم از عاریه کشند بسان / که مستحیل شود آفتاب را جوهر
ز نبض جستنم از بس هوا موج یاقوت / ز نبض موجی توان شناختن مخبر
گرفت مالک دوزخ مساغ جان از او / که بهر دوزخیان شربتی برد بسعر
ز رفته یکسر سود و درد بستر ها لبن / ز نسخه‌های اطبا نهاده صد دفتر
من او وثاق همه بدین حال درد آستان نفخ / بدور بالش و بستر نهاده بگر
یکی ایستش گشته دست و یا کند اگر روان / که دور کار وفا با که کرد خان بدر
بجاه و مال ز رها بدل نشاید بست / کجاست دولت جمشید و کو سکندر
محل زدن دل با خدای داشتنت / بجز خدا بکن از هر چه هست قطع نظر

یکی بزمی

یکی بزمی اوازه گفتگوی حزن / کنند شروع و کشند آتشین ز دیده تر
که جان من همه را این خبر باید رفت / تمام راهروانیم و ره برانگذر
چه ما که از پس عصیان بعید گر دستیم / چه آنکه پایش از انبیا هست چرخ
جوان و پیر نه زد اجل به یک ز خشت / به شبه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر
چو دور نمیکند زرو ز روزگار از این عادت / بتازه رو همی اگر کند زکی بهتر
یکی بحرب زبانی سخن طراز شود / کرای وفات تو تاریخ انقطاع هنر
زاهم ای و پریشان مدار و دل زنهار / که نظم و نثر تو تن جمع میکنیم یکسر
پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا / نهد های تو دیباچه چو درج گهر
چنانکه هستی فهرست دفتر دانش / چنانکه هستی مجموعه صفات هنر
به نظم در آوریم و فرد دریم / اگر چه جز کمال تو نیست عقد شهر

خدای عز و جل محکم ببند
که این مساهلان را چه آورم

حکومتی که نیز زدو به گفتگو عالی / ز عهد ما فنی و حال آنچه درگذر دیدم
ز عهد حسنی و عیش مش بار زیر / که عیش ازین دو زن اش تلخ تر دیدم

زود رنا نقص این عهد هم سؤال مکن — که صد علامت این دور پیر دیدم

ز سور و ماتم این روزگار دلگیرم — که خنده بی نمک و گریه بی اثر دیدم

صباح عید صبای عنبرین عرقی

که حسن شاهد معنی ازو گرفت طراز

بعزم سیر مصلی بصلای کام بودیم — که دست ملجا خلد برین بعزت و ناز

بگرد مرقد حافظ که کعبه سخنست — درآمدم چو بعزم طواف در پرواز

گذشت در دل عرفی هوای طوف حرم — ز بس که ریخت فرو گریه‌های دل پرداز

ز موج گریه طوفانی از هوای حرم

به صحن کعبه مصلی فکند از شیراز

شاهنشها حقیقت اسپی که دو دو — شب ز لطف تا برسانم فروغ عرش

درویش صفاتش بگیر در زمین بسقفت — طراز مجلس شاه زمین بفرش

همراست و علتی بجور اسپ فزوده ام — آری بود رعایت پیر و علیل زمن

گر شیهه زند بجوابی ستایش — ور نقطه رو دگر کنمش نام ظلی ارتش

معمیز میزنم بوی از صبح تا بشام — تا نیم گام میرود آن هم بپای فرش

اسم اران



مستم ز ران سوار همسین باد ام — کای طول مسند ما اکنون بزم ارزنی

صد شکر که فخر دوده جاه

در دامن دایه بقا زاد

دریای توجه شهنشاه — شکر که چه دربی بها زاد

این دانه شود هزار خوشه — کز کشته رحمت خدا زاد

این قطره شود هزار چشمه — کز چشمه فیض کبریا زاد

از تربیت عنایت شاه — خورشید شود اگر سها زاد

من دانم و آسمان که آخر — در کعبه آسمان گرا زاد

تاریخ تولدش چه پرسی — آرایش روزگار ما زاد

او را چه دعا کنم که بخشش

دامان بقا گرفت تا زاد

هیچ دل راه پرورش نسپرد — که بسر حد کاملی نرسید

مشت خاکی که ما بپروردیم

بحد شاه ولی نرسید



آب نبوده برشته کوتاه عمر | تا بعدم رفته خس از راه عمر

صورت رومی داده بهار | نقش کشی کرده خزان را شعار

مرغ شکیبایی از آن سینه تنگ | چهره بهاری ز وی از زیر رنگ

گوهر دل شسته بدریای خون | نور اثر داده بدود درون

کرده مساحت به براق صفات | بوقلمون عرصه کاینات

بوسه بگیرد ز زمانی همین | کش نفس او نه بد درد همین

حبل جلاله علم شان اوست | غم نواله نمک خوان اوست

زده دل از حسن چه پیمان این | گوهر خود زاده چه دریا این

خاک نشین در او بندگی | مرده بهاری او زندگی

بندگی از وی چه قبولش نگار | گردن آزادی ازو طوق دار

بسکه بود تشنه عفو و عطا | دست نیارد بره سهوها

دیر و حرم دوش آورد | سبحه و ناقوس بجوش آورد

نغمه ناقوس خروشان ازوست | سینه هر زمزمه جوشان ازوست

لغزش مستانه و بد سهو را | چشمه افسوس کند لهو را

ناطقه را

ناطقه را از فرنوشی دهد | قفل گری را بخموشی دهد

سامعه را نغمه پرست آورد | باصره فانوس بدست آورد

تلخ کند میوه ناموس را | دست گران آبود د کوس را

تا نزد این جلوه الوان رقم | بود ز هر بند قدم اندر عدم

چون بعدم مایه حکمت شود | حله فروشی بعدم زار زد

زندگی از وی عدم مرده را | تازگی از وی دل پژمرده را

عشق ز شیرین بکمان آورد | وز دل فرهاد نشان آورد

غمزه شمشیر بدست ازوست | راز ز سینه مست ازوست

دایگی حسن دو هر ناز را | نغمگی آرا کند آواز را

عقل بجاسوسی راز آورد | جهل بواتش بکید از آورد

روشنی سینه علم ازوست | مایه آرایش علم ازوست

نامیه عقل به تعلیم داد | مرهم ناسور به تسلیم داد

تا زعنا راه اثر بسته بود | دست وجود [illegible] بسته بود

جون در جودش به اثر باز شد | جنبش نبض عدم [illegible] آغاز شد

طوبی حکمت ثمر انداز کرد
دست تماشاش ز جا باز کرد

مصحف معنی بگشود از جمال
آیه تصویر در آمد بفال

بالک عروسان عدم زاده کرد
شیفته عدم را صنم آباد کرد

زیور صورت بکشی خاک بست
آهوی معنیش بفتراک بست

گوشش اندیشه بافلاک داد
ذوق تحمل بدل خاک داد

ناز بدرگاه جوانی نشاند
عجز بدروازه ثانی نشاند

رنگ ز هد ز نمود انفعال
بر قد اندازه برید اعتدال

ناصیه را لوح ادب نام کرد
بوس زمین خودش انعام کرد

نور عمل داد و بشمع صفا
دود دل افشاند بروی دعا

داد به آوازه شراب نوید
بست ز خمیازه دهان امید

خامه را نامزد علم کرد
حوصله را صافکه علم کرد

غوره معنی ز کلک کشاد
چشمه کوثر ز تبسم گشاد

دانه غم در دل افگار کشت
تخم کرشمه بچمنزار کشت

خنده بلب داد که بردار نوش
گریه بدل ریخت که بر چین چو

خون چمن بر ورق گل نشاند
آب گل از نغمه بلبل چکاند

زمزمه غم بدل چنگ داد
چاشنی نغمه بآهنگ داد

حسن به آرایش سودا نشاند
عشق بمعماری دلها نشاند

خلوتی آراست برون از حجاب
گاه ز بیرون در و بر بست باب

آینه داد بدست مجاز
گاه ز بیرون مانده پی عکس راز

گفت بشیرین که برافکن نقاب
سایه حسنی بنما ز آفتاب

پنجه فرهاد بسی زد بسنگ
کوه کمر می طلبد زاب و رنگ

چشمه شوق از دل مجنون گشود
سینه او موج لیلی نمود

راند بصحرای جنونش که رو
صید مجازی بکمند آن گرو

دامن یوسف بیابان زد که خیز
آنچه گرفتی ز زلیخا بریز

بینش یعقوب ز هجران بشوی
کو دلش از ما بتو آورد روی

نور روی آرایش هر محفلی
نی شکیبد که نگاه دو دلی

غیرت حسنش چو بجوشش آورد
دست تماشای یوسف برد

تیشه زد بر سر فرهاد دست
کز الم غیر پدید شکست

هر که الم دوست رود بگرود
وانکه برد دیده ز الم بگرود

عقل بهم بر زده کین حالتست
چشمه خون کرده خطا کاین دلست

چشمه جو دست چه موهبت این
عیش جو داست چه معنیست این

زین شفق مشتی شده عنبر غبار
دزد وشی کو که نماید شمار

گرچه درین باغچه خندید و چون
خار و گل از یک شجر آید برون

بهر چه در مشعله گاه شهود
نور بیک جامه در و رشته دود

مه ز چه آغشته بنقص و کمال
که ز چه بدر آید و گاهی هلال

از دل چه جرعه دید از لوبش
گاه شود مست و گه آید بهوش

گر روشش برد از سبحه و دست
گر کندش نغمه ناقوس مست

بهر چه هر دل که بر آن گیخته
از غم و شادی بهم آمیخته

گرد و زیک چشمه بر او شکر زن
باد مسیح و نفس آتشین

گاه لب از نوحه کند چون چکان
گه ز ترنم گل شادی فشان

گاه شود جلوه گر از طور ناز
بیدلی آئینه و عجز و نیاز

گه دهد از مستی وحدت سرور
شادی آموزد و ناز و غرور

حکمت

حکمت این رنگ ز نیهای نغز
کاید از و بوی بهشتم بمغز

شاهد حالت که این رنگ و بوی
در چمن ماست نه در باغ اوی

باغ وی آلوده نیرنگ نه
از چمنش آب برو رنگ نه

برگ تلون بمیان هیچ نیست
فصل بهار است خزان هیچ نیست

باغ وصالش که تماشا کند
دیده که دارد که تماشا کند

از روش این راه نشانی که دید
سایه و پستی و عیانی ندید

وهم در آمد که نشیند برین
تیره شدش دیده نابود بین

سرمه کشش دیده ما غیبت است
دیده همان از طلب سلبیت

عقل که در وادی برهان شتافت
ره بحرم داشت ولی در نیافت

رهبر ما راه صوابش کمست
چهره بگوییم که نقاشش کمست

پای طلب سود در اول قدم
وه که زند برتر ازین کس علم

دست کسی حلقه بدر در زند
کو علم از هستی برتر زند

مغز فنش زینت بیرون در
نقش و نگاریست بخون جگر

طفل محبت که حرم زاد اوست
هم به درون نعمت دیدار جوست

حسن گروی را بود آیینه‌دار
دیده ولی صورت آیینه‌دار

حوصلهٔ وصل ولا دامنیست
باده باندازه نه و جام نیست

ما که باندازهٔ دیدار دوست
حسن تماشا و تماشای اوست

کو دل اندازهٔ نعمت‌شناس
تا طلبم نعمت و دارم سپاس

شمع طلب بر نفروزیم به
ور تب امید بسوزیم به

دست به دامان طلب چون زنم
ور بزنم لاف ادب چون زنم

من کیم آوازهٔ من هیچ نیست
در عدم آوازهٔ من بیش نیست

گر بمیان آوردم زنو نوید
بر در فردوس نویسم امید

ور کند آوازه عیانم دلیل
شعله بنوشم ز خم سلسبیل

عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست
نغمهٔ توحید زبان اوست

ای همه عین تو و پاک از همه
نقد وجود از تو و خاک از همه

نغمه طراز جهت وحدتست
زیور شب بو تو غالیت

چشمهٔ هستی دو عالم توی
من که انا الحق زنم آنهم توی

دبراکسی

در پرستی تو هستی مجاز
دیدهٔ علم تو که به تو باز

ذات تو مفتون اثرهای تو
علم تو حیران تماشای تو

حسن تو در جلوه ز دوشی علم
حیرت ازان دیده نماند بهم

صورت از آوازهٔ وجود تو مست
معنی از اوصاف تو کوتاه‌دست

از تو بود دور روش الفت‌گرای
عنبر و کافور بهم دوش‌سای

نظر بهار از تو معنبر اساس
شاهد باغ از معطر لباس

سنبلی زلف از تو بدزد و شکست
لعلی لب را تو دهی زنگ بست

طبع تحمل ز تو آرام گیر
گوش تغافل ز تو زنبق پذیر

عقل ببازار تو کاسه متاع
عشق به بزم تو پریشان سماع

طبع سرود از تو برد نعاش
سینهٔ شیون ز تو جوید خراش

نرگس شهلاست ز جام تو مست
طرف کله زان ز رعونت شکست

دست بلا از تو گر آید بخون
روی حیا از تو بود لاله‌گون

شاید ایمان ز تو شکش بود
کفر سیه روز ز تو نشئه امید

کیسه بری را به طمع داده
خشک لبی را تو برج داده

سینه حصار غم دل کرده / می‌کشدم درد و خجل کرده

رهبر کوی تو عبودیت است / تاج صفات تو الوهیت است

بودی اگر هیچ تو بی در وجود / پیش تو روی عبادت سجود

حسن عبودیت مشتی خیال / کس چو شمارد مدد ذو الجلال

با قدری مایه ارزندگی / با همچشان چاشنی بندگی

وه که برین طایفه ناتمام / لطف چرا مست و سیاست حرام

کون و مکان طی کن و بگذار حلم / باز بر اسباب عمل راه علم

انچه بآن حامله است آسمان / باز بر صلب عدمش کن روان

زرد کن این رخ چمن تازه را / مرغ از شان عدم آوازه را

هفت تذرو از طیران باز دار / سرد کن آهنگ شش آوازه را

سنگ برین شیشه سیماب زن / شمع شفق سخته بر آب از [?]

دشنه بهرام بر آر از غلاف / سینه ناهید و ستور فلک ریز شکاف [?]

انجمن مهر بروب از ضیا / دست شفق نیز بشوی از حنا

آینه صبح ز دو برشام / وین قدح شیر در افکن ز بام

تیر فنا را

تیر فنا را ز کمان وه کشاد / شعله قلم کن جهت تیغ باد

شمع مسیحا بره باد نه / مهر فنا بر لب ایجاد نه

نقش نو از ورق علم بشو / چهره روح از عرق تن بشو

برگ اجابت ز دعا و استان / رایحه گل ز صبا وا ستان

جلوه معنی ز صور باز گیر / ذره وحدت ز روش باز گیر

تا کند این زمزمه ز بست خس / کای تو سزاوار بهشتی و بس

مستی و کیفیت مستی تو ای / هستی و ارزنده هستی تو ای

حسن ترا بر تو جلالست ناز / ناز ترا هم ز تو شاید نیاز

در حرم راز تو محرم تو بس / جلوه بخود کن که ترا هم تو بس

ای همه لب تشنه خوان تو / برگ رضا بر وه ز بستان تو

شاد نشینان ملول توییم / نامزد رد و قبول توییم

زهر غم و شهد طرب نعمتست / هرچه دهی مایه صد منتست

منت جاوید تو بر جان ما / نور تو در سینه ایمان ما

سینه عرفی حرم راز تو / کلک دلش زخمی شهباز تو

مرهم ازین زخم کهن دور باد / درد پذیرنده گه ناسور باد

ای تو برآمرزش آلوده‌ها / وی تو به غمخواری آسوده‌ها

رحمت تو کعبهٔ طاعت نواز / عفو تو مشاطهٔ عصیان طراز

لطف تو مشاطهٔ باغ گناه / حلم تو بنشانده غضب را پناه

منفعلم از عمل ناسزا / گر همه نیکیست ببوستان رضا

راستی ما ز ریا شرمسار / بندگی از نسبت ما شرمسار

تا ابد از معصیت آزرده‌ام / حوصله ضامن این شرمده

بگذر ازین معصیت بی‌حساب / هم کفهٔ نیست شرم هم ثواب

رگ رگ بجنباندن بازوی جهل / بر که نباشم تر از روی جهل

در کرمت میزنم و در دهان / تا بکجایم لب خواهش فشان

چشم و دل گرسنه چشمان تو / سیر نگردند ز احسان تو

آنچه بآن در سزم آنم بده / برتر ازان بر غنایم بده

جان امیدم بره بیم ریز / گرد مرا در ره تسلیم ریز

کام مرا شهد عبادت ببخش / چون بچشم شهد حلاوت ببخش

شهپر جبریل نیازم بده / راه بخلوتگه رازم بده

در حرم عشق درون آورم / شیفته دست برون آورم

این گل پژمرده که از باغ جود / دست بدست آورش و آبرو

رایحهٔ عطر وفایش بده / گوشهٔ دستار رضایش بده

تا به باغی که رسد از نسیم / غش کند اندیشهٔ امید و بیم

نشئهٔ تو چون درآید بگوش / مستی جاوید برآید ز هوش

ای تو نوازنده بدست تو نیم / برگ ور مزرعه‌های امید

بحر عطای تو جواهر نشان / بی اثر از طلب موج‌وار

منع لبم کن ز سرود طلب / تا نزند نغمهٔ دور از ادب

تا طلبم وای که دل خون کنم / خواهشم آموخته چون کنم

از نفس این نغمه نشویم / حرف ادب سوز نگویم

طرهٔ خواهش بر جبین بشکنم / بال و پر مرغ دعا بشکنم

عرفی ازین نغمه زبان بسته دار / عهد طلب بشکن و دل گرم دار

مصلحت کار چه دانیم ما — تخم تمنا چه نشانیم ما

آدمی هیچ تر از هیچ نیست — تا کند اندیشه ز بهر زیست

دیدی اگر مصلحتی در عدم — بر اثر آن زدی اکنون قدم

مصلحت ما دگری داده است — او که کند هر چه پسندیده است

شادم از او گر غم و گر شادی است — معنی این بندگی آزادی است

ای طلب چشمه امید ما — ذوق فروشش غم جاوید ما

گنج قدم زیر طلب سوده ایم — در طلب گنج نیاسوده ایم

همنفس چشمه گشایی طلب — هم طلب غالیه سای ادب

نیست ادب روی ره آگهی — ورنه که داند بشوره یافتن

با عدم ذات تو عین وجود — دست عدم کی در هستی گشود

از عدم آرایش پاک کرده — گوهری از هیچ برآورده

سود و زیان زین گهر آسوده است — وای برین دانه که بی جوهر است

نی غلط این نغمه آیین بود — نغمه زنی بر دلم این بود

گرچه بر ادیم زنجیر عدم — نسبت گنج ازلی نیستم

نسبت این گنج بکاری در است — ور غم آرایش این گوهر است

نسبت این گنج بتعبیر ماست — زیب ده این گهر بی بهاست

گر خزفی از تو شود نوریاب — خنده زند بر گهر آفتاب

آن گهر از نور عطا برفروز — بر رخ مستوره نسبت بسوز

برگ و بر باغ فتوحم بده — ضعف تن و قوت روحم بده

گر بهمه عمرم نهد اندیشه پای — باز گرانیم بجنبد ز جای

ور بنشاط قدمی بر دلم — گرد و از آن تحت ثری سر کلم

شمع حیا چون بدل آرم درون — از همه سو نور روی افتد برون

چون بهمه عمر بپرد مرغ راز — از طیرانم نتوان داشت باز

مرغ سکون رم که از دام من — شهپر جبریل کند کام من

جلوه معراج معانی کنم — در ارنی حرف زبانی کنم

طایر معنی کنم از باغ جان — بر سر مجنون بکنم آشیان

وصل تو ام رهزن ایمان شود — بر سر سودم صنمستان شود

این زر اندوده شبه در گداز / سکه اخلاص را از نو بساز

تا نگردد چشم تماشای ما / اسم تو بر لوح سیمای ما

از ثمرات تو محمد یکیست / وین ثمر از باغ تو بل اندکیست

اندکی اما کل مقصود اوست / هر دو جهان از نفسش مشکبوست

اندکی از میوه ای بوستان / هست گلوگیر همه دوستان

حوصله با لذت او تنگ دست / حوصله سجان ز ادای نیست

وای گر در باغ تو این مرغ دون / نغمه شایسته زند در برون

گر چه جبلی دگر از حال / تا بگشاییم هوای تو بال

سیکده را از شو و مشتیم / نغمه تازه گشاید لبم

باز شود قفل زبان بکی / زمزمه سنجد لب شایستگی

رحمت خود بر دل عرفی بکار / گلشن گوش دیوار او باز دار

شام اجل گر در جان بگذرد / وز غم آباد جهان بگذرد

از نفسش در بکن جود را / نور شهادت ده این دود را

مژده گلزار شهادت بده / برگ ره از دین محمد بده

بوسه اول که کلید اثر / زد به در گنج بدایع گهر

در گهر افشانی گنج آفرین / بود محمد گهر اولین

گشت محیط ازلی موج دار / تا گهر وی فکند بر کنار

گر نه ورش خیمه بساحل زدی / موج قدم کی بسماع آمدی

چون قلم صنع تحرک نمود / در رقم دایره هستی بود

دایره را نقطه آغاز گشت / باز بوی دایره را باز گشت

دایه نه شاخ هستی زدش / بود در پستان عدم شیر نوش

گر بی آرامش او در وجود / جنبش مهدش زید الله بود

انچه ازل بوسه مهد داست / وانچه ابد توشه عهد دلست

انکه به فیض آید و برهان طلب / گفت بنبیا کنتش مهر لب

صورت او خرم و معنی نژند / هم غم و هم شادی ازو سربلند

سینه در از نفس او زخمی / از لب اندوه تبسم فروش

روی دل از شربت جان تافته / آب رخ از چشمه دل یافته

جوهر پیوند جان او — لطف ازل مایهٔ خوان او
معتکف زاویهٔ اجتهاد — عهد ازل را گرهی گشاد
گوهر گنجینهٔ صبح ازل — روشنی دیدهٔ علم و عمل
شمع مروت زدی افروخته — شعلهٔ مهرش دل خور سوخته
در چمن روضهٔ لطف ازل — دهنت او بال گشای امل
(وامکان) صفیه زبون وی از ان — نامهٔ آزادی اهل گناه
سنبل نخلستانش از و تابناک — لالهٔ آمرزش از و آبناک
روز نجم شرع که امانه طراز — جامهٔ لولاک بر و سبک دراز
سینهٔ او علیک عین الیقین — گیسوش آرایش حبل المتین
نور وفا از نفس عهد او — سبع مثانی نفس شهد او
چشمهٔ حیوان می از کوزه ابش — کوثر و تسنیم بدریوزه ابش
حسن ذوی آرایش مرآت عشق — خاک درش مست مناجات عشق
دوستیش دل طلب و سینه دوست — صیقل او جوهر آیینه دوست
خندهٔ او مرهم داغ جگر — گریهٔ او شبنم باغ اثر

علم وی اندازهٔ آثار دوست — صیقل او جوهر آیینهٔ دوست
خندهٔ او مرهم داغ جگر — گریهٔ او شبنم باغ اثر
علم وی اندازهٔ آثار دوست — حیرت او زیور آثار دوست
رفعت او عالم معراج درش — سایهٔ تحت الثریش تاج عرش
لذت ناموس دل از داغ او — فصل بهار ادب از باغ او
روی وضو شسته به آب ادب — طاعت او سلسلهٔ آب ادب
از ازل شوق وی آمیخته — لیک ادب سنده زاد بنت
چون اثر لطف حکیم ازل — ساخت شفاخانهٔ علم و عمل
دارو هر درد که نوشته خوانده — جمله ز رنجوردلان رفته است
حقهٔ معجون ادب او رنو — زان لب موسی ارنی سنج بود
در بر این شمع شبستان غیب — آن همه از و ز منزه ز عیب
روح امین با همه فرزانگی — زد علم دعوی دیوانگی
راز کشایندهٔ عیب و هنر — گفت که این بی ادب آشفته‌تر
شمع وصالش نتوان برفروخت — سایه که پروانه‌اش کرد سوخت

ظل الهیست ولی ظل ذوی — سایهٔ نور است ولی نور زای

سایهٔ آن نور که بی سایه است — نور و درین پایه تهی مایه است

مایهٔ تقدیر بدست ویست — امر قضا سیل پرست ویست

گر بگشاید صدف سینه را — آنچه نه واجب بجد ارکنه

ور بپرد نقش عدم از عدم — ممکن و واجب نشناسی زهم

چون نظر عقل ممیز شود — نور ازلیت متمیز شود

صیت جلالش زده بر گوی کوس — بر در او دست ادب سینه بوس

تکیه گهش بالش وحی جلیل — بالش مملو ز پر جبرئیل

بوس لب عرش بنوبر کام — نی شمر و مفتی عزت حرام

عرفی ازین زمزمه بیرون نیست — هیچ محابا ز دلیریت نیست

نعت سرایی ز لبت کم مباد — بی ادبی چون تو بعالم مباد

گهی وصف شبی کن که کند منظر — بهر قد گشتن او آفتاب

بر در حسنی بهر مستاج بر — تاج سر از عزت معراج گر

تا دل اندیشه گدازی کنیم — نامهٔ معراج طرازی کنیم

ساعتی اندوده بعطر صبا — خلوتیان حرم کبریا

مژده فشانند بروح الامین — کای تو بشارت بر سلطان دین

کوس بشارت بلب بام بر — مژده به آرایش آرام بر

زمزمه بالین وی اندر شتاب — تا نزند ناگه از آغوش خواب

هان نکنی گر بپی بیداریش — لب بگشایی به طلبکاریش

دم مدم آهسته بران باغ جان — دامن ریحان معطر فشان

گر از بوی بداند چه بوست — خود بگشاید مژه خواب دوست

چون مژه را نیم گشادگی — دیده او عرض سوادی

بسلامی بده اما رو نشست — زانکه سلام چو تویی ننگ اوست

بر سر هر ذره که تا زد تنج — بیشش رو نعت سرای کن

بلبل وحیی بسر بزم در آی — بر حرمش هرچه توان بر دای

وانکه ازین شیوه عنان باز کش — رخت به آرامگه ناز کش

با نفس گرم بجوش و بگوی — خیر که ایزد کندت جستجوی

امر چنین است جهان آفرین ... گر قدمت عرش بود ور زمین
پس نتوان زمزمه چون سر زند ... خیره دو دامن به میان بر زند
بشکن بر این مرکب گردون رکاب ... ترک ادب گیر و بکش سر ز تاب
غاشیه بر دوش بیاور جهان ... باز رهان در جلوش تا توان
روی امین بر که بشارت گرفت ... بال بهم بر زد و خدمت گرفت
کرد وداع فلک لاجورد ... تا عقده مژده بر پیشه کرد
سایه طوبی طلبید از بهشت ... مرد ملک دیده حوران نوشت
وانکه از آن خانه گان تا بود ... بافت یکی نغز حریر کبود
زان به طبر ازد به جبرئیل ... برقعی افکنده بروی زمین
تا نکند دیده آلوده باز ... بهره نگیرد ز تماشای راز
لیک زکاوش که بود بی کم ... برقع دی کرد از آن خوش حریر
بسکه زینت گرش میل بود ... دست به آرایش دیگر گشود
نوری از آن صبح حسن برگرفت ... سنبل شب در چمن برگرفت
چون رخش آراسته زیور گرفت ... بر سر بالین وی آمد فراز

داد هیجا را اشارت عنان ... گشت بر آن باغ ترنم فشان
عاریتی زمزمه آن تذرو ... رقص در آموخت در آن تازه سرو
خانه فروزنده بر آن شب نشست ... آستی افشان بر بوسش بشتافت
نوسن کرسی کفل عرش ساق ... نام وی از عالم بالا براق
چون نفس اهل درون گرم رو ... آهوی وحشش سبک دنباله رو
گرم روش تر ز دعای صبیح ... نرم عنان تر ز کلام فصیح
یک نفس اندیشه بر فش عنان ... گر بوی از جبل بود همعنان
گر چه مر ابیش بود معنوی ... تب کند از جلت جای گروی
گر بوی اندیشش نظر در گذار ... نوبت شو و دهم برج دوار
ماه نو آسوده تر از رهوا ... تا به فلک بود سرا بسته خلاء
جاده به نسبت دریای جود ... چشمه نور از دل ظلمت ربود
از در این صومعه تا اوج عرش ... زیر قدم عزت معراج فرش
حرز غنیمت عنان در رسید ... رشته نهر چهار گوهر کشید
بر دمید آن فلک برگ تاز ... سبعت بوستان ز قهر طبل باز

ز وی جلوه‌گاه عطارد قدم
باز تراشید ز جوش قلم

زهره را اشک حوری نژاد
از نفسش عود بر آتش نهاد

کرد به میدان چهارم شتاب
مهر مسیحا پی دید آفتاب

علم وی از مهر دل کج نهاد
دشنهٔ بهرام شب آب داد

مشتری آوازهٔ جیلش شنفت
گرد در روی به تعجیل رفت

حبه معنبر ز حمل زرفشان
کو هر روی از زه عنبرفشان

بر قدمش تا بهمین آسمان
ثابت و سیاره جواهرفشان

زان حمل چرب که معاش یافت
بارگه او به چراگه شتافت

ثور برون آمده از مرو باک
رفت به قربانگه عید وصال

بهر سجود ره او توامان
صدر سرش از بهر تن هوشمند

چون سرطان بوسه ز پایش ربود
چشمهٔ حیوان ز سر ایش گشود

چون اسد آن شیر ژیان را بدید
دست به دندان تحیر گزید

سایهٔ آن حبه که دل می فشاند
در چمن سنبله سنبل نشاند

سایهٔ جلش چو به میزان فتاد
در سفر تحت ثری رو نهاد

نادکش

ناوکش از قوس چنان پر بجست
کز جگر جدی بی‌باک جست

نیش ستم در دل عقرب شکست
بر اثرش راه کو نخست بیست

بس که به تعجیل بر ایشان بجهاند
شربتی از نوش بخورشید براند

حوت از آن چشمه نم آلوده شد
وز الم تشنگی آسوده شد

از نهمین سطره چون برگذشت
بارگه عرش بر او جلوه گشت

هر که نه موج بر ایش خاص بود
در ره آن مرحله رقاص بود

یکدو قدم بر قدمش روح رفت
تا به بر عرش چنین پیش رفت

مرغ تنش عاشقی پرداز گشت
بر اثر روح سبکبار گشت

سدره سراسیمه ز غوغای نور
غوطه زنان عرش ز پروای نور

مانده نه بر روی جهت مسافت قدم
زانسوی هستی و برون از عدم

نیستی و هستی از آن مایه دور
در قدم نور لب سایه دور

سود و زیان مانده به طاق عدم
هستی خود مانده ز اول قدم

از همه بود و مکان دست گشت
شعله به آزار جهت پست گشت

پای طبیعت ره دامن گرفت
مرغ تن افتاد و طپیدن گرفت

از حرم ایزدی آمد ندا — کای گهر گنج الهی درآ

آن بروشش مرهم دلهای ریش — عزم درون کرد و ادب پیش پیش

رعشه بر اندام ز تاب هوا — شسته قدمها به گلاب حیا

رفت و ببوسید لب آستان — رفت بمژگان ز روش گرد جان

برگ روش زان سوی درگاه ماند — گام ادب در حرم شاه ماند

با نفسی از دل خود گرم تر — کرد سلامی ز ادب نرم تر

بنده نواز از جوابش نگفت — تا نرسد رهش از شرم زفت

عجز فشان رفت بر دیگر جهید — عزت آن بت بر آن در عهید

چهره بر آن در زده و ناسوده نی — هر سر مو دیده و نگشوده نی

لیک چو در وصل نگنجد حجاب — یافت ز رویت چمن دیده آب

لیلی خود دید و بسی نغز دید — زان به تماشا شو آن مغز دید

دیدنی از چشم تماشا بری — لیک سراپا همه تماشاگری

صاف شراب ازلی در کشید — بوسی از آن لب که نگویا شنید

با همه مستی ز می لطف دوست — داشته پاداکه از آنسو جوست

آنکه بود امتش اما بنام — آنکه رود امتی وی حرام

مرحمت عام بجوش آمدش — مرغ شفاعت بخروش آمدش

دل چو ادب دست نشان حیا — لب چو از حوصله زبان دعا

هر صفتی کز طلبش رو نمود — بوس اجابت ز لبش در ربود

مرهمی آورد فنا اورد ما — ذیل کف پاک شد از گرد ما

معصیت ما همه آسوده کرد — لیک همان گوش بغم سوده کرد

زمزمه انجمن کبریا — بهر تو آمد که بگویم بیا

وه که سراسیمه شد اندیشه ام — هرزه درامیت دگر چیشه ام

عرفی ازین وزره بسیار ساز — کرم خانی تو و بس در مجاز

طبع بسی بی ادبی میکند — خلوت یزدان طلبی میکند

بی ادبی را که افزود گشت — بانگ بر وزن که ادب سود گشت

ای سخن کام زن ای کوج عرش — پای تو بس نازک و الماس فرش

باز پس آ تا قدمت ریش نیست — مرتبه خاکی ازین بیش نیست

در خور اندازه قدم پیش دار — بوسه بر راه که دهی خویش دار

مصلحت آنست که مانی بجای
چون شه دین تخت خلوت گرفت
روی به ره آورد و سبکبار گشت
بستر خود چون بنشست از سماع
هر قدمی تا در آرامگاه
روح امین نیز که وا مانده بود
بود بر آشفته ازین تیره فرش
کز بر آن روضه بر آن طرف جوی
دامن جلوت به میان بر زده
آستی افشانده برین دامگاه
در دم آسایش روح الامین
غرفی اگر نیست براق برین
بر اثر ره رو معراج راز
گر متعالی رسی انجا بمیر

ای قدم طبع بلغزیدن آگاه
شد گهرافشان و اجازت گرفت
چون بحرم رفت جهان باز گشت
کز فرک یافت ز دوقه دماغ
معتکفی بوده فشاندی برا
بوسه بهر گام بر افشانده بود
زان طلب دوست ربوده دلش
تشنه پرواز بود مرغ او
عرش در آید ز درش سر زده
بسکه سبک راند در آرامگاه
بود بریخ از حرکت آستین
مانده نشان قدم آنگه بر زمین
گرم عنان سوده بیندان اینتاز
ور نرسی خود به تمنا بمیر

ای نفس طبع ادب سوز شو
نغمه روح اللهیت ساز کن
صدر نشین شه پیغمبری
جوهر آیینه طراز ضمیر
صیرفی گوهر ارباب درد
گوهر گنجینه معنی گشای
گو چه شد آن سنگ ستم خیز گو
تاش لبایم بلکه زیر پای
آن ز چه از خون جگر ریختن
بلکه لبایم نه بکام ستم
گوهر خود در اثر سنگ آزمود
یعنی اگر هست ترا گوهری
جوهر معنی بدل سنگ ریخت
یعنی از آن میخ از آن میخ آتش

نغمه زنی را که برافروز شو
زمزمه نعت شه آغاز کن
جوهر یان را که جوهری
سنبه وی از نوی قدم بوسه گیر
برده ز بس رنج گشتی آزرد
جوهر آینه موهی نمای
آن خزف و رکه آویز گو
وانکه از و دیده کنم سرمه سای
وین ز چه در آن گهر آمیختن
زانکه بحل بشکند از کرم
جوهر او را بدو عالم نمود
بشکن و از وی بنما جوهری
گوهر صورت ره سنگ ریخت
آن ببتان این نشان داد باش

چون خورش از کمر بوس یافت / درج درش منصب قابوس یافت

زانکه ز دورش چو کمر برکشید / جای گهر بر ره مرجان کشید

وان شجر تر ثمر از نور داشت / روضه گلی شجر طور داشت

گنج معانی به ثنای خدای / بسکه برافشاند نبودش سرای

سنگ گهر رنگ ادب شد گرو / گوهر خود بشکند از تاب داد

تا گهر وی تهی از رشته گشت / لعل بخون جگر آغشته گشت

بود ز بس تشنه لب خون خویش / غنچه نشست از دل پرخون خویش

بسکه ز جوشیدن خون داشت رنج / سنگ بفصادی گوهر گماشت

بسکه ز هر زخم برد لذتی / بر گهرش سنگ نهد منتی

عرفی اگر گوهر پاکت هست / لذت و منت بر از هر شکست

گوهر خود بشکن و غیرت بیار / زمزمه امتی از وی برآر

ای ز تو آرایش عصمت ز تو / شرع بکس دان طبیعت ز تو

حسن نبوت ز تو زیبنده است / رنج محبت بتو دل زنده است

ناصیه فقر زمین بوس تو / عصمت ما سایه ناموس تو

در همت چون کنهم پیشمار / آتش کینت چو نفسم آبدار

گر ز بدایت ز تو آید بسیر / نوح تیمم کند از خاک دیر

چون طرب ره نبرد مشربت / روی به تبسم ننشاند لبت

خنده نمکسوی تو آتش زراو / گر زه شهد تو آگاه نیست

لب بگشا تا بر آب حیات / تا بچشد تلخی لب را نبات

گر لبت افسون ببد آراد / از نفس مرگ مسیحا دهد

ور نمکش کرم بر آلی نفس / شعله بخر ظلوم ربایه پس

هر چه سوی هست عباسش نهند / داغ طفیل تو بجایش نهند

زیور نسبت ز تو بربسته اند / جز به تماشای ور بسته اند

باد سلیمان چو بباغت وزید / جلوه تماشا در وان تو دید

گوشه او زنگ سلیمان گذاشت / چهره بجاروب کشی برگماشت

باغ تر از روح امین عندلیب / باد مسیح از جهت بر ده طیب

آب بپیمانه خاک رهت / تا بشناسد به تیمم کهت

نالش من بیتو ز آشوب دهر / آب من از هجر تو آشوب زهر

از حرم راز برون مانده ایم / منفعل از اهل درون مانده ایم

یا بگشا در همه راه ستیز / یا بدرون راه ده و در بریز

نعت تو در انسم از انگیز برد / تاخته از دیده طبعم سترد

من کیم و جوهر طبعم کدام / تا برم از گوهر نعت تو نام

شوق من این پایه دلی میکند / دعوی جان طلبی میکند

عقل که باغ صنعت آرای تست / تشنه زینت گری رای تست

فیض ترا نامیه مزدور باد / باغ تو از فیض تو معمور باد

ای گهری گنج عطا رایگان / ریزه گنجینه بعرفی فشان

ور گهرش هست سزاوار گنج / لطف تو سیدانه ایثار گنج

ای کمر از خفته هشیار مست / شاهد هستی بعماری نشست

رقص کنان بهر وداع آمده / ناقه و محمل بسماع آمده

خیز و درو دورش عنان گریز / جمله خرابیم بتعمیر خیز

نخی

شرع علامت بردار از ننگ ما / گوهر ایمان شکنند سنگ ما

هر دو ازین صومعه رم کرده اند / رو بجبر مکاه عدم کرده اند

شرع بها یکی ال و زنست / توشه بنز و یکی محمل و زنست

تا بوجود آستی افشان بدیم / هم جلو شاهد ایمان دویم

ما سفری راه زمان و زمین / مایه ما گوهر ایمان و دین

خیز که ما را سر این گرد نیست / همره این قافله یکمرد نیست

جمله متاع از پی غارت بما / جنس خرابی بعمارت برم

ای تو عمارتگر کشتی خراب / وی ز تو قانون زمین یافت گنج

مجلس ما تیره تر است از دو داغ / نیست بگنجینه روا بی چراغ

مرغ تو آسوده درین دام چند / رنج محبت بری آرام چند

این قمر از بهر جنین برج نیست / وین گهر از آتش این تاج نیست

گرچه صدف مخزن هر گوهر است / هر گهری را صدفی درخور است

حجره بپرداز و بمحمل نشین / خیز و بیا در حرم دل نشین

محمل آرام بجایی زنند / زیور این مرده برآوازه بند

بسکه بره شمع و عسس سوختم | گوشه محل نما بسوختم

بسکه کنم یاد لبت گریه‌ناک | پیش کشم جرعه روحی فداک

چشم من و چشمه حیوان تهمت | آب من و خون شهیدان یکیست

صبح قیامت نفسش در گلوست | ور لب و دهان تو در جستجوست

بسکه شکستی بگلو در نفس | مرغ وی آزاد نماند از قفس

تا بکی از منبر ظلمت نصیب | نغمه تر و زیر برآرد خطیب

خیز و ترنم بلبش در شکن | وز نفست صبح بگو در شکن

صومعه آراسته اند از ریا | شیخ نوشت این همه آنجا بیا

شیخ ترا جمله فدا و آشینه | در صدد زینت آرایشند

بسکه درو از ده و در روز کرد و ساز | گر بنمایم نشناسیش باز

بسکه ستم دیده و تن در پلاس | ور شده چون سایه بود در لباس

گرچه ازین طایفه پنهان بهست | شیخ تو چون تیغ تو عریان بهست

غنچه برافکن ز جبینش نقاب | تا بشناسیم شب از آفتاب

این ز رخش کم بر آن هام تست | دست بدست اندشش که آن تست

بر لب وی تازه کن این نام را | سکه نو زن زر اسلام را

ما همه رنجور و مسیحا توی | داروی هر درد دل ما توی

نیم دعا پیر و در عالم بست | بل ز تو آهنگ دو عالم بست

با نفسی یاب طوفان نوح | کاین خس و خاشاک برو بید روح

با نفسی هست می فرحت | گر ره ما رفته شود معصیت

شستن آلایش مشتی غبار | سهل بود بر تو چو ابر بهار

زین چمن کم بر نقصان پذیر | ریزش نیسان عطا وا نگیر

برگ گل از نشتر خار رنج زنست | رنگ خزان بوی بهار ازبشست

حاصل این باغ مسلم کراست | سود و زیانش که برد غم کجاست

گرچه بصد معصیت آلوده ایم | چون تو شفیعی ز غم آسوده ایم

تشنه مسلم زچه ماند ز آب | ذره بنال که برد آفتاب

سینه عرقی که غم اندیش تست | راحتی عزتو درویش تست

ره بشفاخانه رازش ده | مرهم ناسور نوازش بده

بلبل طبعم ده این زمزمه بار / کامدم اینک بچمن نغمه ساز

در چمن نعت گلی دیده ام / زمزمه تازه بر او چیده ام

می شمرم نغمه مستانه را / رنگ نوی میدهم افسانه را

پرده ز اسرار درون میکشم / ظل شه از پرده برون میکشم

میکنم این دعوی عالی اساس / تا بکی این نغمه زنم در لباس

جمله براینند که بی سایه است / وین ز اثر مصدق سخن بی پایه است

سایه ورش چون نکند دلبری / سایه او دیده دلی دیده ور

سایه این ذات نه ظلمانی است / آب وی از چشمه نورانی است

نور بود سایه ماه تمام / سایه ما این عرض و در مقام

سایه صورت طلب از آب و گل / سایه معنی نفتد جز بدل

سایه او صیقلی آفتاب / نور درین سایه نشود نقاب

نور وی از آتش بوده همه / سایه او اصل وجود همه

سایه او بود که دریای جود / داد بوی مایه بحر وجود

سیلی او روی هر گوشه کرد / گشت تماشا ز غمش خیره کرد

سایه او بود

سایه او بود که بحر زاد / وز نفسش چشمه حیوان گشاد

لوح وجود از رقمش نقش بست / جنبش حرف از قلمش نقش بست

سایه او بود که در باغ باز / بود تماشاگهی گلهای راز

آتش نزد در بر باغ بود / لاله فروشش چنین داغ بود

سایه او بود که زد کوس حسن / جامه علم کرد به فانوس حسن

دشنه غم در دل یعقوب راند / زهر ملامت به زلیخا نشاند

سایه او بود که نور سراغ / داشت براه ظلماتش چراغ

آب لب چشمه حیوان کشید / عمر ابد رخت بکوی کشید

سایه او بود که از جیب طور / گوهرش افتاد بدریای نور

هر صدف سینه که بی مایه بود / حامله گوهر از آن سایه بود

دولت ما بین که صدفهای ما / با گهر آن ذات بود آشنا

سایه آن بود که آن زنگ و او / بر زبر باد و هوا از فضا

زمزمه معدلت آغاز کرد / صعوه و شهباز بهم آواز کرد

سایه آن بود که در باغ جود / روح امینش گل فطرت ربود

باد بهشت از نفسش مینوی / چشمهٔ حیوان ز لبش میچکید

ای کمرت مبدا ادوار دوست / سایهٔ تو مطلع انوار دوست

سایه ذات تو مقدم بذات / در صفت فاتحهٔ معجزات

جوهر آیینه شاهی توی / معجز صنع الهی توی

پایهٔ ایوان تو معراج طور / سایهٔ تو گوهر دریای نور

آدم و آن جمع که پیغمبرند / شهر ترا جمله عمارتگرند

هر یکی افزایدش آرایشی / روید ازو هر خس و آلایشی

تا ز عمارت شود این ده تمام / جلوه کنی در وی و شود خرام

بود تو مقصود وجود است و بس / جز تو همه گفت و شنود است و بس

کعبه تویی این همه راه تواند / چشم تویی جمله نگاه تواند

هر سخنی کز لب دین رانده اند / تازه پیامی ز تو برخوانده اند

گر نبود مهر تو بر نامها / جمله شود بند نگون جامها

گر نه نسیم تو بر آدم وزد / در چمن روضه لب غنچه گزد

گر نه ز مهر تو در دل زند / نوح کجا خیمه بساحل زند

از خلیل

گر نه خلیل از تو پذیرد فراغ / کلفت آتشکده یابد ز باغ

گر نه می بر لب یوسف نفس / نیز نجوشد به بنایش مگس

گر نه ز دست تو کشد خضر جام / زهر شود آب حیاتش بکام

گر نه لب فیض تو بنیاد نهد / نیم زبانی که بموسی دهد

گر نه ز دیوان تو یابد نشان / مور بتابد ز سلیمان عنان

گر نفس ثانی لب او ساز برگ / از دم عیسی بچکد زهر مرگ

اینهمه از فیض تو آراسته / دست جدا از تو برخاسته

من که بکنجشم بحباب عدم / نیستم از فیض تو نومید هم

زمزمه نعت تو سنجم مدام / هست مرا بلبل باغ تو نام

بوی از آن گل بدماغم رسان / مرهم توفیق بداغم رسان

عرفی اگر شادی اگر ممتحن / در قفس آرا گه و در چمن

نغمه طراز ره این باغ باش / تشنه ناسوری این داغ باش

آدم آیینهٔ معنی بدست / مژده ده ای چشم تماشا پرست

از گهر شرع تر آئین کنیم
تا بنگارم بوی آسمای دین

طرح صنمخانه دین میکنیم
لیک به اندازه دین میکنیم

از حرم شرع بسی شاهدان
مستی همه عشوه گر دلستان

لیک ز بس نظر نا صواب
جمله فرو بسته جبین را نقاب

مژده ز طبعم به تماشائیان
کاورد اینک همه را در میان

با دل نقاب از دم گرم آورد
همه را سوخته شرم آورد

شاهد طبعم که همه معنیست
مهد نشین حرم لیلیست

قطره خونم که سخن نام اوست
چشمه معنی همه در جام او

نیشتری بر رگ دل میزنم
رشته خونش به نفس میزنم

تا مگر از جنبش رای صواب
چهره هر رشته بپرد نقاب

من که با سودگی ارزنده ام
در دل خود تاختن افکنده ام

حیف که تخمی که ز آتشم زد گل
این نفس سست فشاند به گل

هیچ درون آگه ازین ریش نیست
هیچ ولی سوخته اندیش نیست

تیغ کلامم ز اثر هست تیز
لیک ز الماس نیارد ستیز

مطلع گر

مطلع من الماس لب سوده است
سایه نشین غم دل بوده است

گر نفسش دل گزد از دوزخ
باد هوا با نفسش بر یخ

آب حیاتش لب زنهار است
باد مسیحش سموم اندر است

طبع مرا معجزه مریمیست
شاید اگر زاده مسیحا دمست

این ثمر تازه بهر فصل نیست
زاده این فصل بجز اصل نیست

گر کس اهلی بطلب میرود
با غم لیلیش بنیا برود

گرچه مسیحا دم نوشین لبست
از اثر گرمی دل در تبست

یوسف کاشانه در جلوه گهست
پیرهن از گریه یعقوب شست

دامن آلوده بجوشش ببین
عصمتی از حسن و روش ببین

بر نفس گرم کهی میگرو
زمزمه از نفسی می‌شنو

گر نپذیری دم پژمرده
زنده هر بولی و درون مرده

من که سخن مست و خراب منست
باغ نفس تشنه آب منست

گر نه بجویم رود آب سخن
در چمنم تشنه بمیرد سخن

ای ز دم سینه معنی خموش
مرغ معانی ز لبم در خروش

در چمن زمزمه گل کاشتم | وز ترنمش عالمی انباشتم
گرچه گره‌ده نفسی می‌زنم | شعلهٔ تدوز ریحش می‌زنم
بشنو و بشکر که من آلوده‌ام | نشتری هر دل آسوده‌ام
قبله نماهست ز طاعت بری | لیک سوی کعبه کند رهبری
مرغ خوش الحان که بداند مقام | نغمهٔ او کس نشمارد مدام
سوزن عیسی همه را بنده کرد | لیک دمش مرهم ناسوده کرد
آنکه نماید ره و گوید ملنگ | شاید اگر پاش برآید بسنگ
زخمه‌اش ار کم کم از سوز نیست | گر نباشش زخم دور نیست
آینه هر عیب نمود آنکسی | لیک نیارد که تماشا کند
سرمه دهد نور تماشا نگاه | دیدهٔ خود را نبود جز عیار
لیک بعید از ره و از دیگران | رهبری از من بر تو فشانم
راهنمایی که برون از رهست | باشش گت ارنه ره آگهست
آنکه ره کعبه نماید بکور | دیده نماناکه نه بیند و بر
گرچه قدم سوده و ره یافته | باطن از کعبه نشان یافته

افغان خیزان نفسان گم | گرد هم غم امان میرسم
ای که ز اندیشه سبکروتری | بر قدم خویش چرا اشتری
راه حرم گیر و سبکبار باش | هر قدمی محرم صد راز باش
گر ترم من تو فشان ترم وار | نی زمن از راه رو آتش وار
ای رگ جان بر دم شمشیر تیز | طبل عدم زمزمه بر دست خیز
عرفی ازین نشاء مثالی بیار | تا گشته اهل شعور حیرت بیار
نفس ازین زمزمه سجده سپهر | کامی و بیاموخته ماه و مهر
هرچه درین دایره جنبش نماست | شعبدهٔ پردهٔ دستان ماست
حافظهٔ نطفهٔ زیب توام | آینهٔ باغ فریب توام
نقشهٔ ویرانی آبادیم | رهبر غم راهزن شادیم
گاه دهم جلوه به درس ارب | گاه ز خاشاک وهم بیت
گر نفس اهل اشارت کنم | گه مگس شهد فنا را تکنم
گاه فروشم به سلم عطر باغ | گه شکنم بوی سمن در دماغ
گر کنم آوازهٔ امید ساز | گاه شوم نغمهٔ حرمان نواز

نالهٔ نواساز تظلم کنم / فتنهٔ عنان تاب ترحم کنم

خنده و دستم به فریب لبت / گریه شامم به فریب شبت

صبح جبین آورم و شام زلف / در تب لرز افکنم اندام زلف

صافی لذت به تکلم دهم / مغز حلاوت به تبسم دهم

عشوه بگویم که هوس کش کنند / غمزهٔ لب عربده بوسی کنند

تا به تماشای فریب و فسون / نور دل از دیده تراود برون

نیست فریبنده‌تر از من کسی / عمر ببازیچه ببازم بسی

ای ز دل اهل قناعت تر / ور علم عقل من افتاده تر

نورس بازیچهٔ چرخ کهن / فاختهٔ عشوهٔ این سرو بن

حسن مجاز آتش افسرده است / دل که بدو زنده بود مرده است

لذت هر میوه غذای دلست / وین ثمر از خرده آب و گلست

خوشهٔ سیر آید و در مسکنی / غمزهٔ بازیچه کرو مسکنی

وآنچه معرفت نیست حقیقی / باصرهٔ معرفت نیست حیف

دل بخم زلف پریشان مده / سلسله در گردن ایمان منه

الحسانی

لعبت بازی مکن ای شوخ شان / یا بری گوش ابر دوش شان

عقل تو از رعشه عنانگیر نه / هوش تو زیبندهٔ تعبیر نه

فکر دوا کن که مرض مایلیست / زین مرضت بیم هلاکت زلیست

گوش بپیام کن که طبیب منم / نوش دل زهر نصیبت منم

نیستی اصلاح مزاجت و بس / مرگ هوسهات علاجست و بس

نفس تو نیرنگ زبان میزند / تا ز کجا بانگ هوس میزند

گر تو درین ره که فریب آشناست / بر از نفس بازی خطاست

آنکه به نقش آتش تیش ملکست / عیدوی آبستن صد ماتمست

آنکه بجوی ریزی نقش آشناست / ور زکشی ماتم او عیدهاست

تا فلک اسباب جهل بر گرفت / دیده واجید بشل بر گرفت

نغمهٔ این ساز خوش آهنگ تست / گوهر این کار گران سنگ تست

جام زر از مرد دوی ناگوار / گوهری آب صدف ناپدار

پیچ مکن با کهرش سود نیست / حاصل این شمع بجز دود نیست

زهر از این منحله بیرون دهند / باده نماشیده ولی خون دهند

حرف مرا او ز ورق برتراش | مست ملامت شو و آسوده باش

زانکه بود نشئه می در ترش | تلخی می شهد نماید برش

العطش غم چو کند سینه ریش | ورنه ولی را به طرب نیست خیش

طبع کس از تلخی زهر آشناست | هم ز شیرینی قندش کجاست

وانکه بود عادت طبعش به قند | زهر فرستد بر آتش گزند

نغمه امید و هزاران گزند | مایده یأس بذر اسپند

تلخ دهانی گله سازی مکن | لب بگشا نغمه طرازی مکن

من هم ازین می قدحی میکشم | وز مژه آتش آب دهان میچشم

سایه مرا لازم و لازم نقیض | بر از صحبت و صحبت مریض

خنده که از چشمه نوشش آمده | بر لب من از زهر و نوش آمده

نغمه گز و کام حلاوت برد | ذوق مرا از وجاهت برد

می که برو نغمه آمد حلال | بر دل من چیده بساط ملال

گر شود از تشنگیم دل کباب | عهد رطوبت شکند طبع آب

خم گر بس عهد وفا بسته است | از ز صحبت من خسته است

گل که بود نشئه شوقش بلند | میچکدش خون ز لب نوشخند

برگ مرا وحشت اگر آماده بود | لوح جوی از خون جگر ساده بود

از لب آلایش تلخی بشوی | وانکه ازو شهد تبسم بجوی

چشمه کوثر که همه خنده است | فرش مرا الفرح افکنده است

یا بهل این غمکده و غصه سنج | یا بکش این زهر و ز تلخی مرنج

آتش این سوختگی حاجت است | مرهم این داغ ز ناکامی است

این همه آلایش دامان دوست | خیز و بیا چشمه تسلیم هست

داغ رضا نه به دل هر غمی | ریش فرو شوی ز زهر مرهمی

در رو به طنازی درمان در است | مرگ بر چشمه حیوان در است

مرهم صد داغ کن این ریش را | کز غم مرهم ببسته خویش را

زنده و روانی که بر او دامن است | مرهم گویند نمکش جراحت

ریش کز و خون نرود دریش نیست | راحت ازو نیم قدم بیش نیست

انکه ندارد سر این ماجرا | بس بودش تنگ سلامت چرا

ریش تو پژمرده و بی مرهم است | گر بنهی منت مرهم بهست

ای لب تو تشنه لبی در سراب — تشنگی آموز مزاج سراب

آب تو در چشمه ناکامی است — صاف تو در جام تهی جامی است

هان بکشی زین عمل از نشه کن — منع دل و طبع هوس پیشه کن

شهد بیفشان و مکس را مگر — در جگر چشمه حیوان بمیر

وا که از آن مرگ نرستی چو جان — یاد کن از عرفی معنی فشان

صبحدمی شعبده بازی کرامت — حیله ناهید به نیرنگ بست

گفت که ای مطرب بزم مجاز — انجمن لهو و لعب مطرب از

گوهر عشرت چو در لعل هوش — مهر و مسید زر و دیمن منقر و

زهره بیا زخمه دری کرد باز — انجمن عشق کجای بساز کرد

نغمه زنان جام و صراحی بدست — جرعه بیفشان نشان نشار دست

مست خیالی بسماع آمدند — هوش و خرد را بوداع آمدند

تیز روی بود و خیانت بود — انجمن آلوده ماتم بود

زخمه لب عود چنان کشکرند — کز لب وی خون شکرها چکید

شاهد

شاهد غم در پس زانوی خویش — عطسه زنان حافظان ز بوی خویش

خنده گشای لب شادی ملال — بلکه تبسم لب غم ملال

شعله زنان نغمه به هوش همه — سالم از آن پنبه به گوش همه

نغمه ده نغمه ستان در سماع — عمر فروشان همه ارزان متاع

خسته ولی بود در آن انجمن — دست و لبش فعل سماع و سخن

روی بوی کرد یکی از مشیخ — کای به صفت کار که در درد و رنج

چند کشی مهر نفس شکند — عهد طرب نیست که کس بشکند

نغمه بگو تا که شاید متاع — خیز و در آموز زمان در سماع

ور نشاطی و نزی خاطر خوش — زیم تبسم بطرز زد و جوش

گفت چگویی که نفت گرم باد — دست لب حرص بدار ای بادگرم

بس که ز طلاق طبیعت داده ام — بال و پری نیست که افتاده ام

رو بیم از این باد غیر و خسته نه — صوت و سماع نوم خوش خفتنه

خنده مستانه که بگم هواست — لذت هر مرد کی ال بلاست

حیف که شیرین خون جگر — هر دو لبم دوخته بریکدگر

میل برافشاندن سیمم هست / لیک ندانم که کدامست دست
خنده زنم لیک بر آسودگان / دست برافشانم اما بجان
آنکه ز بدبخت بدان شکرش / زهر بود شهد و تبسم ترش
تشنه لبم بوسه زهر لب بود / چشمه زمزم ز نفس تلخ بود
برگ طرب را چکنم غم کجاست / داغ مرا طاقت مرهم کجاست
سایهٔ داغ از سر من کم مباد / بر اثرش رحمت مرهم مباد
عرفی ازین دود حلاوت فشان / ورد لبم آید که درین بوستان
یا منم آن سوخته دل یا کرای / این حدس نیست همانا تویی

ای گهر گنج ادب نامها / وی اثر رنج طلب دامها
گرچه فلک بسته در کامها / گره بگشودنش ابرامها
در طلب آویز چه بنشسته / بسته دامش ز چه وارسته
نیز کلیدی که طلب نام اوست / قفل شکاف در آرام اوست
رو به طلب کن که مراد آستانست / راه نماینده امیدهاست

تحفهٔ فرهاد شیرین فشان / نالهٔ شبدیز به گلگون رسان
راه طلب جوی و به بهبود رو / دست ادب گیر و به مقصود رو
تا رسی از دیر به بیت الحرام / طایر باغ ارم آری بدام
تو چو طیور از همه سو شاخ شاخ / دام ترا خنده زنان هر شاخ
مرغ مراد آمده صد ره بدام / بسکه بدام آمده گردیده رام
بسکه ز آغیشتن و مکان / بر زبر دام گرفت آشیان
بیضه هم آورد برون و شکست / بچهٔ او با طیران عهد بست
باز شعور تو همان بسته بال / بخت تو در خواب که نوش اهمال
پای تو برداشته صد زخم خار / گنج هم از کوشش پایت فگار
ای دل بی بهره ناهوشمند / ای نظر سرمهٔ غفلت پسند
هیچ گمان برده ازین رنج نی / هیچ تماشای این گنج نی
گنج فشاند طلب از آستین / لیک دریغ از نظر گنج بین
روی شعور تو نمی شسته اند / جلوهٔ تلبیس رخی شسته اند
چون تو بدین صید نه ارزنده / بهر چه دام طلب افکنده

بر تو حرام ابد این گنج کام
راه طلب پیش میا با کام

مستی و از راه طلب رسته
بی اثری راه طلب بسته

مستی و غفلت نه پذیرفته اند
ورنه به مستی همه درسفته اند

هوش درین راه ورد مستیست
نغزترین تحفه تهی دستیست

وانکه برارزه امید ماست
تحفه او جنبش امید ماست

مردمک دیده دیدار دوست
آینه های طلب کار اوست

گر طلب گنج کنی هوشدار
ز نفس گنجوران گوش دار

شیوه چو هر طالبان پیشه کن
گرم روی وام ز اندیشه کن

صد ره و صد کوچه در گنج شهر هست
هر قدمی چشمه از زهر هست

هست درین راه نه آیت نیاز
تشنگیت رنج به یاد دوست ساز

یعنی از آن لعل که دل کام اوست
آب بستان نه لب جرعه دوست

ور ز طعامی کنی آلوده دست
بره بریان تو در سینه هست

کوچه و راه است هزاران هزار
لیک ره راست یکی زان شمار

تا به نگاهی شوی آگه ز راه
مست در سینه تا دیده گاه

ریزه گوهر به ره افشانده اند
تا در گنجینه ترا خوانده اند

دیده در بسته ز هم باز کن
فاتحه رهروی آغاز کن

تا نکنی کز ره حرص نیاز
سوی گهر ریزه بری دست آز

شرم کن از همت و بر رشته تاب
تا نشوی از رخ طلب گنج یاب

بر در گنجینه چو آری گذر
بر تو فشاند در و بام الحذر

هیچ میندیش به کام ادب
در شو و مگذار عنان طلب

بر سر گنج آی که ماری بر اوست
مغز وی از زهر در آن مار پوست

گرچه بتابد اجل از دهان
رو که به انجاز طلب فیبوا این

پای منه بر دم او قهرناک
بر سر او کوب که گردد هلاک

وانکه از آن گنج بپرهیز و رنج
نغز در آویز به دامان گنج

ای به رهت دست طلب گنج ریز
برگ ره آنست و روا نیست جز

جوی طبر از جگر بیستون
او به هبت غم شیرین روان

بود برای صنم دلپذیر
مست برار آهن جوی شیر

تیشه هزان بوسه که در سنگ داد / چشمهٔ خونی ز دل او رنگ داد
تیشه هزان ناله که بر می کشید / از لب وی ناله فرو می چکید
ریزهٔ سنگش که از تیشه جست / تیشه ته آسیا بدش در نشست
مرغ شرر چون طیران می نمود / کرم شبها ز دلم می ربود
جنبشی از تیشه ز فرقش بکار / کز دل وی بر زده وی را قرار
هرزه درای ظلمات گریز / تیغ زبان کرده به بیهوده تیز
گفت درین شیوه مرا در تو چیست / کام دل و رنج نهان و بود هست
میبری این رنج به فرهنگ و هوش / یا ز جنون طالب بیهوده
زمزمه بر داشت که ای دل خراش / مرهم داغم بطرب زو تراش
می برم این رنج به امر کسی / کز طلبش رنج نشاید بسی
مایهٔ نوشی غم دوری فروش / ز لب شیرین دهنان زهر نوش
منعم این شیوه بکن کاین نگار / داده قراری بمن بیقرار
رنج مرا مزد وفا می دهد / گنج وصالش بجزا می دهد
مزد از این رنج بیابم حلال / زان بکنم بیع متاع وصال

گفت

گفت که ای پا و دل از تیشه سخت / ور طلب گنج در آشوب بخت
کس بصدف ریزه بجوید گهر / کس گهر عمر نیابد به زر
چشمهٔ حیوانی سرابی که داد / شربت کوثر بحبابی که داد
حجله عروسی که به بوسه دهد / باغ بهشتی که بجوی دهد
گفت ز فیض طلب شرم باد / از من و از رنج من آزرم باد
گر همه دانم که نیاید بدست / از طلب گنج نشاید نشست
پیروی حسن ادب کرده ام / گنج نیابم نه طلب کرده ام
نام طلب نقش نگینم ببست / گر نرم گنج همینم بس است
زان طرف این زمزمه نغمه خیز / بوم و همای لب هم نغمه ریز
زین طرف آن طعنه زن آفتاب / بر اثر جذب طلب در شتاب
بجهد تأثیر طلب برفشان / بر لب جو رانده تماشاکنان
آمد و آوازه این رنج دید / صاف صفایت ز نباتش چکید
گوهر تحسین به کنارش فشاند / ور ز تنم نسیم عیارش نشاند
دست بر ایثار و فا برگشاد / آن گهر و گنج که بایست داد

طعنه فروشند دل از هر دو دست / نیش ملامت ببلا در شکست

رهروی راه طلب کرده‌ام / هست گمانم که بجایی رسم

عرفی ازین جاده عنان برمتاب / خار ز پا برمکش و می‌شتاب

رنج طلب به که در گنج بست / بس گهر و گنج درین رنج هست

[illegible]

هستی از جلوهٔ آثار جود / گرنه چراغ شمع نمی‌خواست دود

شمع ازل چهره برافروختی / نورفشانی دل خود سوختی

حسن تماشای خود و بود و بس / بانگ نزد به تماشای کس

دوستی خود به کسی گر نمود / نغمهٔ رازش بگلو گشت شور

نغمهٔ مستانه ز دل ساز کرد / زمزمهٔ مهر خود آغاز کرد

زان نفس گرم که از دل گشاد / نور تعلق بتماشا فتاد

بر دل هر ذره اثر نامه رفت / عشق بآرایش هنگامه رفت

مژده ده هر دل و هر سینه / نورفشان کرد هر آیینه

تشنه درونان سرانجام / سر بکشیدند ازین چشمه جام

آبحیات

آبحیات از نم آن چشمه زاد / چشمهٔ کوثر هم ازان نم گشاد

روح بود گوهری از کان عشق / مرگ بود نشتر هجران عشق

آمد و رفت نفس اهل زیست / جنبش شوقست و دگر هیچ نیست

از اثر عشق پدید آمدیم / زندهٔ جاوید شهید آمدیم

حسن محبت همه را داده‌اند / لیک نقاب همه بگشاده‌اند

حسن یکی سایه فروش نقاب / حسن یکی نور ده آفتاب

جمله معنی ثمر جنتیم / لیک نه بر یک روش و عادتیم

بعضی ازین میوه چو بستان [illegible] / تلخ برون آمده شیرین درون

با ز برون مغز و درون پوستیم / بسته در روغنی که درون دوستیم

گرد سر پوست شود مغز ما / تنگ فشار است سخن نغز ما

از پس این پرده بجو آفتاب / جلوه نقابست بروی نقاب

آتش و بادی بهم آمیخته / مشت گلی بر سر آن ریخته

در گره این رسن پیچ پیچ / چون بگشایند [illegible] بهیچ

مایهٔ هستی چو تهی دستیست / هستی از نیست چه خوش تا هستیست

توده صحرای عدم تاج ما / هیچ‌تر از هیچی معراج ما

نیستی از هستی ما برده رنگ / تیزتر ای مرکب بیتاب این

هر که برین وردگران عقل بست / داروی بیهوشی مرکش دواست

ابر عطا بر لب ما جرعه ریز / ما بره تشنه لبی گرم خیز

حسن ازل چون غم دل برده سوز / ما چو حیا بهر نظر برده دوز

دیده ما سنگ و تماشا ز آن رنج / چون دل ازین غم نشود شاد کام

دل ز زبان رفت و زبانم بسوخت / شعله این زمزمه جانم بسوخت

لذت این لقمه که کام آشناست / چشمه این شهد مذاقم کجاست

خضر رهی کو که نشانم دهد / بر لب آن چشمه امانم دهد

تا لب از آن چشمه بسودم تمام / تشنگی سینه بشویم تمام

مغنی دل نغمه سرا شود / هر سر مو چشمه دل را شود

کو دل گرمی که ستایش کنم / صد گهر جان ز پی ایش کنم

کو دل آسوده ز شور ربوست / صاف تر از نغمه مرغان دوست

کو دل آغشته بخون جگر / از جگر زخم خراشیده تر

بالبهوی افن

این همه بوسل افشان که درین سینه است / دل بوده مرده در سینه است

نام وی از شت گلی در به / در علف این بتکده معبود بر

آب و علف چند درین گل رود / تشنه لبی بر اثر دل رود

وای که تعمیر صدف میکنیم / در گرانمایه تلف میکنیم

کعبه دل و بار شکم میکشیم / مزبله بر روی حرم میکشیم

دل حرم و دیر بود روح ما / تن چه بود هیچ یکی یا خاک

مانده بدل شیفته زیر و رخ / مانده بهیچیم کجا رفت نوح

یارب از آن چشمه که دوا ام اوست / صاف معانی همه در جام اوست

آنقدری بخش که لب تر کنم / چاشنی شربت کوثر کنم

نی غلطم چشمه بمانم وهم / کز جگر تشنه گشاید گره

تا من از آن چشمه بیاران دهم / در غم دریوزه عربی دهم

بود یکی انجمن آرای عشق / رنج شمار بده سودای عشق

سایه نشین علم دوستی / بر دل او فتنه غم دوستی

در حرم دوستی آورده جهد / وز غم دل‌ها دل خود رسته عهد
برده بیهای یکی دوست دل / دل‌ها که در دست او بود و دل
گر زوی از هستی غم زهر خند / مست شدی بنفس هوشمند
لوح وی از نقش مهی ساده بود / با الم دوست در افتاده بود
بسکه محبت الش انکار کرد / رنج محبت بدلش کار کرد
بچه نابود خیالش گرفت / کرد فنا و این خانش گرفت
مژدهٔ آزادیش آمد ز رگ / داد به یغمای رضا سار ور
نرخ کلوگیر نفسش تنگ بود / عود نفس ریش دل آهنگ بود
نازکی اما زنش ره نیافت / شمع تبسم بلبش ره نیافت
زمزمه بر داشت که ای دوستان / این همه آرایش این بوستان
هر که ز بستان نفسش کار هست / با نفس اندیشه باز از هست
بر روم اینک بود آنم رسید / رفته به یغمای ستانم رسید
جمله رسید خود به احسان او / میوه ربودند ز بستان او
بی دل و دستی ز ثمر بی نصیب / گفت که ای نغمه سرا عندلیب

بوسه لب

بوسه لب می‌شمرد جان تو / در عجبم از لب خندان تو
روی تو در این دم ماتم فشان / چون چمن آینهٔ مهوشان
عیش فزو شنده تر از لاله‌زار / تازه تر از روی عروس بهار
این دم پژمردن بس تازه‌ای / مستی و در حالت خمیازه‌ای
چون لب دی این در بی آب سفت / ذوق تبسم به نفس وا دو گفت
ای قدمت دور ز بازار دو دست / بی‌خبر از مژدهٔ دیدار دوست
گوهر جان بجد و از زان بود / صاحب دل را چه غم از جان بود
جان بود آرایش هستی که هست / دل بود آیینهٔ سلمی هر که هست
از رخش دل بسته آمد زجان / آن نفروشش این بستان رایگان
هیچ یکی ذرهٔ بیجا صلت / آب دی از چشمهٔ مهر و لت
ذره بود تشنه لب آفتاب / مهر کی از چشمه کس جو نداب
جان و دو سه روزی که بود شهر بند / جنبش دل آورد ش در کمند
چون بگشاید ز کمند این گره / دوری از آن تیر کشش یکباره
زندگی اگر به غم شاد زیست / از اثر دل بود از روح نیست

گر بود از ظلم آزاد باد / ور نشنید ز غم شاد باد
دل که بود شمع رضا را نشست / زان دم مردن نفسش روشنست
دل که بود چشمهٔ سودای دوست / زندگی اهل محبت به اوست
آنکه دهد روح نوی ساز برگ / کوب‌تان‌ها به مهلت ز مرگ
ما نفسی کز غم جان میزنیم / تحفه دیگر به از آن میدهیم
عرقی از اندیشهٔ جان تا نگرد / هرچه نه دل از غم آن تازه گرد
شمع که سر تا به قدم دل بود / روشنی دیدهٔ محفل بود
چهره برافروز ز غم دل فشان / گوهر جان بر قدم دل فشان
دل بطواف حرم طور بر / سینه بدریوزهٔ منصور بر
تا لمن الملک بر آرد نفس / شعله زند نور انا الحق و بس
کفر تو آرایش ایمان کند / نام دلت صدر شهیدان کند

ای هوس آرای محبت بکن / عافیت انگیز ملامت بکن
عید صفت صورت شادی نگار / برگ فرح ساز چو طبع بهار

تیغ از

تیغ اگر کرده شمشیر غم / تشنهٔ آسودگی دیر غم
زهر عدم کرده بجام هوس / روی هوس شسته بصد روی هوس
ناله کشاید نفس زمهریر / گریه کند طفل هوس مست شیر
تا بکی این زمزمهٔ غم زدا / تا بکی این وا بکی مدعا
گر ز مجاز است درونت نگار / خون جگر خیز طبیعت شمار
گر دلت از زخم دگر بسملست / چشمهٔ حیوان همه خون دلست
در دهن تیغ درآ چون گهر / وز جگر درد برآ چون اثر
نور دل از بر تو سوز دلست / دل که درو سوز نه شب کلست
اخگر سوزان بصفا گوهر است / وز جگر قطرهٔ خونین در است
قطرهٔ خون جست دل او ریخ دوست / دل چه بود مغز گدازنده پوست
بی گهران دل که نه دلخواه تست / بی گهری حاصل جاه تست
برگ عمارت ز ره بیرهنست / جمعی او فرع پریشانیست
چشم بتان گر نبود مست تیغ / گوهر دلها ببرد بی دریغ
سنبلشان گر نه پریشان بود / کی گهر اندوز دل و جان بود

حسن اگر چهره نشوید بخون / عشق ورا گریه نریزد برون
مفلسی است که زر نخورد / گنج خرابی که نه معمور کرد
ای که کسی شهد طلب نوش چشید / سیر شو آخر هوس نوش چشید
کر مزه گیر از شکر غم شوی / داغ نه بر سینه مرهم شوی
بر جنت فصل جوانی گذشت / عنبرت آلوده کافور گشت
شاهد دل در حرم سینه مرد / جوهر فرزانه بگنجینه مرد
سینه برون ماند ز مصباح صفا / باز پس آمد ز دواج صفا
ظلمت دلها یفشان بر جگر / ور نفست موج زنان زهر گر
روح تو آسوده ز تاثیر غم / طبع تو بی بهره ز تعمیر غم
بی غمیت مایه روز روست / ریش سفیدیت ز بیدار روست
من که در آغاز وجودم هنوز / نیم کشی نامه نبودم هنوز
بل صدف بکر ناسفته‌ام / صورت معنی نپذیرفته‌ام
شوق تو بگشید نگاهم بحسن / فاش نکرد و دیده گناهم بحسن
عقل مرا عافیت راهی شد / زورق اندیشه تباهی شد

بسکه درین

بسکه درین غمکده لاجورد / نایره‌ام زد دل مست درد
از دل شب تا لب صبح دم / ناله فرو ریخته بر روی هم
در ازل این مزرع غم کشته‌اند / جبهه جوهرم ز الم رشته‌اند
عشوه نما شاهد مستی لقب / بود ز بوس عدم آلوده لب
بلکه عدم نیز چنین در نقاب / بر اثر جوهر خود در شتاب
کین دل بیدخول خود می‌کشید / صاف حلاوت ز الم می‌چشید
مایه لذت ز بلا می‌گرفت / مرغ ملامت ز هوا می‌گرفت
مرغ الم نامه بر روی سرود / شاهد غم بوسه ازو می‌ربود
زمزمه سوز لبی می‌شکست / مبیش ملامت به ادب می‌نشست
طرهٔ آشوب طرب از زده بود / برقع رو سوش افکنده بود
ما الم افشان در ملامت شمار / فتنه در آغوش بلا در کنار
بیش خریده غم دل کرده‌ام / قبض فراغ از عدم آورده‌ام
بر تو همین نشئه مهیا بود / هستیت آشفته سودا بود
چشمه عشقی و جهان دلی / حیف که از حرف نشان غافلی

عشق ترا است طلب میکند | صورت همت بهوس لب میکند
لیک ندانی چه بدست آوری | روی بهر مطلب بدست آوری
ور غم بیهوده شوی ساعی | بر سر بیگانه بری ترکتاز
لاجرم از هرچه بدست آوری | میشکندت بر دگری رهبری
تا زه دو دیده‌ات آید بیاد | بی‌خبری بر سر گنج مراد
گر ز غبار دو لیلی شوی | وای بحالت که تسلی شوی
کفر بود در طلب غیر دوست | مغز بدست آر و بینداز پوست
سبحه و زنار زهم واشناس | دیده عرفان بگشا از لباس
جز طلب دوست ره هیچ هیچ | دوست طلب دوست دگر هیچ هیچ

عبدی ازین پیش گروهای ریش | لذتشان بود ز ناخن خویش
رابعه در انجمنی نغمه بود | زمزمه انجمن از نغمه بود
هر که در آن انجمن آرام داشت | سوخته داغ وفا دام داشت
بلبل هر کس که ترنم نمود | نغمه از صوت محبت ربود

داغ دل

داغ دل اندازه هر خام نیست | لذت هر میوه ز هر کام نیست
زخم دلی کز بود از تیر یار | کز نکاویش بناخن بخار
دعوی این شیوه کسی را رواست | کو ز ستم مرده کشیش بجاست
انکه نیازد به ستمهای دوست | زو نشنود دعوی سودای دوست
ای ز زبان غمزده درد عشق | یک بدل کم زده زو درد عشق
مرتبه عشق تو اینست و بس | کز ستم دوست تمنای بس
من همه لذت برم از جور دوست | این همه مغز آمد و آن جمله پوست
انکه غمش چشمه لذت گشاست | گر بزند لاف محبت رواست
آن بچه رو نام محبت برد | گر ستم دوست نه لذت برد
زخم که از دوست بود در غمش | سوده الماس بود همدمش
راحت مرهم شکند لذتش | لذت الماس دهد راحتش
زخم دلی کز بودت زینهار | گز نکاویش بناخن بخار
سوده الماس بروی فشان | قطره زهری بلب ریش چکان
گر نجوئی ره راحت مجوی | ورنه عروسی گل زینت مبوی

دشنه فروشوی که آتش نشست / چهره بخون شوی که آراست
رابعه کان زمزمه از وی شنفت / داغ کهن را بخراشید و گفت
کو سر سکانه فرو چیدیم / کو دل بر بیهده خندیدم
گرچه دلت برده و دورمانی / هم تو فرو خنده که بس بیغمی
یا قدری خنده بوامم بده / کاین دل غمگین گشاید گره
ای تو محبت ز هوس ناشناس / جلوه ده طعن نصیحت لباس
این چه خزف را گهر خواندنست / این چه بدل بسته افسانه بست
روی کتابت ز نصیحت مشوی / آنچه تو باید شنوی خود بگوی
من بچه زینت بودم دسترس / مقنعه و دامن و دلقی و بس
رشته این مقنعه را تار و پود / کشته هم از دود درونم گشود
جامه از آن رشته کنم بر تن / تا رود و غم ببرد از بر تن
حال برون گو هر هوس تو شنفت / حال درون خود نتوانی نهفت
بوی دلم گر وزدت بر دماغ / پنجه الماس بیابی چراغ
گر کشم آهی بدل منفعل / شمع ز لب شعله دود بدل

بر کشم از

بر کشم از این جگر دودمند / گریه تلخ از جگر نوشخند
طره خونی که ز طرار و دزد / دود دل آتش بگداز داغ
طی کنم این حرف من شکرف / ور نه شود عمر که افسانه صرف
رو کنم این دعوی بیهوده است / تا بشناسی دل آسوده است
گفتی از آن لاف محبت رواست / کش غم دل چشمه لذت کشاست
داغ محبت ز دلت دور باد / زخم هوس دارد و ناشور باد
تیغ زن و بر تاب عنان نفس / این ز محبت هوس است آینه
من هم ازین شیوه علم باز / ابله دل شکام دمساز
راه درودش بر تو شناسم عجب / رهرو دل باز نمایم که کیست
آنکه چو بر دوست گشایم نظر / شادی و غم را بشناسد اثر
لذت هر کام ز کامش بود / باده توحید بجامش بود
آنکه ز لذت اثری یافته / از دلش این نشأه جهان یافته
وانکه نه مفتون هوس بیش نیست / بیخبر از تلخی و شیرینی نیست
مستم و آگاه ز مستی نیم / آگه از آوازه هستی نیم

لذتم از کام فرو بسته‌ام / وز دلم آرام فرو شسته‌ام

بر دلم این داغ ندانم ز چیست / مرهم و الماس ندانم که چیست

یافتن حالت و رنج حضور / فرح شعور است دریغ از شعور

مرهم و الماس شناسم تمام / گر نیم این طور همینم حرام

عرفی ازین نشئه نصیبت بس است / طفلی و تعلیم ادیبت بس است

مرتبهٔ عشق نقیب تو باد / مستی این باده نصیب تو باد

ای همه چون معصیت آلودگی / عمر تو آلایش بیهودگی

چهره‌گشای صور معصیت / گرم عنان بر اثر معصیت

کام زن اوج سراسیمگی / پست خس اوج سراسیمگی

جعد عروس عملت شانه‌کش / چون نفس بی‌اثران ناخوش

غوطه بهوا سوخته در محنت / عطسهٔ غفلت زده مغز دلت

شمع دلت مرده و باد کشا / چهره بهبود ز تو زدوده شبا

مرده ولی از دلت آذر نرفت / داغ فنا نقش دلت بر نرفت

انجم

بر نفسم جوشش که افسرده / ماتم دل گیر که دل مرده

رنجه مشو زین سخن دلخراش / زهر مریز از لب و خوی تراش

سینه هم الماس مده غش نیش / آینه بستان مده با نقش نیش

ای که چو خود هرزه درایم / ریش مدر دار رنگ افشانیم

نفس تو در عهد گدازی درست / عمر تو در بیهده بازی درست

بسکه تو مدهوش فراموشی / شیفتهٔ مستی بیهوشی

بهر تو ای مستی غفلت سرشت / خواب شعور آورد و مرگ هوش

راحلهٔ عمر بخندید شتاب / می بردت سوی عدم مست خواب

خواب مکن قافله راهی مکن / در مکن و نامه سیاهی مکن

بس رقم آموزی لوح و قلم / لوح و قلم سیر شد از این رقم

خامه ز تحریر کف فرسوده گشت / راقم ازین شغل هم آسوده گشت

نفس صبور تو ز عهد شباب / گرم عنان تر به تکاپوی آب

شمهٔ عصیان خدا است مکش / فتنهٔ فردای قیامت مکش

شاخ نفس را ثمر ناله ده / گریه برون از جگر لاله ده

نالهٔ شبگیر ز ره بندگی
گریهٔ عرق ریز ز شرمندگی

رو بدل آور ز معاصی خجل
کای دل غفلت زده پابگل

برهمن دیر مناهی و تن
مردهٔ دیرینهٔ تابوت تن

چند تو آن خفت در این سایه‌بار
صور دمیدند یکی سر برآر

میوهٔ بیداریت افتاده ز تاب
زندگی و مردگیت مست خواب

گرد دل غرقی از این خواب
خواب [illegible] و ز نور صبح سحر

ای غلطم گر بی اهل سر در
نامهٔ [illegible] از تو تا مانده عذر در

محمل هستیت گران از ملک
روی [illegible] ار لجان تو به ناک

عمر در آغوش ممات آمده
تیغ به بالین حیات آمده

عزم تو هر دم بکجاهی دگر
چون نفس بازپسین تیزتر

این دو سه دم برگ سفاری بکن
قاعدهٔ رهروی آغاز کن

کحل شعوری بکش این دیده را
تا نگری راه بسنجیده را

پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش
تا رسد از محملیانت خروش

چون رسد از قافله بانگ جرس
بانگ برآور که بجنبد نفس

یوسفت از چاه برون آورند
جامهٔ آلوده بخون آورند

ره ببر چشمهٔ حیوان نشان
خشک لبی بر لب خوان نشان

عرش روان از طرب آشند مست
ذیل ز روشنته با مسند دست

دامنشان بهر تو حبل المتین
خواب کنان دست تو در آستین

قفل درونی که درو گنجهاست
گر بگشایی که کلیدش آشناست

روشنی هر گهر سینه تاب
داغ نهد بر جگر آفتاب

رو بگشا ای در گنجی بگیر
ور بشنوی لذت رنجی ببر

گنج که امید بوی زنده است
بر اثر رنج شتابنده است

کام ریاضت بره گنج نه
گنج شناسان ز کف رنج نه

بوسه بنعلش ده و در باز کن
چشم تماشا بگهر باز کن

نسبت خود با گهر او ببین
رنج کشیدی ثمر او ببین

دست در آن مخزن مستور کن
جیب و کنار همه معمور کن

زمزمهٔ عشق ازل تازه کن
کوس بلندی فلک آوازه کن

تا جو ازین دیر فنا بگذری
نفس تو با عرش کند همسری

عابدی از شمع جدی نور یاب	گشت شبی جمع دلش صید خواب
نیمشبی واقعه ای رو نمود	دیگر ز فوق سپهر کبود
خوابگه عرش برین دوش اوست	منظره عرش برین گوش اوست
صبح که مرغ دلش از دام جست	چشم بمالید و برانو نشست
دمبدم از واقعه نیمشب	داشتی انگشت تحیر بلب
وسوسه پای دلش منقشر	دست برآورد و مناجات کرد
ساخت وضویی و عبادت بکرد	وی تو برآرنده حاجات ما
کای تو پذیرنده طاعات ما	وی تو برآرنده حاجات ما
نیستم آگاه ز تعبیر خواب	باز نما صورت تاثیر خواب
با دل واندر کف حیرت زبون	رفت ز معبد متحیر برون
دید که ماتم زده دردناک	مضطرب افتاده چو ماهی بخاک
نوحه کنان اشک دو نیلی گون	چهره زمین سای دو رخ خاک کون
آمده بر دشت سرش از زمین	اشک فشانده از مژه آتشین

گفت که ای مرد بر آشفته حال	صورت و معنی همه حسن دلال
غلغل شوریدگی عمر ز تو	گرمی هنگامه ماتم ز تو
گوهر اشک تو وفا تا که سفته	دست برانو زده نالید و گفت
شمع شبستان ازل باز بین	صدر شهنشاه ازل باز تر
عابد دلسوخته چون این شنید	گشت دلش خون ز در گاه چکید
راه حریم حرم او سپرد	روش ادب را به نفس پیش برد
آمدش از نفس ندایی بگوش	کای ز شرف پایه عرشت بدوش
شب که ترا مستی غفلت ربود	واقعه نوالعجبی رو نمود
در نظر این صورت تاثیر اوست	جلوه ده معنی تعبیر اوست
روحش ازین زمزمه پرواز کرد	عربده با نفس خود آغاز کرد
گفت که ای نفس تو خود کیستی	وین همه بیهوده چه میزیستی
نفس یکی دعوی عرشی کند	ور نه آن دوش چه فرشی کند
آنهمه غرامت ذلت ز خجلت	خود ده انصاف که تقصیر کیست
شرمت ازین مرتبه بسیار باد	ننگت ازین غفلت بسیار باد

نعش کی دعوی عرشی کند / ورنه آن دوش چه دوشی کند
آنهمه عزا بهمه ذلت زخیت / خود بده انصاف که تقصیر کیست
شرمت ازین مرتبه پست / ننگت ازین غفلت بسو بت باد
نعش کی مرده بود دوش فروغ / گوش که تا عرش بود در فروغ
عرفی ازین دایره برگرد های / تا شوی از ملک عرش بپای
سیل کش دیده امید باش / نعش کش زنده جاوید باش
اول اول که ستون صفات / بود نهان در تتق عین ذات

طفل ادب تشنه لب شیر بود / صبح ازل پر نفس کم بود
چون ازل آورد دستی تا تن / بود همین جلوه وحدت عیان
جلوه آثار دگرگون نبود / شکل درون صورت بیرون نبود
عقل نه در بکر عدم زاده بود / حیدنه اما شکن افتاده بود
نافه زآلودگی مسغرود / بی اثر شمع فرو زنده بود
روح سگ همنفس تنگ تنه / مرغ سحر در قفس تنگ تنه

مطلع من

طبع من از بی پستی بی بهره بود / باده بخمیازه کشی شهره بود
عشوه سگالی فلک نیکار وجود / غمزه بدل نیش زن خود نگار
ناله جگر دوخته تیز خویش / سینه زغم ریش زن آبز خویش
سنگ پریشان نمودی نفس / خون نفس خود بشنیدی و بس
تا زمنزه ز قبول نیاز / بود سراسیمه از ناز ناز
تا که ز ابرام تقاضای حسن / وز اثر جلوه سیمای حسن
آینه عکس تجلی گرفت / صورتی اندازه معنی گرفت
زندگی آمیخت ز آب حیات / ریخت حلاوت به گلوی نبات
صوت حرمگاه ترنم نمود / لب چمن آرای تبسم نمود
باغ تکلم ثمرانگیز کرد / داغ تبسم نمک آمیز کرد
گرد عیان بحر محیط شرف / تا گهر اندر فکند در صدف
تا دگر خود را به نفس منقواخت / در شکم نیفه نفس کرساخت
نقد به آرایش افلاس رفت / صبر بجا بیدن الماس رفت

پای شکر در جگر نی شکست / مرغ فرح در شجر دل نشکست

ناله علمداری دل برگرفت / دل ره بیماری دلبر گرفت

نامه دود آمد نفس بر دماغ / نور جهان بین نفس در چراغ

حسن به آرایش ناز در گرفت / عشق به دریوزه دیدار رفت

شعله که بود از دل خود جلوه‌گر / از جگر شمع برآورد سر

هر طرف از شعله شراری دوید / هر شرری بر سر ناری دوید

مایه ظلمت همگی نور گشت / عنبر سارا همه کافور گشت

باز بزن دیر فریبنده نام / چون شود از آتش معنی تمام

نامه آلودگی انشا شود / مایه آشوب مهیا شود

کم شود از سوزش درد نیاز / آب و هوا طبع نداند باز

جمله طبایع ز اثر بی‌نصیب / بر اثر طبع نیارد آب

بانگ برآید ز درون و برون / کای همگی شیفته چند و چون

قلب زر اندوده ز زرگر شکست / جلوه‌گری از محک وحدت است

قلب زر اندوده پذیرد گداز / مس مس و زر زر آید باز

جمله همه صورت وحدت برند / خلوتیان بار به جلوت برند

برشکنند قید قفس بر پران / باز شود عقده زندان تن

تا همه مرغان پریشان قفس / تا در و سنجان مرغ نفس

بال گشایند ترنم کنان / بازگرایند به یک آشیان

گوهر دو در صدف از هر طرف / باز رود در دهن یک صدف

لاله زند جام مرصع به سنگ / طبع چمن باز دهد آب و رنگ

نغمه نچینند ز دستان زاغ / شعله نشوبند ز دود چراغ

جمع شود هرچه پریشان بود / موی سخن از خم ایشان بود

بود و نبود آیت وحدت شود / نبود عدم گشت و قدم عین بود

در نگر این یک چه و صد هزار / نیست جز آن یک همگی آشکار

یک عدد و بسکه اشارت نمود / ورنه جز آن یک نبود در وجود

ای که به زندان مجاز اندری / جهد بکن تا بگشاید دری

سیر تو در دیر مجاز از ادب است / عالم روحانی از آن شوق‌تر است

این رسد از دیده به ادراک ذات / حکمتی آرایش این پرده هست

بر سر این راز نهیل دامنم — به که زناید لب آبستنم
این در اندیشه که حرفی نسفت — خود نفسی داد و برون خود شنفت

انجمن آرای درون نازشه — محفلی آراست بجمع مرید
محفلی آرایش صحن فلک — فرش حریمش ز جناح ملک
نور فشاننده تر از جام جم — کرده شبستانی و شمعی بهم
دود چراغش چکیده در دماغ — انجمنی کش بود از شب چراغ
چهره برافروخته از شرم عشق — مست سماع از نفس گرم عشق
کرد مستی ز لبش هرزه گوش — هرزه بگوییم نیم از اهل هوش
راز درون پرده گشایی گرفت — نور نفس اوج گرایی گرفت
گفت که میگویم و نبود گناه — نیست درین جا بجز الله
جلوه گر از جام هستی منم — مغنی هشیاری و مستی منم
در حرم و دیر منم جلوه گر — کافر و دیندار همه جلوه
رشته هر دام ز من پیچ پیچ — هرچه بجز هستی من هیچ هیچ

چون دلش

چون دلش از رشته توحید رست — رشته آمیزش تو جهره بست
از اثر لذت او لب مکید — نی غلطم لب ز ندامت گزید
گفت که این دعوی فرد دوست — ور لب ما نغمه تا تو نیست
کرد گر این نغمه سرای الیم — گر بچنین هرزه در آییم
تیغ برآرید دهانم کنید — کنج نهانخانه خیالم کنید
چون می توحید دگر نوش کرد — می زد و اندازه فراموش کرد
هرزه درو شیشه در آمد ز هوش — لیک بران هرزه فدا اهل هوش
مستمعان تیغ برافراشتند — تخم عدم خیزی خود کاشتند
هر که تعصبش بکشتن تیغ راند — تا فضه زان تیغ بخونش نشاند
گریه کنان زخم بهر سیلی — زخمت لیلی زده هر محفلی
بود یکی زان همه آشفته تر — دسته زبانی ز نگر بسته تر
بسته بیرون نظر کرده باز — تا چه برون آید از آن گنج راز
دیده هوس باز که مستیش سوخت — زمزمه دعویستیش سوخت
دیده بیاراست بدیدار زخم — لاله فشان دید چمن زار زخم

گفت چه باد ارزه این دو صنم خواست / گر ورق گل چمن گر ملامت
صورت آنحال بر کی گرو / خواند بران بلبل معنی سرود
گفت چو با شعله ستیزد و کمس / سوختن وی بود جرم کس
هر که بمعشوق کشد تیغ کین / مرگ برون تازدش از آستین
کوهکنی در غم دل ناشکیب / چهره کشای صنم دلفریب
تیشه چو بر صورت جانان نهاد / حسن سبکباز وی عبرت کشاد
تیشه ربود از وی و در سر کشش / گشت به صحرای عدم رهبرش
آن ز منم کز لب او نغمه زاد / اوست که او نغمه تواند کشاد
این منم از هر نفسی لب [illegible] / بر نفس او لب زده مهر ادب
عرفی ازین زمزمه لب را مدوز / تا ان نتراود نفسلت مدوز
راز فرو خور که دلت ریش نبود / حوصله معرفت بیش باد

نیش قلم چون رگ کاوش گرفت / چشمه آثار تراوش گرفت
قطره اول که نم از پرده داد / آب سخن بود کزان چشمه زاد

تا پره بگشود و بهر سو دوید / میوه طوبی ز جهان بر دمید
سیلی از او رفت به باغ بهشت / برگ در بر وی بگلباد بهشت
هر دو قدم باغ طرازی گزید نمود / حوضی از آن آب لبالب نمود
شهرت بکوثر سنیم داد / نام یکی چشمه کوثر نهاد
تا پره فیض بعالم کشود / چشمه حیوان هم از آن نم کشود
برگ برگ درختان ثمر / از نم این چشمه بود بهره ور
صاف دگر رفته بهر جام از او / ذوق دگر یافته هر کام از او
از نم این چشمه صافی نهاد / شهد بیان چشمه کوثر کشاد
از نم این چشمه آتش نشان / زمزمه عشق بود خونچکان
از نم این چشمه رزان بخاک / مرغ چمن زد نفس آبناک
از نم این چشمه لب تشنه جوی / حسن یمن یافته صد آب روی
هر پر و برگی که نمایش بهست / از نم این چشمه صنعاش نهست
هر پر و برگی که سفیر زمان / دست بدست آورد از باغ جان
نقش خاشاک گلستان اوست / خار کهن گلبن بستان اوست

معنی از آمیزش او عشوه‌ساز / وحی رقم زن ز ندای اوست ناز

فاتحه گنجینه اسرار غیب / میوه‌فشان طوبی گلزار غیب

شمع خرد شعله دانش فروز / در حرم معنویان عود سوز

نغمه‌گشای لب دلبستگان / تب‌شکن صبر جگرخستگان

آب و هوای چمن معنوی / شاهد دل در حرمش پیروی

جمع پریشانی ازو مجتمع / منصب جبریلی ازو مرتفع

در حرم آرایش قندیل صبح / بتکده را نغمه انجیل صبح

نغمه‌طراز چمن مدحها / آینه صورت معنی نما

داروی بیهوشی مستان هوش / سامعه گوهر غیبی نیوش

مرغ زبانان سلیمان فریب / در هوس نغمه او ناشکیب

ناطقه از رازفروشان وی / سامعه از حلقه‌بگوشان وی

آتش او چشمه کوثرنشین / آب وی آتشکده در آستین

سینه‌خراشنده چو شیون ز داغ / راهنماینده چو نور چراغ

چهره او یافته نور حیا / حله او بافته حور صفا

تاب ده طره داود دل / خال لبش داغ نمکسود دل

دامن عصمت به میان برزده / سر ز دل عرش برون برزده

نخل معانی ثمرافشان ازو / گنج الهی گهرافشان ازو

مستی هر باده که هست از وی است / بوی ازین نافه غیب وی است

مغز خرد تشنه کاوش ازوست / چشمه حکمت پر آبش ازوست

مرغ سخن گر ز خوش آهنگ بود / سینه الهام بیتنگ بود

وحی نزادی لب روح الامین / گر نکشیدی نفسش آستین

ناله برآورد ز دل گرم خون / نغمه چکاند ز لب ارغنون

آینه معنی ازو روشن است / انجمن افروز ضمیر من است

تا جرس ساز تجارت نداشت / باغ ازل برگ حرارت نداشت

کین صنم از لاله چمن رسته بود / سنبل گیسو به سمن شسته بود

یک برانم که ز خون جگر / وز اثر طبع مسیحا اثر

رنگ جوانی دهم این باغ را / جامه طاووس دهم زاغ را

ای نظم تو نخل معانی بلند / در گل و سنبل قلمم نخل بند

نغمهٔ طبعم که دم از اوج زد / در نفس روح امین موج زد

عشوهٔ حوران بحرامی من / هست گواه دل آگاه من

کو صنمی بسته لب عشوه دان / تا دهم از عشق یکایک نشان

دل دهد و عشوه ستانی کند / فهم یکی مرغ زبانی کند

رفتم و گشتم به ریاض سخن / بر خس و خاشاک گل و یاسمن

برگ گلش چیدم و بستم به دل / نیش خلش نیز شکستم به دل

آن بدل مرهم راحت طلب / وین بدل لذت کاوش طلب

بر اثر راحت این با عنا / در جگر لذت این دا عنا

طوطی و خاشاک درین باغ هست / نغمهٔ بلبل نفس زاغ هست

هر طلبی برگ و بری می برد / برگ مراد از شجری می برد

آنکه خسش بند کند آستین / از سر طوطی نشود میوه چین

وانکه بود بر ثمرش دسترس / دامن همت نگذارد به خس

گر همه طوطی است تمام این باغ / با همه نشتر شکنم درد و داغ

راحتیان را که بشارت غمی / خسته دلان را که نهد مرهمی

کاه نسیمی به سمن میوزم / که جگر مرغ چمن میگزم

هر چمنی آب و هوایش هست / مرغی ازو برگ و نوایش هست

مرغ بهشتی رطب تر خورد / مایده مار سمندر خورد

هست درین باغ علامت بسی / لی بکیفها زنگ شور تر

تشنه لب زهر من الحیات / لیک به الماس نیارد ثبات

آنکه چشیدن نتوانسته است / لذت ناموس ندانسته است

طبع من آنجا که بود دشت خس / شعله کند دست نشان نفس

حیف که دو دم نبندد بر کسی / دامن این شعله نگیرد خسی

هیچ درون آنکه ازین ریش نیست / هیچ ولی معرفت اندیش نیست

تیغ کلامم ز ابر هست تیز / لیک به الماس نیارد ستیز

عرفی اگر نیست شکارت بگام / طایر ارزنده کم افتد به دام

دام مروت ز چمن بر مچین / دیر نشین است و مخور از کمین

دام فرو کش و شو پای بست / صید زغن هست و هما نیز هست

وه که یکی باشد از اوج توت / تا تنی در بافتن عنکبوت
رشته به بافند کیش زهرخند / کای هوس اندیشه کوته کمند
شربت دل ریزی و خون جگر / تا مگسی را برباید مگر
حیف که سرمایه این بود و کار / از تو رود دام مگس را به کار
دام چنین صید مریز از بهیچ / پیش من این رشته تنیدن بهیچ
رشته این دام تنیدن خطاست / صید تو معلوم که چندش بهاست
طعنه مگس ان چون هزار شنفت / دام طراز از ره بجوشید و گفت
ای تعصب بیهده راز نگر / گر نگری جانب دل خود مگر
انکه بود جذب کمندش بلند / نیست غم ار کوتهش افتد کمند
خود گهری کو به انجام رفت / کوتهی از دست بر بالا ببست
این دم سرد از جگرم دور کن / شرم از این جنبش منصور کن
دام من آنست که در جوی غار / کرد رسول عربی را شکار
باز از آنکیش در آمد به قید / طوطی باغ قدس بود صید

طوطی سبحی شکر انداخته / سایه او مرغ پر انداخته
نغمه طراز نده بستان دوست / طایر بر طارم مرغان دوست
سایه نیفکنده برین جا بباغ / سایه فکن بر سر طاوس و زاغ
دام چنین صید مگس کی بزیست / در قفسش نقش اجل کی بزیست
دام من آنست که طاوس جان / در کنفش دانسته است آشیان
گر مگسی بسته این پرده است / کس چه کند طالعش آورده است
عرفی اگر دام ترا صید نیست / حیف بر آنست که بر قید نیست
دام کمالست که خود بافته / حبل متین رشته او یافته
بسته این دام کلید مراد / رشته بندش گره ناگشاد
بسته او گر زحق و گر ز دو / خرم و آزاد و برای [illegible]
سرو که آزادیش آمد بکف / خواند ز مکتوب بشر [illegible]

ای بصفا انجمن آرای حسن / حسن ز رویت به تماشای حسن
چند کس تماشای تو آشوب [illegible] / لعل گهرزای تو یاقوت [illegible]

آهوی صیاد تو رضوان شکار / سایه بالای تو طوبی نگار

حسن ترا سایه نشین آفتاب / آب سمن ز آتش رویت کباب

بخش لب مرده عطای مسیح / وز نکهت زنده فنای مسیح

هندوی زلف کجت خوش مسلک است / سلسله رحم شکن عنبر است

سحر کر سرو چمن مایلست / از روش نخل تو پا در گلست

غلغله رشحه طوفان تو / میشکند از باده نازت صبوح

طاق دو ابروی تو محراب ناز / عجز بمحراب تو اندر نماز

طاعتیان‌اند دو ابروی تو / سجده کنان در حرم روی تو

چشم تو گوهر شکن گنج راز / عجز بمحراب تو اندر نماز

نرگس از آن رنج پرستی گرفت / مایه مخموری و مستی گرفت

چون صفت آن لب خندان کنم / داغ طبرزد نمکستان کنم

برشکن سنبل عنبر اسیر / نسبت جعد تو فشاند عبیر

چون بحریم چمن آید سمن / برشکنی سنبل تر بر سمن

در هوس سلسله عنبرین / نور شود سایه فکن بر جبین

مویه

حسن ترا اهل عمل فتنه زای / دشمنی آرای عداوت گرای

غمزه روان سوز دل پیوستمند / عشوه بی‌ماتم او نخل بند

صبح شهید ستم آرای ناز / عربده آرایش تا توبه ساز

بسکه بهر گوشه چشم سیاه / غمزه نشانی بکمین نگاه

ابرویت از نازکان گره / هر سر کوی و دو عالم گره

چشم تو بیمار تر از عبهر است / بسکه ز رو غمزه هجوم آور است

شاهد حسن تو تغافل پسند / حجله ناز تو بغایت بلند

تکیه گه یاسمنت آب و رنگ / حسن تو از تکیه نازت بتنگ

سوی تو صد نوبت اگر بنگرم / نیم نگاهت چو جمع آورم

ای دلت آسوده ز غمخوارگی / خار منه در ره نظارگی

در چمنی گردیت این رنگ و بوست / اصل بهار چمنت فرع اوست

صد ورق گل به گیاهی دهند / وامن دامن بنگاهی دهند

رنگی از آن یا گل رعنای تست / بوی از آن یاسمن آرای تست

این چمن لاله که پرورده / عاریت از باغ کسی کرده

لاله مپوشان که ز باغ تو نیست | وین چمن از بهر فراغ تو نیست
حسن نمود تو تماشایی است | ناز تو سوزنده ز بینایی است
گر گهر حسن ز جیب تو بود | طبع وی آلوده به عیب تو بود
گر نبود عشق هواگیر حسن | کو هنر عشق و چه تاثیر حسن
تنگدلی مایه دل بستگیست | غنچه غم را سبب دلبستگیست
دل شکن عهد و وفا تا بکی | می‌کش اندیشه ز خمیازه کن
حسن تو مغرور به آوازه چند | ناز تو بیگانه ز اندازه چند
برگی و رعنایی تا کی خطاست | باغ چنین برگ چنان کی رواست
رنگ جوانی بهمه شسته گیر | سنبل شبگون به سمن رسته گیر
آه گر این نغمه بغایت رسد | فصل بهاران بنهایت رسد
باد خزان میل وزیدن کند | آب سمن میل چکیدن کند
آب لب لاله بجنبد نسیم | در حرم غنچه بمیرد شمیم
یاسمن از سبزه پریشان شود | سنبل زلفات بجان شود
برگ [illegible] حسن به یغما رود | روح شهیدان تماشا رود

حسن برافشاند

حسن برافشاند ناز از کرم | گوهر دل غوطه زند در مراد
بی ادبی از می امید مست | وز ثمر لطف تو کوتاه دست
طره گشان بانگ زند کای صنم | ای گهر حسن ز درج عدم
آینه بستان و نگاهی بکن | یاد جوانی کن و آهی بکن
باغ ترا گو اثر از آب و رنگ | شهد ترا گو بنوازش ز تنگ
جلوه گریهای لب بام گو | نیم نگاهی بصد ابرام گو
نخل ترا ریشه خوبی کجاست | کوثر افشانی و طوبی کجاست
حرفی و آرایش صد ناز گو | نازی و تعمیر صد اعجاز گو
ریزه ازین گونه سخنهای تلخ | غره شرم و ادب آید بسلخ
این همه گر جلوه شبهای کاست | ورنه گر اطاقت اندای شست
نغمه بلبل چمن آرای باغ | گل به تبسم طلبد صوت زاغ
بلبل دستان زن فن منم | زیب ده سینه داغ منم
رو که برون از رو ... | چشمه آبی که از و زاده است
نغمه گشایی جنت صوت زاغ | عطسه زن از بوی گل ... دماغ

جلوه گر سبزه بخش داده ‖ منصب طوطی بمگس داده

حسن در آغوش هوس تنگ کی ‖ غیرت عنقا بمگس ننگ کی

کو جهت صوت کلاغی بدار ‖ باغ تو کو نغمه زاغی بدار

در چمن روضه خسی کو مباش ‖ چند نمک بر جگر بخراش

مهر میا بدل اهل هوس ‖ دوستی شعله نه اندر خس

چند مگس شیفته انگبین ‖ رم کند از جنبش یک آتشین

آتش اگر شعله فروزد هزار ‖ جوشش پروانه نبود برقرار

مقصد پروانه ستی گداز ‖ در قدم شمع بود سوز و ساز

شعله بوی ورزد از خانه نیست ‖ زانکه مرادش ز تو ناکامی است

هر مگس آید بر شمع انگبین ‖ هست ز موش طمع انگبین

تلخ شو از حلوه برافراز تیغ ‖ شعله مدار از پروانه‌اش دریغ

در عرق الماس که از هم قند ‖ لیک بود شربت ما نوش قند

ای نفس بسته بنامت عهد ‖ زهر غمانیست در آن نوشخند

وای که بس سهو بر گنجینه ‖ وین نفس تلخ بگنجینه

تلخ دم من بمذاق تو شیخ ‖ گر نکنی آشتی خود ز مریخ

نیستم از ناز و غرور تو تنگ ‖ صلح بجوییم بگریزیم ز جنگ

تلخ سخن شو که دعا میکنم ‖ جنگ ترا صلح فدا میکنم

حیف که هر خون که بود در دلم ‖ چون حرم خاک بود بسملم

لاله که رنگ ورق از خون او ‖ از جگرم چشمه و بیرون او

زین سخنان ننگ غرض دور دار ‖ بی ادبیهاست تو معذور دار

عرفی ازین زمزمهات تنگ باد ‖ عود مجازت عدم آهنگ باد

صورت آیینه پرستی که چه ‖ بوی میست باده پرستی که چه

وای اگر چهره برود ز نقاب ‖ باز دهد آینه این رنگ و آب

هر چه درین دایره صورت پذیر ‖ هر که درین مرحله آرام گیر

گر بطبیعت نه باتش نهفت ‖ ورنه خود از نقش حیاتش تهیست

دل بکسی ده که بجود وفاست ‖ جلوه معشوقی او وفاست

عرفی ازین نغمه زنی شرم دار ‖ عهد طلب بشکن و دل گرم دار

مصلحت کار چه دانیم ما ‖ تخم تمنا چه فشانیم ما

نیمشبی با دو سه سان طراز — کرده با فسون در افسانه باز

تهمتیان غم عشق صنم — چون من از حرفی دو سه افسون دوم

جمله به ذیل نفس آویخته — هر نفسی رنگ نوی ریخته

بر دل خود بسته بیکایک طراز — پرده ز راز آتش خود کرده باز

کنج مصیبت کده واشته‌ام — تخم نه اندوخته میکاشته‌ام

جمله تهی مایه و گوهر فروش — تشنه لب و چشمه کوثر بدوش

تازه و می چهره برافروخته — خام هوشادی و چو غم سوخته

مایه بیدردی و لاف ملال — از طرب این مست فرو بسته بال

گفت که ای زار ابو اشمع — کرد تو نشسته بداماني شمع

ز اول شب تا بگه صبحدم — دیده شب هیچ نماندی بهم

تخم شده آمده بوالکاشتی — پاس رخ شمع همه داشتی

تا بکی ای هدهد شکین نفس — بال و پر افشانی و رای هوس

در غم این دیده نخود شو — آخر ازین شغل بر آسوده شو

خود چکند شمع مگس ران ما — سایه ببر از سر شمع ای هما

پاره حسن نگهبان از است — مروحه جنبان و مگس ران از است

شمع ندارد و مگس زان نیاز — بال مرنجان و مپرور بناز

ای بهوای هوا عنکبوت — نوز مگس از مگسی کرده قوت

رشته پروانه مشو کر چه — برمگسی وام کشیدن که چه

قوت خود از شعله کن ای بوالهوس — بلکه تو سوطعمه آتش چو خس

نعمت و مسازی شمعت حرام — نسبت بیکانگیت بر دوام

بر گذر از طوف حریم وصال — در شکن این جنبش ناقص نشال

کر بره کام بود گرم خیز — بر قدم قند بود بوسه ریز

نی چو تو محرم بود در حضور — بر تن خود لرزد و گردد بدور

کام مگس لب شکر دوختن — مطلب پروانه بود سوختن

گر مگسی بر اثر قند باش — ورنه در آتش شو و خرسند باش

تشنه لبی لب بلب شعله نه — سوخته لب بهمش از شعله ده

غوطه در آتش زن و کو سمندر / شعله به فانوس خود در کار
گر نه در آتش بودت جایگاه / کی بودت در دل معشوق راه
وه که بمعشوق نه ره راهبر / داغ سمندر ننهی بر جگر
دیده برابر آتش او باز کن / مست حمیت شو و پرواز کن
با جگر شعله‌فشان زنده دار / بلکه درون تر شو و جا گرم دار
تا رودت شعله در مغز و پوست / تا بکند هر چه کند میل اوست
عرفی ازین وزوه چه سان بر شوم / جای قدم نیست که برتر شوم
ورنه هنوزم هوسی بر سر است / تا به پرواز به بال اندر است
عرفی اگر استد اقتد برین / ماند نشان قدم اینک ببین
برای زهره و معراج راز / گرم عنان شو سر میدان بتاز
گر بمقامی رسی الحذر / ور نرسی خود به تماشا بیر
رابعه آن مریم معنی مسیح / آنکه چو لب دلبر کنعان ملیح
هر سر مویش ز می عشق مست / شحنه ز کیفیت او می پرست
مستی او بر سر ناموس تاج / میکده عصمت از و بی رواج

چون در

چون در اندیشه تیزی کشید / دیده بمهجوری او خون فشاند
نیشتری بر رگ جانش خلید / خون دل از دیده بر رویش دوید
ناله اش آتش به دل اوج زد / گریه به دریای دلش موج زد
ناله ز لب تحفه گردون گرفت / گریه ز دل برگ شبیخون گرفت
ناله ز تلخی اثر افشان ز بس / در اثر از نغمه او دود پس
گریه گرمی به صفای نمک / خنده لبلبش گدای نمک
همنفسی کو ز روی جستجوی / اینهمه رازی که تو داری بگوی
تا منم این زخم بر سینه سوز / وین گهر افشانی گنجینه سوز
یا چه مدارم مدد حالت چیست / موجب طوفان ملالت چیست
چون لب سایل گهر نغمه سفت / لعل بر افشاند ز مرجان و گفت
حوصله ام تنگ و ملولم بسی / منفعل از روی رسولم بسی
منفعلم کای دل ما آتش گرفت / وین دل جز دوست در آغوش گرفت
بسکه بود دوست تماشای او / آنچه بیادش نبود یاد او
در همه عمر که بر وی گذشت / هستی او گرد ضمیرش نگشت

دل ریشی که وقت کاوش نیش / نه او از نیش مژگان روی شد ریش

برافروز آتشی در سینهٔ من / که سوزد راحت دیرینهٔ من

در آن آتش فکن جان مرا خوش / ولیکن شعله‌هاش افشان تا عرش

برون زن زآتش دل ار در آب / درون بحری فکن از آتش آب

وزان بحر لبالب زآتش تیز / چنان طوفان چنان تابی برانگیز

که سر تا گام جوم موج در اوج / حضیضش مضطرب‌تر باشد از اوج

بپوشان چهره‌ام را خلعت زرد / بجوشان سینه‌ام را از دم سرد

چو شربت آب گو زآبست او / بگو سوز محبت لذت او

بیارا شهر دل الحق تا فزون / بگو تا گوش مشتاق لذت او

مزاج کام دل تا کام پیمبر زد / بلند آوازه کن خوش نامیم را

بهر آن محنت که عشق او گر زد / بفرما تا بجانم در نشتر زد

ملامت را ابیش داغ می کن / شهادت را جلیس نام می کن

دماغم را حجابی تازه گردان / لبم را دشمن خمیازه گردان

بده صهبائی کو خون بر تو ریزد / جبین معرفت کو گرد بیزد

آنچه بخشیده دلم یاد اوست / نام دلم بنده آزاد اوست

از غم او یا رب معمور باد / در رهش از بند ستم معمور باد

عرفی ازین نامهٔ مدحی خوش کن / در ره هر دوست در آغوش کن

ریش [illegible] زودن مکن عمر چند / کم زر و جود چو ان بود چند

تمت الکتاب الموسوم بمجمع الابکار / مولانا عرفی شیرازی علیه الرحمه

خداوندا دلم بی نور تنگست / دل من سنگ و کوه طور سنگست

دلم را غوطه ده در چشمهٔ نور / تجلی کن که موسی هست در طور

وگر زین ناسزا دل عار داری / کرم بسیار و دل بسیار داری

ولی ده چون محبت با کدامی / دلی پاکیزه و گوهر تر ز ایمان

ولی مرهم که از آرام شد تنگ / لبش هست نمکینه نهای الماس

هوس را بلکه گنجیم در گنج
گهر جستم ز حرف بردم لعبت سنج

کنون عزیمت کای کلید بست
همی بوسید در گنجینه راز

کلید گنج معنی را بدستم
وگر بستم ابلیک در شکستم

جواهر سنج معنی کن دلم را
بلیلی آشنا کن محملم را

چو عقلم شمع بیداری برافروز
چو شوقم گرم رفتاری درآموز

جهان از حیرت کنه تو مستم
که با صد گنج معنی تنگدستم

ضمیری ده که از گنج تو [illegible]
بود صد گنجینه معنی در او [illegible]

زبانی ده به گفتن گرم و چالاک
کش از گرمی شود آتش [illegible] خاک

و رکیدا [illegible] که گر گفتارم
بده گنجی که زین [illegible] بارم

روا ای ده متاع کاسدم را
بر انصاف آشنا کن حاسدم را

کرامت کن بحرفی چند جامی
ببی آرام سوز و درد نامی

که چون لب جرعه سنج نطق [illegible]
فغان نوش نوش از و بر آید

بنام آن حکیم مصلحت کار
قدم لغزان ز عقل بیش رفتار

گه در صهبا

گه در صهبا ز بستان سخن
جواهر از دو دوستان سخن

دهد ای [illegible] حکمت آموز
که گه در تشنگی را گوهر افروز

کمش لب در تسلسل [illegible]
گه چون دیوانگان زنجیر خاید

که از دور [illegible] زبانداز [illegible]
گهی بر موج دوری [illegible]

بهر سویش روان دست لیلی
ز لیلی را بیابان [illegible] لیلی

همی آرد همه چشم و همه گوش
و زاید هر قدم صد [illegible]

چنان از حیرتش [illegible]
که با لیلیت گوی [illegible]

بنا آن در درون سوز [illegible]
کش و آموز مفتاح [illegible]

دهد آنکه بی لبی [illegible]
گره ای تشنه [illegible]

بنوش آن نی که [illegible]
بنوش آنچه گش گوید [illegible]

دهد زان آتش [illegible]
که چو بی در انا الحق تیز دستی

بنام آن طبیعت [illegible] آموز
دل بیگانگان راحت آموز

کریابد [illegible] ز نامحرمی را
بجان لرزان [illegible]

برغبت آب روی گلستانه
نبات و قند را [illegible]

برو سویش که ای سودای آن گنج	انیس عافیت بیگانهٔ رنج
بنوش این شربت ای شایان انجام	حلالت باد بستان و بیاشام

بنام آن حبیب آشنا بخش	که در آرایش معموره رنج
بسود الماس و در جگر خون انگشت	نمک هم سود و صافی بهر آن جست
هر آن دارو که حکم مشتر وا نوشت	بهم بر بست و آنگه نام بر داشت
که ای لب تشنه ناسوری دل داغ	همه آرایش و معموری داغ
بصد جان میفروشم مرهم ریش	درآور بیع گاه کو چه غم خویش
بیا ارزان شمار این مرهم ریش	وگر هم رایگان باشد بپاشش
جهان مجروح را مرهم بهانه	که زخمش تا ابد ناسور مانه
بنام آن حکیم معصیت سوز	گنه را بی طلب آمرزش افروز
که با این مایه نافرمانی ما	گناه ظاهر و پنهانی ما
ادب را دوست بر بستن بشهوت	حیا را ره ندادن در نصیحت
سواد از دیده معنی ز دودن	بمژگان برقع صورت گشودن

تهی دل

تهی دل بودن از رنجی که دانی	طلب ناکردن از گنجی که دانی
عنان بیوفائی نرم کردن	بهر بیگانه دل گرم کردن
ببازیچه مجاز از آشنائیها	از او جز او بزاری خواستنها
گسستن سبحه و زنار بستن	صنم گفتن و در خاکش نشستن
بناشایستگی طی کردن ایام	ندیدن باز طی کردن دگر گام
بر این اعمال و زینها تازه تر هم	که در طبعت و میزاید دگر هم
عنایت را عنان از ما نتابد	بچندان جرم او با ما شتابد
بحدی کامران سازد طلب را	که بخشد گنج معنی بی ادب را
بنوعی تحفه امید کرده	که نومیدی ز غمخوار او میرد
بنوعی تحفه امید کرد	که نومیدی ز غمخوار او میرد
تعالی الله زهی گنج عنایت	زهی بحر گهر بخش عنایت
شمار جود او کردن نشاید	نگر هم علم هم با او برآید
درین ره معرفت را عجز مونس	بگمراهی علم و هم مهندس
زبان را مرغ دستان بسته دلگیر	فصاحت را الجون و الجل گرد

براحت ریخت برگ کوتهی را / بجوش عشق پرورد آگهی را

بروی عشق چشم عافیت دوخت / خرابی را عمارت ها درآموخت

گلی از شاخ فطرت بر نیاورد / که حیرت نقشی از روی بر نیاورد

منه انگشت در نقش و نگار / که آنجا جلوه هم بوده در کار

گر از وی جلوه در کارش نمودی / گر او را چهره هستی گشودی

قناعت کن بدین برهان روشن / فضولی را مده ره نهاد دامن

بیا عرفی لب آلوده در بند / به بستانی که می سنجی فرو خند

نوای عندلیبت نیست پنهان / بسنج این نغمه در باغ مناجات

زبان را باز دار از تیغ رانی / ببست این در که تازی در معانی

وگر می کند شوری سرمست / عنان بیخودی نگه دار از دست

زمین معذرت میبوس و بنیاز / که بخشاید بکرده بنده را باز

سمند معذرت در زیر زین باد / دو عالم گوهرت در آستین باد

به نام آنکه نتوانم ستودش / نیارم دم زدن در شکر جودش

ز ذکر حمدش کنم اسباب آن هست / وگر خاموش گردم تاب آن هست

خرد زنهار از شکر سپاس حمدش / ولی اندیشه در وسواس حمدش

زبان مشتاق و دل گستاخ و مست / بحمدش گر در آیم معذرت هست

ولی حمدش بحد گفتگو نیست / بگفتن هرچه گوید حمد او نیست

بلی این عقده را نبود گشایش / ثناسازی بحد آنکه ستایش

که گوید این صفات خود که داناست / نگر اندیشه کاین لافش چراست

چو زد اندیشه لاف حق شناسی / عجب اندیشه‌ای داری دو پاسی

گرش زان سکتی موی بشکستی / بلایم گر نشدی زنار بستی

بسا کس نکته‌ای در وهم دانست / چنان کاندیشه و اندکی ام دانست

بت آزر عوام دون پرستید / بت اندیشه افلاطون پرستید

بنقشی گل آبش بیاید / گر از اندیشه ابلیسی بیاید

چنین رفته که چون حق شناسد / مقید خود کجا مطلق شناسد

جزا یعنی که جز او بنده او هست / اگر گوید خرد سر بنده او است

جزا یعنی که گوید هر چه هست او است / بدستان هذیان هم تر او است

خرد هرچند مغز خویش کاود / سخن ز اندازهٔ او بیشتر بود

هر آن معنی که از خود نقش آرد / ستود آن را و برتر زان ستاید

کمالاتی که هستش بر زبان‌هاست / کمال آن دارد که ایزد را نهان‌هاست

کهی عقلش ستاید گاه حکمت / کهی از خشم گیرد که ز رحمت

بحصر اندر کشد او صفات حق را / بس اینکه نکته سنج آمد سبق را

زهی جاهل زهی ابله زهی پست / که بی اندازه را اندازه هشت

بعلم ار گنجد او در کس نگنجد / محیط علم چون در علم گنجد

نشد حل این معما جز بحیرت / زمانا جوهر اول همینست

بیا عرفی در افسانه دربند / به بستانی که سنجیدی فرو خند

چه گفتی هرچه گفتی کوتهی داشت / نه هر بنداری که نقش [illegible]

زبان در کام کش تا کی درشت / بخاموشی فرو شو تا قیامت

ایا بخت سخن از خواب برخیز / چو نخل طبع من شاخ از آب برخیز

زن ای عرفی صلای خوش کلامی / چه خواهی بر سر خاک نظامی

زد اینک

زد اینک تخت گویایی شیراز / سبک برخیز و خواب آلوده مناز

بخواب آلودگی طی ره سنگ / که وقت از چشم مالیدن شود تنگ

مگو این بوسه گاه اهل بیت است / که اینمعنی صواب از نقش آن لیت

کنون درگاه عرفی بوسه گاه هست / ترا از گنجه تا شیراز راه هست

بیا و لقی و راح اندر بر دوش / بکش قبر نظامی را در آغوش

طلب همت از روح پاکش / زیارت نامهٔ بستان ز خاکش

که نزد آن شهنشاه معانی / توان ره یافتن زین ارمغانی

بگویم کاوردم در گنج شیراز / ترا بنمایم این گنجینهٔ راز

بگویم فاش و بر تیغ برکشایم / منم کاین نغمه برخود می‌سرایم

دو منظومم بود در خوش کلامی / که حاجت داشت بهر یک نظامی

یکی هم او که ماند این نسخه در پیش / که خوشترش ز مسیحا نیز در پیش

یکی این گوهر افروز گهرسنج / که گیرد شهر افخم جوید از گنج

گرش دریا دهم لب بر نسازد / ز دریا جز بگوهر در نسازد

سهیل از آسمان بیند نه اطلس | صفا از کعبه جوید نه ز مفرش

امانی هم بحث از کسی نگیرد | ز طوطی میوهٔ نارس نگیرد

گران لفظی که از معنی گشد نور | نسنجد گر سلیمان گفت و گر مور

هران معنی که لفظ آن سقیمست | نبخشاید اگر در یتیمست

گلی کز خار دامانش دریده است | صبا گر داده از دستش بریده است

نزاکت تا بدین غایت حلالست | بدین حد نیز گر خاییل خرد ظلم

گهر جوید ولی از معدن خاص | خزف ریزد ولی از دست غواص

اگر سحبان سخن آرد به بازار | بدیبا سنجد و گردد خریدار

اگر عرفی نه بستی نغمه سنجد | ز غلبت دادن بلبل برنجد

نه خوش باشد ز نادم نه ز دور | که هر روغن چراغش را دهد نور

نه خسرو را ز لالازادگانم | که بر روی تیغ تر باشد فغانم

نه بوسی خواهم از شیرین به آغوش | که طوطی خواهشش با چشمه نوشش

ز عرض حسن شیرین بی‌نیازم | رسد بر خسرو پرویز نازم

از اینها در گذر و اسرار جو باش | به عشق آویز و رمز آموز او باش

بگویم داستان عشق تازه | که مستان را سرودی سینه تفتم

نه زان دستان که عقل آگاه گشتیم | که سنجم نامهٔ شیرین و پرویز

اگر آن نامه را رازش گشاید | ترازوی قیامت ایستاده است

نو گر زان دست داستان شنیدی | فرامش کردنی ز نهار می نوش

وگر زان دالی در دل نه ستاند | که گردی هوشیار از رمز مستان

صد افلاطون نشان از گوش اول | که با این رمز کرده آشنا دل

سراسر رمز عشقست این ترانه | همه بلبل پرد زین آشیانه

کسی گو یافت کاین بازیچه رنگست | زبان عشق تا گوشش نه تنگست

کس از این نکته گر دانش فزونست | بداند عشق و سید انده که چونست

صباحی دلگشا چون خندهٔ حور | که شادی مست بود و انده مخمور

شفق می بست ابر نو بهاران | چمن مشتاق شیرین بود و باران

شکم بر بر سودی ابر تیز آب | چراغ برق گشتی شاخ مهتاب

زمین طناز و گردون خشمگین بود — که با این زهره تابان یاسمین بود

عروسی در عروسی از در و دشت — صبا شاطکی بسکر و دی گشت

بهمدهانش شیرین در شکر خواب — گلش را خوی از شبنم کرده مهتاب

شکوفهش کرده جا بر جوی اگر تنگ — زشوخی نرگسش با جواب در جنگ

گهی در خواب که بیدار بودی — گهی بستی نظر گاهی گشودی

صبا بوی گلش دادی ز هر ورد — شکر خواب صبوحش تلخ کرد

نسیم باغ گفتی درد باغش — مقیم آبرم در صحن باغش

گلی در گلشن آرم ست و لاله جا — که هر گل صد گریبان پاره زد جا

ز بوی گل دماغ عطسه در تاب — بیک عطسه تهی شد چشمش از خواب

بدل گفتا که هست این کام جستجو — نسیم باغ وی مجنون او جست

هوای ابر و بیم آفتاب است — همانا ترک آسایش صواب است

اگر بی سرمه ماند چشم نرگس — تماشای چمن از سرمه کم نیست

مرا آیینه امروز آب جوی است — گل و نرگس بجای چشم و روی است

صبا از شانه به در موشکافی است — پریشانی خود اندر زلف کافی است

عجب امروز در چشمم بخندد — اگر گنجد نسیم گل بر بندد

فراش گرد هند اشتسن روزها — که در گلزار شوید بر لب جوی

ز جام و شیشه سامان طرب کرد — نقاب افکند و مرکب را طلب کرد

دو اسبه بند گلگون هش [illegible] — ندیدند آشنایی در نگاهش

نهان بودش چراغی زیر دامن — بدل کردند گلگون را بتوسن

چنان چابک بر آن پشت نشافت — که دستش اعنان [illegible]

پرستاران خواب آلود مخمور — پریشان رو که نزدیک گه دور

چنین رفتند تا نزدیک باغی — هنوز آگه نه از عطرش دماغی

نمودی از برون دیوار گلشن — بسان جامه فانوس روشن

بهشتی خالی از چشم ورم نام — تماشایی درون با باغبان هم

درون آمد چو مشتی در بستان — دمی استاد بر درگاه بستان

رسوم حاجبی و دیده بانی — همی آراست رمزی داستانی

نشانه انجاکنی ان قصه نوش — ز رشکش رو کرده چندین چشم نرگس

بگفتا این حرمگاه ستی باغ — نه اینجا جای ما [illegible]

اگر حور آید این آوازه بشنفت
کمو بود در کلید در شکسته

گر آید با جنان کوییده میسوز
که در باغ آتش افتاد است امروز

خیال من گر آید آشنا نیست
وگر در بشکند چون او گلی نیست

نسیم ار زو در آید نی ار او
گر آید خلوتی باشد ز طرار

وگر بیرون شتابد با دعا
بگیر بیدش که بوی ها دهد باز

گر آید نامه آورد حرفی از آن شاه
نیاید تا غضب برخیزد از او

وگر از بیستون بیغامی آید
نشنید تا اجابت در گشاید

چو لعلش سیر شد از درفشانی
روان شد همچو آب زندگانی

روش داد انچنان سرو روان را
که از رشک زمین گشت آسمانی

حذر زد آسیب سنگ و نام ننگ
گران میرفت و استادم نیکو

دلش از بند نامحرم جدا شد
نقابش غنچه و دستش صبا شد

نقاب از روی خود چون کرد مهجور
گذشت از نارک سرو چمن نور

رخش آراست سرو بوستان را
حلاوت داد طبع بلبلان را

جهان گلشن ز جنسش بهره ور شد
که رنگ گل شکسته تازه تر شد

بشوخی

بشوخی گرم شد چشم سیاهش
بر آمد گرد هر برگی نگاهش

بهر سو جلوه گر زان چشم غماز
خیابان در خیابان غمزه و ناز

شمال آمد به استقبال نوش
ولی در راه ماند از بیم خویش

صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت
و دید و برگ گل از راه برداشت

ز شکر خنده آن لعل شاداب
تبسم در دهان غنچه شد آب

هوا ابر و عبیری گر چمن ریخت
تختش از حریر و یاسمن ریخت

بهر دستی که می افشاند برگل
محبت را بدل میکند و بلبل

بهر سو می چمید آن رشک طوبی
نهالی می شکست از اوج خوبی

صبا تا دیدی او را او چمید
بیار رستی بشاخ گل رسیدن

چو داد آن ماه داد دلستانی
یکایک عاشقان بوستانی

سرود و ندی بعشوقان آگاه
کنایت کونه از مهر آن ماه

بسر واین نغمه قمری دار
که بلبل را بگل دیگر چه بازار

بگل این پرده کرد بلبل آهنگ
که از قمری مباد آسرو دل تنگ

صنم میرفت و گلهای بهاری
ز مرغان چمن در شرمساری

چو دیدی سرو و شمشاد از بند برست / چو خواندی فاخته زنار و می جست
بهر سو می کشیدی همچو مستان / نشاط خوبی و گشت گلستان
تعالی الله چه خرم گلستانی / زری فردوس را هر دم زیانی
چنان پر میوه جیب شاخسارش / که گل با کرده بو کرد و بهارش
سراسر ناف آهو بید مشکش / چکان می در زمین از تاک خشکش
بنوعی سنبلش مغرور و فتان / که تمثالش بزلف حور نتوان
درختان جسته شوخ از جا بخواب / تر و خوی کرده و سرسبز و شاداب
چنار سالخورد و سرو نوخیز / ز هم شاخی تنبنده شده تیز
ز آب سبزه و سنبل رفته در تاب / ز بوی گل بنفشه جسته از خواب
هوا ساقی و جام و گل صبوح نوش / چکاوک نغمه زن دیوار در گوش
فغان زاغ در بلبل اثر داشت / نوای بلبلان ذوقی دگر داشت
بر آب از سایه گل آتش تیز / سمندر غوطها در آب خورده
چو لحن عندلیب آمد برامش / شمال از پای خود در خرامش
صبا از فیض نرگس شد شرابی / گزد هر دم لبش در نیمخوابی

بحسن سرو و لاله شد چنان گل / که صوت فاخته خوشتر ز بلبل
سراسیمه تذرو از حسن شمشاد / ز سرو افتاد و در دام صیاد
چمن در دست گویی جام جم داشت / که هر نقشی که بود از بیش و کم داشت
ز خود رو سبزه تا پرورده نسرین / همه تمثال خسرو بود و شیرین
تو گویی باغ مانی در رقم داشت / که شکل نقطها زینگونه بنگاشت

صنم دلشاد از آن عیش نهانی / که از بازیچهای آسمانی
فضولی از کنیزان غلط ساز / گشاد آمد که محکم کند باز
بناگه فیلسوفی پیره در دست / نظاره زان شاه از در درون جست
سمومی ناگه از گلشن درون تاخت / که در دم همچو گل رنگ در باخت
نفسها سرد و بر لبها سر انگشت / جبینها زرد و بر دیوارها پشت
کنیزان سیه بخت اندرین کار / همه حیرت زده چون نقش دیوار
ز تیوان آشنای اعیان تافت / نشاید گو چه بیگانگی یافت
ز در بیرون کشیدش امنی نهفت / بدر بردش گدا این زهر نکبت

متاع مصلحت صد رنگ چیدند
یکی گفت این جراحت را فرو بندند
چو تنهایی جراحت خلوت آراست
یکی گفت ای قیاس دلنشین است
وگر دانیم کاین اندیشه اولیست
یکی گفتا ز حسن این شیوه آید
ولی آن دم که بر دارد ترازو
یکی گفتا که حسنست این درست
سیاوش همتی باید سیه کش
یکی گفت ار مروت پیشه بودن
ز خشم و ناز تا دشنام و تشویر
زد این داستان و شد دوران و دوم
گره‌ای کاب گهی از خود نهفته
بدیه از دو رخ شد گل اندام

کی بفروخت شد و که خریدند
به منع آشنا بیگانه زاندند
در آمد آشنایی را نده بخواست
ولی فرمان بران زاره نیافت
عنان جنبان ما فرمان گسست
که نازی رو کش رغبت نماید
ز رغبت میش سنجد ریح بازو
اگر خواهد و گر نی رنجش است
که جان بر کف گذارد دل بر آتش
گوارا گر که راحت کیش بودن
پذیرفتم ز دوم رغبت با شیر
بدستی جان بدستی طرفه اما
شکستی رنگ رویش رفته رفته
که می آمد گه نی ما نهنگ کام

بر لعلش غمزه گفت از آن دهن پرس
لبش زین گفتگو در پوست خندید
گره زین رشته دل آزار برداشت
حریم قبله گاه کج کلاهان
همین دم گرم رو هی آمد از راه
اگر فرمان دهد ما بسته دل
چو بشنید این سخن طاووس طناز
چنان رنگش برآشفت و ز جا شد
ز خشمش باغ زهرآلود می‌گشت
سیاست پیشه کش تیغ و ببست
ضمیرش در صد اندیشه بشکفت
بشاه این شوخ چشمان را گناه نیست
و گر نه هر که را باشد دل و هوش
عتابش گفت می باید ادب کرد

دلش گفتا من آگاهم ز سر پس
چو پیش آمد بحکم غمزه پرسید
که ای صبح قیامت از رخت خواست
نشیمن بخ گریزت ناشاهان
بدستش نامه سر بسته از شاه
بیار و نامه شاه تنگ دل
گرفت از مو بمویش فتنه برخاست
که یک یک تار زلف از هم جدا شد
نسیم اندر دهانش غنچه بشکست
نگاهش زیر لب چشم سیه مست
به تمکین سرهمی جنباند و بشکفت
اگر با شاه فی ما دیگری هست
[illegible] شاه تنها و فرمان
مگو سهو است کین سهوی خامه کرد

کرم گفتمش پرستار است یا ناز
بیا دست تحمل گیر و می ریز

حوالت کن بعفو این سکندر را
وگر بتوان طلب کن انجیل را

بذیرفت این سخن وز جای برخاست
گلستان را بجشن جلوه آراست

چو از رفتار طاوسانه بنشست
دماغش تر شد آن جام از چه نوشش

گذر بر عفو نازآمیزش افتاد
که کار از پی قاصد درستاد

بسروی تکیه زد در طرف جوی
که از صهبا کند خالی سبوی

در افتاد از حبابش عکس در آب
تو گفتی بیستون را دید در خواب

هوای بیستونش در سر افتاد
به تکلیف آمدش امید فرهاد

یکی ساغر ز ساقی خواست لبریز
که عزم راه در طبعش کند تیز

ولی یاد شهنشاهش ز افسان بردوخت
که ساغر در میان دست و لب سوخت

خیال بیستونش مختصر شد
هزار اندیشه در هم جلوه گر شد

پس از این نغمهای گوش پیوند
نوازان شد بچشم انگیز سوگند

بشاهی کش وفا تعویذ بازوست
بدرویشی که شاهش حرز بازوست

بنوشش

به نوشش طعنه زن نیش لب شاه
بجوشش حسن مینایی تب باه

بمکتوبی که ناز او در او گرد
بمضمونی کز آن ناموس بت گرد

به نازی کز عتاب شاه کم نیست
بحلمی کش علامت در عدم نیست

بخوی من که دانی فتنه بیداست
بعهد من که دانی عهد خوبان بیش بیداست

به آهویی که چشمش نام آهوست
به بانویی که شاه آشوب عهد است

بشیری کز هوس در دام آهوست
بشهبازی که دستاموز تیهوست

بیاقوتی که جان دارو ی شاهست
بهاروئی که نرگس دانش جاه است

بآن آهو که عطف مشکش
بآن کوثر که تهمت گرد جنگش

بناموسی که بر شیرین و باب است
بطاووسی که پایش سنگ باب است

بشمعی کش سخن با آفتاب است
بفانوسی که کیمیانش نقاب است

بتشویشی که با من هم سرشت است
بامدوهی که از من در بهشت است

بگیسویی که دانی چند تار است
بمژگانی که بینی در چه کار است

بحسن من که در شهر آشکار است
بعشق من که صیدش روستاهاست

بجام من که بی خسرو نگونست
بچشم هر که بی من غرق خونست

به وصل من که محتاج سرافراست / به یاوری که محجوب دماغست
بآب دیده فرهاد مهجور / بدین روی زخشم کوکنی دور
بمجنونی که یاد مهوش عیداست / بمحرومی که کرد میرش شهیداست
به پیوندی که با جان در میانست / بسوگندی که با دل بر زبانست
بمهتابی که سنگ راه صلحت / به آغوشی که عشرتگاه صلحت
که تا مالیده فرهاد آستین را / ندیده پشت گلگون روی زین را
نه گلگون از شرف بر خویش بالید / نه گوش بیکسی فرهاد مالید
همانا بستیم با آن غم اندیشش / قیاسی کرده شه با نسبت خویشش
اگر با شاهم این نسبت نبودی / کجا بر من در تهمت گشودی
همایی چون تو باید بال گستر / که در ظلش درآرد چون منی سر
سحابی چون تو باید سایه انداز / که طاووسی چو من آید به پرواز
بلی بسیار با هم مهربانند / که آمیزش بهم لایق ندانند
نباشد از هم خوشدل بهم جای / نماند دوستی را آب و رویی
دگر یاد آورد از دست آغوشش / بباید کرد شرم اول فراموشش

ز ناموسم بکف چندین مثالست / که با فرهاد این نسبت محالست
چنان تهمت که بر تهمت شود قند / کجا باور کند شاه خردمند
ولی شاهان دل طناز دارند / که با معشوق میل ناز دارند
چو در رسم شه بود جوری اگر کم / کشیدن عیبش نتوان کشیدم
چو طی شد نامه رو از گفتگو تافت / بپیش نامه بر افکند و رو تافت
بعهدی کای وفادار اندران حلقه باز / کجا بودم که با شه گویم این راز
که در سوگند وادی صدق وادست / نه بر گلگون بوسش زین نهادست
غلط گویم بکی لب می‌گشودم / بکنج نازش صد ره غنودم

بنام آنکه بار دل گران کرد / دعای محرم راز نهان کرد
دعایی کافکند در سینه‌ها فرش / بیک جنبش پرد از سینه تا عرش
هر آن مطلب که در عالم نجنبید / به یک لفظ دعا یکجا ببخشید
لب مارا دعای شه در آموخت / بجیب هر دعا صد مدعا دوخت
چو باز آمد بتوحید خداوند / دعا را با تعرض داد پیوند

گر گوشش نه با پیغام ها باد | لبش آماده از نام ها باد
صلاح کار بادش نازشاهی | مبادش خار خار عذرخواهی
نگون بادا آن قدح کز زهر ساخت | فراموشش مبادا آنها که پرداخت
مبادا ما دم از اندیشهٔ خام | جوابی رو دهادش عقب الزام
دبستانش تهی بادا ز اندیش | مبادا مور را در عهده خبر از خویش
دو روزه روزیش دایم مبادا | نگاهش جز بر این فضا یم مبادا
بگیرد آتش نازش به هر جام | مبادا صید او را رخنه در دام
نگار آموزیش در آب و گل باد | همه صیدیش چون شیرین ساده دل باد
لبش خاموش بادا از جوابم | دل شوقش بگیرد از نفاثم
شبش محتاج شمع گرم بادا | شراب طاقتش نارس مبادا
گل آزار کم چیند از عشق | هم آسودگی چیند از عشق
دلش خوش باد تا آنجا نشیند | شکر را باد تا تلخی نبیند
اگر دانند ز ما برتافتن روی | ملعزادش قدم دیگر از این کوی
ندیم رنگ کاش عمر کوتاه باد | رموزش جمله در عهدی او باد

شبستانش

شبستانش مبادا بی چراغم | مبادا کم خیالش از دماغم
تماشایش به ناکامی ممیراد | ز خوی نازکش دل بگیراد
مبینا دافت دندان لب او | مبادا کامران هم مطلب او
اگر با درد ما خوشنیست یاری | دلش خالی مبادا ز درد یاری
ز شیرین گر بصد جان خرد دل | کم از شیرین مبادا پیش خود دل
به اندیشش ز نیشش ها باد | نکو خواهش صلاح اندیش شاه باد
حراسش باد ذوق دل گسستن | گوارا باد و عهد تازه بستن
و جای ما که شهدی زهر آمیخت | تبوشش باد اگر چه زهر آمیخت
صلاح خویش در تلخی بداناد | ز شیرین تلخگویی نگذراناد
چو این مکتوب سر در کم بابت | به پیش نامه بر افکند در خواست

که راز

کشش زآن سان که زیبی سیم طالع | که بارش داشتی هفت از درواز
کی شوقش چنان میکرد چالاک | که هفت زهر داشتی بر تریاک
چنان نام دیشه از پی عاشقش ساخت | که از شوق لبش جان به لب انداخت

گرفتی تمام و لحنی تماشای ما — ز آشامیدی باده باز وای ما

پرستاران نشاط از بر نهاده — بروی دل در حیرت گشاده

که این اندیشه از بس چه رود او — چه رفت آخر که امروز ما از طرب زاد

صبا کشتی زیر رویش درید است — دماغش بوی نامحرم شنید است

نوایی کرده است از رگی که آن تن — نیاشامیده جامش مهر و هوش

چنین هر کس درنا بود چیغت — بزیر چشم با همسایه می گفت

که تا که بانگ کوس زد نگاه آهنش — دوانیده ز آهو نگ بر آتش

بنوس جست و کوس نظر زبان شد — چمن گلخن شد و گلخن چمن شد

بنام راز خوار مست و مستور — عمل همای مشتی خاک مغرور

بتاه اندیشه تا سر عیب جویان — تهی مغزی دو نابود گویان

روان بخشنده خواد آدم — عیان نسازنده بهتان مریم

چو صلح اندیش خواهد دشمنان را — کلید دل کند کذب زبان را

خواهد دوستان را گرم رخسار — نماید نقش صدق از مهر

بلی بر لوح شاه این نقش بشکست — گوشه طرف کلاه از شکست

به آهو مسیتاید ناخن شیر — زبانش مهر و با نوش شمشیر

ز زان جوش که تهمت کرد دشمن — زبان بنهاد برگل خار و سوسن

سخن در ساده لوحی‌های شامت — و گر ز خار ره بر من گیاهست

خوشا یاری که دل آیینه آنست — نسنجد کس به قول دشمن و دوست

و گر سنجد او بیداجا که از دم — بکس ننویسد آن صبحی که دارد

هزن طعنم که زهی مشرق و تماد — که دارم از صفاهان شکر یاد

ز رفتم با ز طعن آسوده باشم — و گر گویی که رفتم رفته باشم

به آن لیکم که اندیشم ز شهباز — نه آن مرغم که بنشینم ز پرواز

کسی کو هر نفس جا پی کشد پیش — نه بر من بر جنیال من ز ندیش

گر از آغوش من ممنون نباشد — چرا گردوره گلگون نباشد

چو هم خسته که زخم نماکست — مروت را بپرسم کاین چه حالست

مسیحا تا نواز لب گشودن — ز نبد ریش را ناسور بودن

چه پرسیدم نه هنگام دوروست — چه جای بی طره جای زاهدست

نوشته کاو نبی شیرین سخن بود | خداوندا که بستایی تهمت نبود
لبم زان رو برین تهمت نخندد | که دشمن تهمتی دیگر ببندد
کسی را گر روی این افسانه زاد است | جزای لب دهد دندان و داد است
که راز ما مکتوب آشنا نیست | برو پیغام ما جز راز دغا نیست

یکی کفرآزمای دلش آهنگ | صنم بربی تراشید از یکی سنگ
یکی گفتش ازین سنگ تراشی | عجب دارم اگر نادم نباشی
که داستاین متاع رایگانی | که جز دی گنج ذمت می فشانی
بگفتا آنکه محتاجم بسودش | صفای غنچه می بخشد وجودش
چراغ سومنات آتش طور | بود روشنش جهت را نور در نور
بگفت این گفتگوی زیرکانست | نشانهای خداوند جهانست
زهی نادان ابله کان تو باشی | خداوند جهان بر سر تراشی
بگفتا می ندانی حنظل از قند | تسلی میتراشم نی خداوند
عجب دردیست بی آرام بودن | بدان باید دوایی آزمودن

دوای درد بی آرامیست این | انیس خلوت ناکامیست این
چو نتوانم بدست آوردن آن یار | نمایم تشنه را کز نهر آبی
حقیقت را چو هستی این چنین کار | مجازش هم ز چرا نبود خریدار
بلی ورنا و هم زین شیوه لابد | که کوهی دارد و سودای کاهد

گرامی گوهره بردار معانی | چنین زد آستین بر نقش مانی
که چون فرزانه نامه فرادش | بموج سنگ زد تیغش داند
جهان عاری از نگارستان چین کرد | فلک صد نوبت آهنگ زمین کرد
جهان طوفان فنا واندر زمین رخ | که بیرون موج شهرت سفینه تا عرش
کبار ورد است آن مانند بلکمین | که بر بالای جهان حسن دو بیرون
بشه گفت مند ز دیکان درگاه | که تاج عرش باد اساس ایه
مراد هر دو کونت ره نشین باد | هلاک دشمنت در آستین باد
شنیدستم راوی از زبانها | که ناگفتن به دارد زبانها
چنین گویند کاندر سنگ خارا | جهان بگذاشت و ناداران دلارا

که بر وی تهمت آید چه شیرین
ندارد غم گرش ناید تحسین

چنان بنگاشتن رو و چهره دلخواه
که از آیینه مستغنی شد آن ماه

چو بشنید این سخن کستاد نقاش
زبانش برق شد گفتار آتش

بگفت آن کز دماغ جهل زاید
بدین بیهودگی زاری نماید

بشو دور از می چو سرخوش جرعه نوشان
کنند اوصاف می جرعه نوشان

نه هیچ آزار شراب افکن حجاب
شراب از اوست مستی از شراب

بگو بنگاشتن کی صنعت اوست
اگر مثال آن شبیه نیست نیکوست

کز آن صورت که او سازد بنقش
به بیند مر علی قطعه پیشه

بهر نوعی که بنگارد به صنعت
شود مانی بصد جانش خریدار

نه زان خوشتر قلم نقشی نگارد
نه زشت آید گرش دشمن نگارد

کز آن صورت شکر بر لوح نگار
نگارد هم خودش گردد پرستار

حسود آن چهره گر صد ره کشد هم
که آید زشت تر نیکوتر آید

خیال او کسی کز من رسیده است
غیوری همچو من زشتش ندیده است

اگر زیبا و اگر مانی نگارد
مثال اوست حسن خویش دارد

بلی باید

بلی باید کشیدن نقش از اوست
کسی کز پرده بیرون آورد دوست

ز عشق ار بهره ور بودی عزیزت
نبستی نقش او بر لوح شهرت

وگر بستی بحکم صنعت خویش
فرو هشتی مقام هم فرابش

چو بر کس بخت کس فیروز گردد
هنرمندیش عیب آموز گردد

گر عشق از طلیعت او داشتی رنگ
بدل بستی مثال او نه بر سنگ

چه میگویم مثال او کدام است
از آن بازیچه این تهمت حرامست

چنان مرد افکنی هم شوخ و هم شنگ
مثالش کی نماید جنگ بر سنگ

کجا تمثال او ماند ز رفتار
کجا خورشید گردد نقش دیوار

مثالی گر شبیه او کشیدی
پر و بالش ز شوخی بر دمیدی

کسی کان مثال او کند نام
زبانش را دماغ از لذت بر کام

کسی را گر زبان این هرزه خیزد
اگر من خون نریزم عشق ریزد

هم





نی مهر دوست جویم نی کین دشمنان را
یکطور دوست دارم هم مهر و هم ناز را

غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم
از من دعا بگویید یاران شاد و ناز را

مستانه گر بتازم هیچم مکن که توسن
برسید هر بر کجا برسید هم عنان را

گفتم بگوش تو فیض کای تشنه مروت
تا کی فراق جز من این مور تا تو آزا

گفتا مروتست این گر پا در آکنش
یا آن که خواهد از سر خود بپاید آن را

آوارگیست از سر وز وادی محبت
طوفان بود معلم دریای بیکران را

عرفی بگیست از خلد آمد که باز کرده
خامش که تازه پرواز گم ساز آشیان را

نوشدارو نشاط است بهند در جان ما
در خمار جهان افتد عیسی از درمان ما

آبروی شمع را بیهوده نتوان ریختن
صد شب یلداست در هر گوشهٔ زندان ما

با خجل اما سخن در صنعت مشاطه است
کرمو و کفر دارد شاید ایمان ما

زینهار بر داشتیم و فتحها کردیم لیک
هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان ما

چشم اگر باز است دگر پوشیده ام آنچه هم
آمد و رفت و نظر در دیدهٔ حیران ما

نی زرحمت باکد اما نیم گر نامور و ننگ
میکشد آلودگی از هر سر از دامان ما

معنی

معنی روشن بردن می جو تشنه غزل
در سیاهی می بخند چشمهٔ حیوان ما

کوی شفقت و همه را آیند واست اینجا
جلوهٔ مردم آزاده حرام است اینجا

هر که بگذشت درین کوی بلند اقبال است
طایر بی قفس و دام کدام است اینجا

اگر هر گام بلغزید درین کو بدرفت
صنعت راه روان لغزش گام است اینجا

عشرت بزم تو ز آنست که محنت بر ماست
صبح آن ناحیه و قیمت که شام است اینجا

برو از عشق مجنین معرکه ای شیخ حرم
طفل را شیوهٔ بازیچه حرام است اینجا

در حرم دگر بتای دلفریبتن خاص است
لله الحمد که این زمزمه عام است اینجا

شوق چه گر آنکه چو در آید بر بام
شعله طور کشند آنکه تمام است اینجا

سر تقدیر در انشار شد تخت نگو
سر این مسئله گشایی که تمام است اینجا

شوق شکست ز پا در رهٔ چون آیا فریب
زاغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا

عرفی از هر دو جهان میزند آلاور دوست
همه جا وحشی ازانست که رام است اینجا

بجز منش بلا هر هم بیاو آینه شان را
عداوت با دل من باو زهر گرو نیستان را

بمن بیگانگان را کی دل صحبت [illegible] | که با من صحبت غم میکند بیگانه خویشان را

دمی صد چشمه پیدا نی ز دل [illegible] | که محکم نیست ایمان محبت خیره کیشان را

زبان با یکی از اهل دل [illegible] | ولی در کار هست آخر [illegible] پریشان را

عذاب دوزخ آشامان [illegible] | مگر در سینه آسوده کان [illegible] را

مرو عرفی بکوی نغمه‌سنجان [illegible]
که اینجا با نمک نیست لطفی [illegible] را

گشادی نیست بی غم یعقوب بود [illegible] ها | بوی پیراهن یوسف [illegible] ها

اندران بیشه که با شیر [illegible] | روبه از هیچ [illegible] کند از بیشه ها

کو بکش ضعف [illegible] | قوت بازوی [illegible] بیشه ها

در دل ما غم دنیا غم معشوق بود | باده گر خام بود پخته کند شیشه ها

عرفی افسانه تراشی بخموشی بفروخت
بحمدالله که آزاد شد از تیشه ما

بدر آی از حرم صوفی که می‌بخشند اینجا | از آنجا آنچه میجویی بمیخواران بود اینجا

همان زنگی که ایجاد دل اسلامیان [illegible] | مغان را هم بود اما صفای [illegible] اینجا

بیاور زمره رندان [illegible] | که هستی نمیداند بجز [illegible] اینجا

محبت شمع بزم قدس و من پروانه [illegible] | چه حالت این نمیدانم چراغ [illegible] اینجا

بهر سو میروم بوی چراغ کشته می‌آید | مگر وقتی فراز کشتگان عشق بود اینجا

نوای نغمه منصور عرفی نغز میدانی
ولی تیغ زن که خاموشی [illegible] اینجا

ندا و نور شراری چراغ هستی‌ها | گلی نچید ز شاخی [illegible] دستی‌ها

عنایت صمدی رد کفر ما نکند | اگر کمال [illegible] پرستی‌ها

[illegible] | کلاه فخر بلندی [illegible] پستی‌ها

ز نیم مستی یاران کرشمه می‌بارد | که چشم ساقی [illegible] مستی‌ها

دمی که عشق ببارد ز [illegible] عرفی
بتاج عرش نشیند غبار هستی‌ها

شب تا سحر کنم عجز با بوسه آستانش را | آخر سفارشی کن [illegible]

کین را بمهر [illegible] عشق [illegible] | زین بیشتر [illegible]

تا کی فروشم آخر [illegible] | هر چند گفته‌ام [illegible]

من بلبل بهشتم اما درین گلستان
در روز بد نهادم بنیاد آشیان را

پروای گشتم نیست با دوزخ گلستان
آب و هوای گلشن آتش کند عنان را

بشنو ترانه عشق ای بلبل آشفته
بیدار ساز گوشت و از خواب گران را

عشقت تبیت وانگه در سینه دردمندی
سلطان مکار کاخ بخشد غلامی زنان را

عرفی نکرده صیدی در دشت معرفت لیک
بنشانده بر به ناوک بربسته زه کمان را

از بس که در معارضه دیدم مشتاق الها
عاجز شدم ز کشش که شستم سیاه الها

با آنکه هیچ ممکن مطلب روا نشد
دل خوش نمی‌کنیم بکرار انجا الها

انجاست برگ عیش که هر سو فشانده‌اند
پروانه‌های سوخته بر باد و بال الها

مشغول درد خویش چو مستان عشق باش
همدرد و همنشین عیبان خیال الها

در ملک عشق هر که شفا یابد از جنون
رسوای خلق گردد و گویند سال الها

صدره گشود پرده و حسن خویش در قفس
با آنکه آشنا شده بود از مثال الها

که گه فتد ز طاق وال دوستان ولی
خورشید از زبان رسد زوال الها

عرفی و که برانجمن بیخبران نشست
کز جام جم شراب کشند درسفال الها

ز بهر تشنه لبم با شکر چه کار مرا
ور از باده وشم با سحر چه کار مرا

مرا نشاط تماشاش از بهشت وصال
به قیمت کم و بیش خبر چه کار مرا

ز بهر گاو دش دل اهل درد و طلب
من و نگاه تو با نیشتر چه کار مرا

مرا فریب به دنباله و نعیم گوید
ز بس ترانه شنو با اثر چه کار مرا

ز نار شربت کوثری نچشیدم آه
به آتش دل و داغ جگر چه کار مرا

من و شکست افغان نشسته در غم
به نغمه سنجی مرغ سحر چه کار مرا

چرا ز عرفی جانباز سر نمی‌طلبی
فدای تیغ تو جانم سر چه کار مرا

حسنم که یافته ام ذوق صحبت غم را
برن صبح عید و هم وعده نیام را

اگر بحور بهشت نظر فهند دالی
که حسن دوست چه آراسته عالم را

زلاف صبر بسیجا و سیم طعنه مزن
مرو ملا که ملامت باستاد غم را

بلذت ابد از زخم او دل ما و
که داد دل با تری انفعال هم را

هوای باغ محبت بجا تی گر
که جز به سبزه ندیده بهشت روی زمین را

قبول شیوه خانم گرفت عرفی مربود
به خلوتی که تصور نبود محرم را

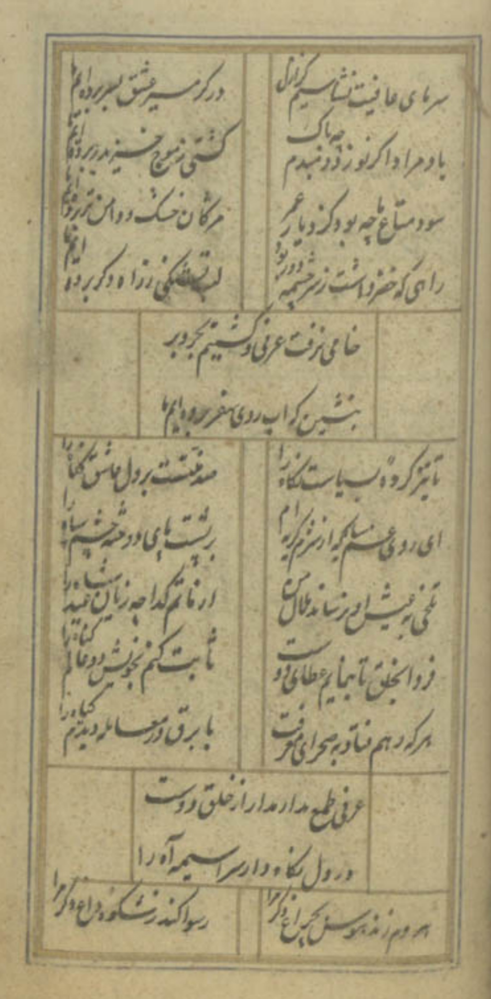
از نو نوشت سودا و دل آرمیده را	غمنامه‌های شسته صد دریده را
شادم که در طپیدن خاصی فکنده‌ام	هر ذره از وجود دل آرمیده را
الماس ریزه کس نخورد در دیار عشق	کانجا به تو نیست نبود صلح دیده را
آورده‌ام بکف سر زلفی که بر دلم	شب کرده صبح عافیت تو دمیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست
اجر دگر شهید بخون ناطپیده را

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا	که آرزوی دل آورده در کنار مرا
براه عشق بگیرم ز شوق دامن برقی	گرفتی پیاده شمار مرا
فغان ز شادروان همی که [illegible]	که هیچ کام نباشد بانتظار مرا
نه رام مردم اهل نه صید [illegible]	نشسته‌ام که نبینی که کند شکار مرا
ز بیم فتنه شادی چو کودکان [illegible]	غمت گرفته در آغوش در کنار مرا

میا بملک عدم با چنان مکن عرفی
که هیچ کس نشناسد درین دیار مرا

از ناز [illegible] ایم ما	ناموس گریه‌های سحر برده‌ایم ما



سرهای عافیت نشناسیم گر از ال	در گرمی سیر عشق بسر برده‌ایم ما
یاد مراد اگر نو ز دود [illegible]	کشتی ز موج خیز بدریا برده‌ایم ما
سود متاع ما چه بود کز دیار عمر	مژگان خشک و دامن تر برده‌ایم ما
راهی که خضر داشت ز سرچشمه دور بود	لب تشنگی ز راه دگر برده‌ایم ما

خامی نرفت عرفی و گشتیم تجربه
بنشین که آب روی سفر برده‌ایم ما

تا تیر گره سیاست نگاه را	صد فتنه بر دل عاشق گماشته را
ای روی [illegible]	بر پشت پای دو [illegible] چشم سیاه را
[illegible]	از خانه‌ام گدا چه زبان [illegible] را
زوال خلق تا بنمایم عطای دوست	ثابت کنم بجوشش دو عالم گناه را
هر که رهم فتاد به صحرای معرفت	با برق در معامله دیدم گیاه را

عرفی طمع مدار مدارا ز خلق و دوست
در دل نگاه دار سراسیمه آه را

هر دم زند بهوس [illegible] داغ دگر مرا	رسوا کند ز شکوه داغ دگر مرا



گو بوی گل بسوز و نسیم [illegible] — از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا
مشتاق شمع طور نیم [illegible] — آلوده می کند بچراغ دگر مرا
هر محرمی که می کنم از دوری [illegible] — محتاج میکند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که حریفان ز بلبلند
هر دم بکش نغمهٔ زاغ دگر مرا

در باغ طبیعت نفس وهم قدم را — چیدیم و [illegible] گل شادی و غم را
در بحث دل و عشق تصرف نتوان [illegible] — در خون کشد این مسئله [illegible]
الماس بود طعنه شنو از جگر [illegible] — بیهوده [illegible] آب [illegible]
در روضه چو با این [illegible] — بس غوطه که در زهر [illegible]
سجده بر سایهٔ دیوار نشستیم — از بی ادبان پرس [illegible]
عرفی غم [illegible] — زنهار بر افشان [illegible]

عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا
تشنه سازد و بر لب دریای خون آرد مرا

از [illegible] طامات [illegible] — تا بهوش از [illegible]

اگر نمیخواهد که جز آتش [illegible] — کو به عشرت خانه [illegible] سکون آرد مرا
در بهشتم کن خدایا [illegible] — تا که از شرم گنه دوزخ برون آرد مرا
می برد اندیشه ام در کعبه [illegible] — می برد باری [illegible]

گر بنالد عرفی از عقل و خرد معذور دار
من به این وادی بخود آیم جنون آرد مرا

در نوبهار باده ننوشد کسی چرا — می در پیاله زاهد [illegible] کسی چرا
مرغان چنین بشوق و بهاران [illegible] — همراه بلبلان نخروشد کسی چرا
صد [illegible] بجوش [illegible] — این بهار باده ننوشد کسی چرا
سررشتهٔ معامله [illegible] قسمت است — با دشمنان بمهر بجوشد کسی چرا
چون [illegible] عنایت [illegible] — در تنگنای [illegible] بخروشد کسی چرا

هم دوستیت عرفی هم رنج دشمنی
عیب [illegible] بپوشد کسی چرا

[illegible] دلیل مرا — یک کشتی [illegible] جودی [illegible] مرا
[illegible] — کجا نظر به کثیر است [illegible] قلیل مرا



روای مگس [illegible] جامم / که مشتغل نکند بال جبرئیل مرا

علاج تشنگیم خون دل کند ورنی / [illegible] مرا

چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا / که کرد حسن تو ملزم بعهد [illegible] مرا

دلم ز خون [illegible] / [illegible] سلسبیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تازیانه زاو / زکوی عقل براند هزار میل مرا

میکش و مست عشوه کن [illegible] / میکده کرشمه کن گوشه چشم مست را

کی دل هرزه گرد ما [illegible] / تیر تو یاد وش آورد قاعده نشست را

آمده فوج تازه را [illegible] / [illegible] دست را

خیز و سماع شوق کن [illegible] / در شکنی بگوش دل نغمه الست را

زلف شکن [illegible] / یا ورنامه ده ز نو قاعده شکست را

کرم زیارت حرم [illegible] / یا صنمست بر زبان حرف بت پرست را

التفات نیست با امید مطلوب مرا / مرحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا

تا بجال

تا بجال من کند اندیشه‌ها [illegible] / [illegible] در آتش انداز [illegible] مرا

کفت و گو افتاده زین [illegible] / دشمنی با خویش تا کی جان محجوب را

[illegible] دل شوریده ام [illegible] / بهره از هوشمندی هست مجذوب را

گریه را [illegible] / ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا

حسن [illegible] خواهد [illegible] / حسن اهلیت دهد [illegible] محبوب را

ناصبوری گر کند عرفی [illegible] / ناصبوری شرط اسلامست [illegible]

روشن شد آفتاب چراغش ز داغ ها / از [illegible] حساب چراغ ها

ما خار و گل ز چشمه [illegible] / کوثر حلاوتی [illegible] بباغ ها

[illegible] روان کن [illegible] / ای کعبه رو که گم شده در راغ ها

در خواب غفلتیم ولی [illegible] / [illegible] ها

بی فیض نور اگر نشود [illegible] / پروانه را بسینه در آید چراغ ها

هر چند گر فراغت ما غم خورد / احباب را نصیب باد از فراغ ها

[illegible] که نشناخت [illegible] / کلبانک عندلیب ز [illegible] ها



دلم در کعبه رو کرد و همت جو [illegible] ما
که خواهد ماند [illegible] کعبه‌ها طی [illegible]

تو افلاطون ولی از [illegible]
در آن وادی که جز حیرت نماند [illegible]

که از طغیان دریا [illegible] ساحلها

جمال کعبه نتوان دید [illegible] منزلها

اگر با پیر محمل [illegible]
جرس [illegible] محملها

خرابات مغان [illegible]

خدا را خانقاه [illegible]

چو خون آلوده عرفی خیزم و در کوه او کردم
شهیدان محبت را ز حسرت خون شود دلها

ای فوج عشق [illegible] ما
وی موج حسن [illegible] ما

سرگرمی آفتاب [illegible]
ای سایه هما [illegible] ما

این برق [illegible]
گر دست [illegible] ما

افتاده‌ایم در بن چاهی [illegible]
تحت الثری [illegible]

تن در لباس عصمت و دل در [illegible]
از غازه لاله گون شده روی سیاه ما

[illegible] ای سحاب کرم [illegible]
باشد ز بام کعبه [illegible] گیاه ما

[illegible] بچشم ملایک رسانده [illegible]
[illegible] در حوالی [illegible] آه ما

راه حسابگاه قیامت که می برد
[illegible]

عرفی همان به است که هنگام بار یافت
مهری به لب نهد نفس هرزه خواه ما

زان لب همه [illegible]
آری همه [illegible]

آن کعبه روانیم که صد قافله [illegible]
[illegible]

می نوش [illegible]
ساغر زده [illegible]

گل روید و خندد [illegible]
در باغ ارم نیست هوای قفس ما

از [illegible]
گاهی که [illegible]

[illegible]
از شهد غم او [illegible]

عرفی طلب کام روا نیست وگرنه
دریای [illegible] زند از نفس ما

به گاه جلوه از آن تاب ترزبانی یارا
که جان ز شرم نماند در آتشین یارا

نظر بجان و دل آن پری چو ورز تکست
که سیر دیده نه بیند متاع یغما را

امید مغفرت این بس مرا که هم امروز
زمن کشید غمت انتقام فردا را

برابر جمال چو آیی درون مجمع عشق
رکام خلق برم لذت تماشا را

لبت بخنده هرانی که شیخ بدنام
که داد چوب ادب لحت من مسیحا را

چو بوسه‌ام گذرد در بهشت بر صفحه
نشان رهم بتو هر گام صد هو الخضا را

اگر اجازت عرفی شکار بهتر باید
تهی کنم ز گهر گنج و رمز و ایما را

هم بجو سید بیت و رسم مباکن اینجا
که فزاید المی بر دل صد چاک اینجا

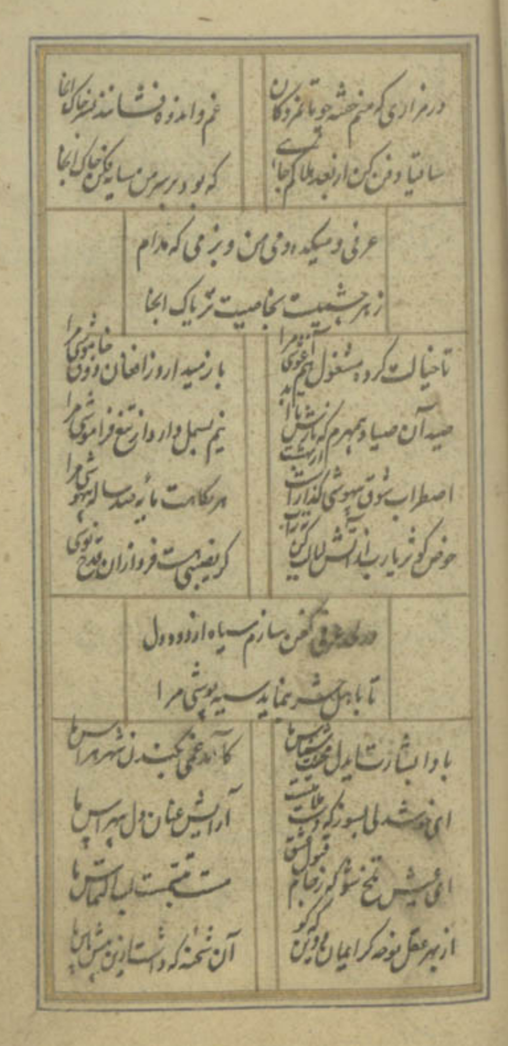
ای بهشت از چمن کوی کی کاشتن تا
که نیاسود کسی جز دل غمناک اینجا

کی دران بادیه باشد قدم سوختگان
که زبان شعله ستیز دزد خس و خاشاک اینجا

جانب صید گهی میکشد شوق عزیمت
سر آهوی حرم لایق فتراک اینجا

طلب خون شهیدان که کند آرزو گستر
تیغ کین گر کشد این غمزه بیباک اینجا

طرفه رسمی متعارف شده در شهر وصال
که شمارند ز مردی شیوه امساک اینجا



در مزاری که من خفته چو با مژدگان
غم و اندوه فشانند ز خاک اینجا

سایه یا دفن کن از نعمه بلا کم جای
که بود بر سر من سایه تاک اینجا

عرفی و میکده و می من و بزمی که مدام
زهر جمعیت بخاصیت تریاک اینجا

تا خیالت کرده مشغول هم آغوشی مرا
باز میدارد ز افغان ذوق خاموشی مرا

صید آن صیادم که بازش از بهشت
نیم بسمل وا رواند تیغ فراموشی مرا

اضطراب شوق بیهوشی گذارد ...
هر نگاهت مایه صد ساله بیهوشی مرا

حوض کوثر یار بیند آتش لالی گر آب
گر نصیبی هست فردا زان قدح نوشی مرا

دود عرفی گفن سازم سیاه از دود دل
تا بابهل حشر نماید سیه پوشی مرا

باد ابشارت تاید دل محبت پیشه‌ها
گاه آمد غمی کنند ز شهر هوس‌ها

ای خوش دلی بسوز که ... ملامت
آرایش عنان دل بهر اسپها

ای عیش تیغ شو گر زجام قبول عشق
مست قیمت لباس کم باس ها

از بهر عقل نوحه گرا میان ماو گیرگو
آن شحنه که داشت از بن بشر پاسها

آن شهر دل خراب شد افغان حیف حیف — زین قصرهای عیش سلامت اساسها

ای دل بریز باده عشرت که میرسد — لبریز گرده از می اندوه کاسها

ای جان بسوز جامه راحت که میکنند — از شعلها رو بپوشد حریر لباسها

عرفی ستم پذیری ما بین که در ازل — میرفت بر زبان ملامت سپاسها

برآورم دل و جان در سرای خانه را — که آورم بدر از روان وی آشنایی را

چو جان و دل همگی شد زدم بغم — بحیرتم که چه سازم شکار بابی را

برون کنم غم هجرم از طرف کشم لبریز — که سیل نیست به یکبار آشنایی را

عنان وهم نفس غم شمار زد — که نیست حوصله کوه غم صبایی را

بگریه دست ببستم کنم لبش وانگه — برون برم جگر آلوده جای را

چه آرزوست که عرفی جان کند یارا — روان کنند به تحصیل این دعاها را

دادم بچشم او دل آلوده پیشه را — غافل که مست می شکنند در د شیشه را

ای مدعی بکوش که محکم کرده است — عشق همیشه دامن جیب همیشه را

در بیستون بصورت شیرین نگاه کن — تا حسن چون ببنگ فرو برده ریشه را

دل و ناودا را چه ذوق که او با وجود — در کار نقش سنگ بکند زخم تیشه را

عرفی ببین فسردگی کشت ماهتاب — امشب که در بغل بنهادیم شیشه را

گر بود با دل سر پیوند گیسوی ترا — از چه می پوشد ز چشم هر کس ابروی ترا

میدهد هر طور نوای بر جو گوه مبادا — جامه خونی بحشر کشته خوی ترا

خاطرم از رنجش روز جزا ایمن جهت — بس که می بینند هر دم از دل روی ترا

از تظلم بس که گردم دادخواهان را — رشک صحرای قیامت ساختم کوی ترا

وقت مردن چون سر عرفی گرفتی در کنار — کاش میغلطید و می بوسید زانوی ترا

گرفتم آنکه شب از خواب کردم آشنایش را — ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را

صبا از کوی لیلی گرد زد بر تربت مجنون — کنند آتش فشان چون شمع سر آستانش را

برآمد جان ز تن و آن زلف میجوید برمی — که از وا می شود آزاد و جوید آشیانش را

ز غیرت بحجاب افتاد و در رگهای جان من — هما با دست امید کسی از او فشانش را

ز رشک آن هر گز بروی آستان ننهند
که تا که شب پنهان ببوسیده باشم آستانش را

دلم گم گشته عمرها همی جست عرفی طلبکارش
به دنبال غم افتادم تا مگر یابم نشانش را

از جفا تا یکنفس دارم ز مهر گله را
شربت دیدار بخشش این جان لب آورده را

چون بصورت خو گرفتم لطف گر گیرد نشست
لذت آزار شد وفا ز هم پرورده را

بار بستم شد ز گلشن ز آن نگاه گرم
چون تسلی سازم این شیون بیاد آورده را

گر بگویم لذت زخمی که بر جانم زدی
خون ناچکیده آمد ز غیرت چند بسمل کرده را

وه چه رحمت این بهبل عرفی که در بزم خوان خود
زندگانی تلخ باشد زهر حسرت خورده را

خیز و بجلوه آب ده سرو چمن طراز را
آب و هوا زیاده کن باغچه نیاز را

صورت حال چون شود بر تو جو نیک شود
تا ز تو جنبش از قلم چهره گشای راز را

آه که طبل جنگ زد ناوک تیر نگاه را
چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را

تا حرم ز تشنگان ازدل تهی شود
رخصت جلوه بدهد جمله نشین ناز را

ای که گشوده چشم و جان طلب حقیقتی
طرف نقاب برفکن پرده کی مجاز را

شربت ناز

شربت ناز را کند تلخ بر کام هوشیاران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

با یکی مغبچه می نوشش و بیا ایمان را
تا یکی پیش بری عقده شیادان را

این هزار آیت که صد چون تو در مدفون است
گو تو امروز در طرح کنی ایوان را

جمله در کشتی نوح خفته در خواب حریفان
ورنه هرگز ننشانید قضا طوفان را

بحث با زاهد قبول است تو ساز چه
ورنه از کفر ز بوالی نبود ایمان را

چون اثر روز نو گنه عشق کجا مسیح
مرده را جان دهد آدم کند حیوان را

جنس جان را چه کساد آمده عرفی در پیش
که بجز مرده ز حافظ نخرد آن را

مرادی اون منزل ساختن گر گشت اینجا
مرا کی چندان نبوری که سازم جایگاه اینجا

از آن ور زیر ایوان کشاید منزل
که باشد بر سر من سایه لطف آله اینجا

زمین و آسمان گرد ستم تا شد غم آرام
کم دارد قربت هم ارجو دو در پناه اینجا

اگر گاهی اینجا سایه جهان افتد
عجب دارم که افتد پر تو خورشید اینجا

چه باشد جان پیش گو هر خاک راه
کسی باشد بیارد مرده گناه اینجا

خدایا کاین عمارت را بپیوندد به ماه تمام | بتقریب صلا آزادی اهل گناه اینجا
کجا باغ ارم از لطف این منظر شود حاصل | که میروید ز قصر و بت گلهای جاوید اینجا
خدا را ای سعادت در صورتم ره ده | که هر که در حرم باشد بسازم سجده گاه اینجا
بیا ای حاسد ظلمت سرشت اینجا که ... شو | که بنمود جهره آیینه و الهامی اینجا

تماشا کن به قدر حسن منظر میکنی عرفی
نگاهی جانب فردوس داری وعده گاه اینجا

گریه بر جوش آمد و شوید دلم ... را | تا کنم از آتش آن زهر جشنم بتخانه را
کیست این شوق از دو صد عالم ... گردد | بال اگر از شعله آتش بود پروانه را
از بساط عشق بازار ازل چیدیم | این نگاه حسرت این گریه مستانه را
باز و بر ما ... عمر ... | ساقی از آتش لبالب میکند پیمانه را
عشق را بدنام کردی سینه را ... | شعله نوشی کن ... پروانه را
ناله کردم ز جوش ... جامی | رنجه گردد چون بیا ... دیوانه را

باز ده دل میخورم عرفی ز قصر بارگاه عشق
مرغ آتشخواره جز اخگر نخواهد دانه را

از حسن

ز مهلش یافتم تو دی که بنوید تقاضا را | کسی را گر چنین دانی دل بنهاد هجر آزار را
بسوی آفتاب از بار بکشاید نظر ... | کند صد شیوه ضایع تا برو بکشد ... را
جنین دلم ... نشین ای که تقوی ... | در میخانه زن کانجا ... را
اگر ساقی تو باشی اول جمع از لحد فردا | بدیوان جزا آرم شراب آلوده ... را
ببخشا خلق را یارب ... | بسنج اعمال زشت من که طاعت ... میزان را
تو با این غمزه چون آیی ... | که در دل ناخن شاهین ... را
همان عشقی که از روی خلیل آتش ... | کنون دریای آتش میکند ... را

خوشم با خوشیهای خود ای عرفی که قبل از من
پریشان از پشیمانی نکردم ناپشیمان را

ما را به کام خویش بدیده ... | دشمن که هیچگاه مبادا به کام ها
در خلوتی که دختر رز ... | دامن ... شیخ شهر ز ... حرام ها
زاهد گر شکسته دل ما ... | صد جا نشانه توبه شکسته جام ها
بنشین و خون دختر رز ... حلال | ترکی ... ز آب حرام ها
بیا به عیش ... طرفه صیدگاه | در ریخته از مرغ فتاده است دام ها

بردیم جا و داغ غم یار گر درو ... | تا سایه همای بود جغد بام ما

عرفی بجو ز پیر مغان همتی اگر
گوئی جواب حافظ شیرین کلام ما

دل جو به غم شاد زیست مهر و وفا از طلب | غم جو که از صفا و برگ و نوا از طلب
باید به جان غم رواز و ز زندان مخواه | یا به طلب کر خوشی ترک دعا از طلب
چون ز روش عهد ما کرد فراموش ... | تشنه رسی چون بخضر زهر فنا از طلب
انکه کشد تیغ ز آب رو مطلب ... | وانکه خورد نوش زهر از دو دوا از طلب

از چه روی زد شیخ جانب عرفی شتاب
مطلب اگر پای و هوس تیغ و بیا از طلب

صد قول بکیه زمزمه طی سکیم امشب | مستی نه به اندازه می سکیم امشب
مجنون تر اقبال اجابت ز دعا | هنگام دعا روی بجای سکنیم
آن خنده که دی ساغر جم داد | بر جام جم و مجلس کی سکیم امشب
کمشود و رکنت و شنودم ... | این داو درستند یا ذوقی ... کنیم
همت نه مساعیست که ازدو ... | این زمزمه با جانم طی سکیم امشب

عالی

تا کی طلب از وادی همت کنیم دور | این ناقه درین مرحله بی کام است
عرفی لب من در ره افغان ... | این ناله ز فرسوده ... کنم

در میان فتنه سوخی ظرف دامانی شکست
زکماز غمزه اش هر گوشه خاقانی شکست

ملک حسن از شیوه خالی کرد ... | کاو رستانی بهم زد نا مسلمانی شکست
سک طالع مسکینم ما ... | زانکه هر خاری به پایم در بیابانی شکست
گر سلیمانست و گر موری که در ... | هر کدورت از ابر و پشت ... نانی
شید صوفی طالبان کعبه را ... | نامسلمانی که را آمد فوج ایمانی
قابل رنج محبت کس نباید ... | رنگ رونق خویش را هر که ... شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این ز موری بود بنداری سلیمانی شکست

من بلبل آن گل که کلابش ... | مرغابی آن بحر که آبش ...
خونم به کلاه زرکه ... محبت | آشوب شان تب و تابش ...
از قصه خون کشته ... گر صبا | از آتش فتراک ... کبابش ...

دیوانه عشقیم که این شاهد مست
جنبش همه زحمت و دعایش همه خوب است

کوثر لب خشک و جگر تشنه دیدیم
در بادیه عشق که آتش همه خوب است

آتش چه و در چشمه که داشت رسید
صحرای محبت که سراسر همه خوب است

عرفی غم دل را زبری که دل ما
مستیست که در جام جوانش همه خوب است

کو دل از من جمع دارد کز این دشمنست
هر که خود را دوست میدارد ابد دشمنست

در حصار عافیت بنشسته را آدم
آنکه ذوق قانتنیم در بادیه

کوس معزولیت زخلوتکه ارباب راز
در دو شمع خلوت ایشان روان دشمنست

بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست
آنکه در آتش بود با یار آتش دشمنست

بس که در کامم اثر کرد دست دوستی
باورم ناید که زاهد با نفس دشمنست

دوستی با دشمنم بی بهر مهر انگیز نیست
دوستی را دوست دارم ورنه دشمن دشمنست

بس که لذت می برم از دشمنی های دوست
همچو خارش دوست دارم هر که با گل دشمنست

در بدر برم صد غم و تنگنای از بس
دل با تو دوست اما با شیرین دشمنست

درد عشقت ای طبیب ار دوا داری حکمت
هر که این خارش خلد در پا بسوزان

در نکیر و محبت عرفی شیخ صومعه
گو ز برگ دشمن عرفی نگو دوست

تاج زر گر بودش فتنه باز هر خودی
فتنه انیست که در زیر کلاه نمداست

معنی تجربه بشناس و ره تجربه گیر
تا بدانی که ترا ظلم و عدالت

در میان حرف و گو هم آمده
من که در وی هر چه بگویم

گر شود جامه ببل تحفه مبدل
هر کجا ماتم آید بزبان همدم

حسد از تهمت آزادی ما مردم
کاین مرادیست که بر تهمت آدم

رقم هندسه عرفی شد اشعار مرا
هر چه زین باغ بروید گل روی سبد است

جنگ آتش آشتی آتش مدارا آتش است
خوش سروکاری از آن آتش است

آب حیوان میکشیم در آب و آتش نخوره
باده با شاهد می آتش است

باده خواهی باش تا زخم روان
انجه در جام و سبو دارم مهیا آتش است

با گذری سیر آشتی که نور حسن دوست
باد در باغ من از گل آتش است

هم چنین باش هم ماهی که در جو عشق
روی در یا سلسبیل و جو دریا آتش است

حسن چنینی نیست کار سیم و زر بازارها
خان و مان کاروانی را ز ینجا [illegible]

عرفی از اندیشهٔ بیهوده باز آ چاره نیست
سرنوشت ما بهشت جاودان یا آتش است

هر کرا کو کعبه زنجیر خوشتر است
هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است

بار من هر حدیث محبت روا است لیک
در دام طایر حرم این دانه خوشتر است

تسبیح و زهد خوش بود اما درین دو روز
جوش گل است شیشه و پیمانه خوشتر است

گر در بهشت باده کشی نشئه گل کند
ساغر کشی به گوشهٔ میخانه خوشتر است

گر شرط دوستی است بی جنس شیخ
اول محبت تو به بیگانه خوشتر است

در مجلسی که شرم و ادب نیست [illegible]
زان رو مرا صحبت بیگانه خوشتر است

با هوش و زیرکی مردم عالم [illegible]
همصحبتی مردم دیوانه خوشتر است

کوران [illegible] منداران [illegible]
در پیش [illegible] گدایانه خوشتر است

عرفی منال بیهده احوال دل مگو
گر نامه‌ای بیار ز افسانه خوشتر است

هم خوش اگر بر دل زند ناخن [illegible]
در بستر [illegible] گردد خار خواب هست

ابرکی

ای که گویی با حبیب غم خوبی و نگین [illegible]
گو نمی ارزم به وصلت نازرو [illegible]

از حالت [illegible] دم در دل [illegible]
ابر آن بیدرد کاندیشه گر اهل عشق را

منت ده قطرهٔ آب دیده بر [illegible]
غم ز پیمانی گذارم ورنه خود [illegible] هست

در دل عاشق هزاران [illegible] هست
ماه کو طالع مشو در کوی ما مهتاب هست

عافیت در مردن آسودگی [illegible]
در سفال هر سگی که قطرهٔ [illegible] هست

دل تهی کن عرفی این غم را بدل نوآن گذاشت
دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب هست

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست
تا ریشه در آب است امید ثمری هست

هر چند رسد آیت یاس از در و دیوار
بر بام و در و دست بر ایشان نظری هست

سگ نشوی گر بغلط دم زنم از عشق
این نشاء مرا گر نبود باد گری هست

آن دل که پریشان شود از ناله بلبل
در دامنش آویز که با وی خبری هست

هر گز قدم غم ز دلم دور نبوده است
شاد است که او را سر و برگ سفری هست

تا گفت خموشی تو را از دل عرفی
دانست که از ناصیه غازتری هست



منم که طاعت بت لازم سرشت منست
اگر به کعبه عبادت کنم کنشت منست

اگرچه جنس عمل نیست اجر ایم هست
گر چشم اهل مروت بفعل زشت منست

روم به دوزخ و شکرانه سیکویم
که این نیز دو مکافات من بهشت منست

کنار کشت و لب جوی غم زبان دارد
میان دار غمم هم کنار کشت منست

بگیر آینه عرفی ببین سرانجامم
که هر چه صورت حال تو سرنوشت منست

خاموشی من قفل نهانخانه عشقست
افسانه من گریه مستانه عشقست

دیوانه دل من که رود فتنه ز شورش
گنجیست که از آتش ویرانه عشقست

شوریده شد از ناخن عشق اینهمه دلها
این زلف پریشان شده شانه عشقست

صد دشنه خورد دل که خاری کشد از پا
اینها گل آفتست که بیگانه عشقست

از منطق حکمت نگشاید در مقصود
اینها همه آلایش افسانه عشقست

هر شمع که در انجمن دهر برافروخت
گر آتش طور است که پروانه عشقست

عرفی دل افتاده ام از کعبه چه جوید
دیریست که او دیرنشین صنمخانه عشقست

زبان

زبان نکته فزو ماند و راز من باقیست
بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست

کمان مهر که چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست

نماند قاعده مهر کوهکن بجهان
ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست

کسی که محرم باد صباست میداند
که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست

ز سنگهای جنایت دو کون گردید تنگ
هنوز رنگ ادب بر رخ ادب باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی که بودش بخویشتن باقیست

شبم بخفتن و روزم بر از خرابی رفت
عوض که مدت عمرم به خوابی رفت

ز ناز رازی و دوانم همی سیام آمد
کز این معامله هیچم ز ... رفت

هزار رخنه بدام و مراد نشاده ولی
تمام عمر به اندیشه رهایی رفت

بیافت عشق در شب چراغ ظلمات
اگرچه عقل بدنبال روشنایی رفت

مقربان همه بیگانه اندر ره دوست
غرور بود که با نخش آشنایی رفت

ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی گفت
بر آستان برهمن به جبهه سایی رفت

دلم به قبلهٔ اسلام مایل افتاده است
صنم پرستی من از کفر باطل افتاده است

مرا معامله در کوچه‌ایست با حرمی
که صید مسیح به یک زخم نیم بسمل افتاده است

بدیر میرود این کعبه جو ز بیتابی
که مست خوابی و آتش به محمل افتاده است

ز طوف کعبه مباد آگه ناامیدیم
همه کشیده که چاره در گل افتاده است

من از فریب عمارت گذشته‌ام ورنه
هزار گنج نو برانداز دل افتاده است

زبان به ورد سکبایه را شهیدیم
که در محیط محبت به ساحل افتاده است

چگونه گریه بجوشد که چشم حیرانم
به آفتاب قیامت مقابل افتاده است

ز بهر جود کریمی که تشنه طلبست
هزار مایه که از بهر سایل افتاده است

بر آستان محبت شهید شد عرفی
برهمنی به در کعبه بسمل افتاده است

ما تشنه لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست
درویش جهانیم و جهان در قفس ماست

آن زمزمه‌ای که بود در شکرستان
بیگانه ز خاییدن شکر مگس ماست

آن کعبه روانیم که در بادیه راز
خاموشی جاوید فغان جرس ماست

از لذت امید تماشای ثمر نورس
در باغ تمنا ثمر نارس ماست

مرغان اجابت همه بریان کبابند
در باغ دعایی که نسیمش نفس ماست

ما دوست و دشمن سوختهٔ نعمت عشقیم
دوزخ جگر آتش ابله زار نفس ماست

عرفی کس ما هر که بود حیله فروشست
در بیکسی آویز که بی کفت مگس ماست

مست بر خودیم و صحبت جانانه نشست
فتنه انگیز بود آتش بیگانه نشست

همه محتاج شرابیم ولی ساقی بخیل
در پیمانهٔ هشیار چو مکاره بست

قفل ارباب خرد در کشش صد عقده
هیچ افسانه چنین نیست که افسانه دست

ابله و مست ز خرد و هشیار
مصلحت دان طلبی او سوی ویرانه بست

شور عالم همه جمعیت ویرانی شوخ
مجمع فتنه و آشوب بود خانه بست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چه بلا فیض و صحبت دیوانه است

دریا فراخ و کشتی ما بی معلم است
این درد و داغ از آن زیاده که کوتاه است

اما گزاف مرتبهٔ قرب بی زنند
پهلو تهی کنند ز امکان گرمی است

گر صد ره بلبل نغمه زند فیض خرد کند
ما دشمنیم با خرد اندیشه حکمت است

هر کس نه که دوست بوجهی توان شناخت
ما خود ز کعبه تجربه بتخانه ایم لیک

نادان بجهل بی خبر از معرفت است
درویش را معامله با جود منفعت است

هر چند شرم دوست مخالفش قبول کرد
معلوم شد ز کوشش عرفی که بجز رفت

آتشین لاله دل صد دور رفت
عشق میخوانم و میگریم زار
حرف مقصود نمیزد ز زبان
گل غم ز آتش ما میجوشد
هر کتابی که زمنش خاتم ام

هر ورق تا دیده صد طفل سبق است
طفل نادانم و اول سبق است
خانه طالع ما سنگ سبق است
شیشه دل ز نمش عرق است
هر چه در حق تو گویند حق است

عرفی از عیب تو گفتیم جرح
هر چه در حق تو گویند حق است

نه گفتن در شنودن زبان بحرف
همی که میرود امروز در گلوی دو گوش
بمجلسی که اسیران کشند خون جگر

هزار گره در لب خموش است
کمینه جرعه شیشهای دوش است
سرود انجمن افغان نوش است

نوای صور که گویند مرده زنده کند
حکایتیست که هستم خود شنیدن است

بهم جنازه عرفی بدوش و میبارم
که ساق عرش محبت ز بر دوش نیست

خبری خواهم ازان کوی که آغاز ازاست
گاه گاهی مرحبا بکنید رسالتی بیباز
هایهای زمن ای بلبل عشرت بشنو
آتشین بال و پرم دود برآرد ز قفس
همتی دیده و هوای خوش پرواز گرفت

از برون عرض نیازی ز درون ناز بسی
مشق این شیوه هنوز است که بازی
در مصیبت کده ام مرغ خوش آوازی
گر بدانم که مرا رخصت پروازی
کباب مسکین همه خورد است که شبهای درازی

عرفی آن زلف سیه دست کمندش گیر است
تا بدین رسد چین و رحم او ازی

نوشیم شربتی که شکر تا دارد
صد روشنیت ز رخ تیره ندارد
در طبع صد کرشمه دیگر جلوه
طالع ببین که برابر تا نیست

داریم غزلی که سحر تا دارد
فیروز شام من که سحر تا دارد
این نخل خشک بین که ثمر تا دارد
این ناله حزین که اثر تا دارد

خیر این شمال بخت که روزی نگاه / زین موج فتنه خیز که سرها در او گست
کی مرد ماست هر که نهد داغ بر جگر / واحسرتا دماغ ما که جگرها در او گست
این دهن مساز باین رشته ضعیف / زنار رشته بن که کمرها در او گست

عرفی عجب دوستی از شهره عجم
عیب است دوستی که هنرها در او گست

مرد گدایی که خون را اگر بر کاری هست / در دور ابا دل سودازده بار ازاری هست
قفل الماس نباید که زخم دل ها / ریسمان گشته دهن بر سر گفتاری هست
اینقدر رسم کیمیاگری نیست به کار کسی / گر از راه تو در پای اجل خاری هست
محرم خلوت عاشق نه حریف شیخ / آفتاب ار رسد سایه دیواری هست
نشتر آنی نشود گر آب گیر نه گوهر / ما چه دانیم که هر جانی و دیداری هست
ای مسیحا از ره آن فیض غلط / امتحانی بکن اینک اگر بیماری هست
دلم آن کافر عاشق که در گوشه دیر / هر که دیوانه نیست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لیک بی عرقی
که به تحسین تو کیفیت زناری هست

مرا که شیشه دل در زنار بشکست / کجا ز باغ می ناب و نغمه چنگ شکست
بعد دشمنی ما زهر چون دل ما نشنود / گر این نوای حرم را شنیده گوش خوش آهنگ
مرا که شعله هم آغوش است تا زنار / اگر به سبحه دهم دست او به سنگ شکست
براین که کعبه نمایان شود ز پاش بشکن / کو همچو کام جدا بیهار از رو بشکست
هزار دیر بدل از مرمر حسن معمور / لباس کعبه و بتخانه که بس انگشت
بهانه جوی تو عرفی بناز عادت کرد / به آشتی در او اکنون که صلح هم جنگ شکست

موج زن در دل خیال آن لب میگون که گشت
آب حیوان بین که از دریای آتش چون گذشت

تا ولی آورده ام و این فتنه بسیار دیدم ز رو تکشند / از گران باری جهاد و جهان گذشت گرد و گرد
با من گریبان هم داری رود که تا / هر قدم می باید از صد دجله همچون گذشت
در درون باغ عشرت عمرها بگذشت لیک / عمر دیگر در پریشانی هم از ره در زمان گذشت
کاروان عمر ما کس نوشته از رو / دایم از سیلاب نهر و جوی با رخ خون گذشت

نقش پی بنماید گر زانکه پایم بشکنی
گر گدای کوچه عرفی آمد و مجنون گذشت

وه که از دوختن این چاک گریبان باقیست
بحوالی تن از شرم نیاید فردا
لذتی یافته کام دلم از بار وی او
رفت آن آفت دین از بزم اینجا هوش بیا
همت این بود که لب تشنه بمیرد عرفی

این شکایت نیست که تا دامن ایمان باقیست
جان آن کس که ز هجران تو آسان باقیست
گر گلوی هوسم چاشنی جان باقیست
تا ببینم که چه بار سر ایمان باقیست
ور نه صد بار سر چشمه حیوان باقیست

کسی که دیده بجسن تو آشنا کردست
هزار گنج گهر صرف توتیا کردست

اگرچه تشنه لعلم مساز مخمورم
ببین چه آفت جانی که هر که گریه کند
کسی که روی وی از بسکه کشته داغ کنم
بیار باده و آماده ساز مجلس عیش
چو دل شناخت سرش کشته معاملهٔ خویش
که گلو نیست ز هجر انگشت بدر رو
ز نور زاده هر چشم و طلعت خورشید

که هر چه با کس من کرده هم با کرده است
نه از برای تو از بهر خود دعا کرده است
بدانکه دزده دل روی دل رها کرده است
که شیخ صومعه با نقش خود صفا کرده است
که دم بدم بکف آورده و رها کرده است
فی شود که ستم سایه هما کرده است
بگوی سرمه فروشان چرا که اکرا

کسی که بر جفای تو کرد جو ستم
برو بسوز که بر خویشتن جفا کرده است

ولیل چو هر عرفی همین دقیقه بس است
که اختراع سخنهای آشنا کرده است

هرگاه که از مهر نگین سان تو بشست
زندان بود آتش آن گرز بهار
معشوق در آغوش و مرا آینه در کف
دانم که شفیقند طبیبان همه لیکن

اول یک سینه ما آتش که در شست
در کش که صحبت یکانه دو شست
از بس که دلم شکسته زشتی جو شست
مرهم که ز معشوق نهد دشمن ریش است

با کعبه روان اگر کس نگرد دل عرفی
دایم قدمی چند ازین قافله بنشست

ای بنده کوی دلم مخراش اگر بنیاد است
نازم بهوس ستم او که هیچ گاه
که غمزه ات مراد اسیران نمی دهد
طوف حریم کعبه دل فیض میدهد
تا لم جان بدرد کرد چون چکد لی

محروم ز غیرت این بحر کرم ما نه
آگه نشد که چاشنی تازیانه چیست
حور و ملک شهید در این آستانه
ای زائر حرم غرض از طوف چیست
دل گوید م چه نغمی است این ترانه چیست

من مست غوطه در تهٔ دریای آتشم | آگه نیم که شعله کدام و زبانه چیست

عرفی شکایت از ستم یار شیوه نیست
شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

حسنش نیازمند تماشای دیگر است | اما ز ذوق جلوهٔ خود بی‌نیاز نیست
آرایش وجود و قبول حوادث است | ز آن سو که در نگین کرم فرق باز نیست
بهمان منه کسل اگر کار سست است | رهرو ملول اگر نشود ره دراز نیست
دایم دلم ز نعمت نایاب در بهشت | این موم را ز آتش دوزخ گداز نیست
لطفیست خوشدلی که ز معنیش نا امید | اندوه معنیی که بلطفش نیاز نیست
معزور مرحمت شکنند آن نیاز | والا کرم وظیفهٔ خود امتیاز نیست

عرفی تمیز نیک و بد از خود فروش نیست
هر جا رهی نیو دو امتیاز نیست

نازنده جهان از تو بآرایش آفت | ای آفت آسایش و آسایش آفت
تا دیده فلک شیوه آفتگری تو | یکلحظه نیاسوده ز فرمایش آفت
با دیده همه آفت شد اگر آب عشقی | راضی نشود عشق بآلایش آفت

چند اگر دلم آفت عشقت طلبیده است | در حوصله عشق تو گنجایش آفت

آراستی از آفت ما زینت دل عرفی
ای ناز دلارای تو آرایش آفت

من نگویم که درین شهر گرفتاری هست | همه دانند که ما را بتو بازاری هست
حد من نیست که گردم ز پی دامن دوست | دوست داند که مرا با تو گفتاری هست
گو او به چشم من و ناز بهوشیاری آج | این نگاهیست که شایسته دیداری هست
نه به اندازهٔ بازوست کمند همت | ورنه با گوشه بامیم سروکاری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا | اینقدر هست که در سایه دیواری هست
مردم کار که عشق هنرمند آشفته | بیستون گر نشکافند دگر کاری هست
تو که زنیسان بعطا دل عالم آشفته | زلف بگشا و ببین هیچ گرفتاری هست

دل عرفی نه کمی قطره چون فولاد است
ای ستم پیشه مشو کز آزاری هست

ممنون ترکتازی گردون دلی است | آماده هزار شبیخون نشد دلیست
هرگز نیامدش غلط مجلسی بسر | بیهوده گرد وادی مجنون دلیست

صد لاله زار داغ شگفت بر دلم / برگ گلی ز صد چمن اندرون دل است

هر دل ترانه گر ز لب آشنای ماست / در مانده فسانه و افسون دل است

ورود در صبر سینه عرفی است عام زهر / در بزم شوق شیشه پر خون دل است

لطف کرم عتابش بشکست / ولرا تب اضطراب بشکست

بر دست من آستین برافشاند / پیمانه آفتاب بشکست

زلف تو بجهان فکند آشوب / در دیده فتنه خواب بشکست

هنگام وصال بود ماتم / صد شیشه پر گلاب بشکست

این ناله که از جگر شکستم / یک بخیه که در کباب بشکست

صد گوهر راز و بت اظهار / انداخت اضطراب بشکست

گفتی که دلت شکسته کیست / تو در نظرم خواب بشکست

عرفی دل ما چو طره او / در پنجه حجاب بشکست

از شوق که این ناله کرا ما غنیست / کین شعله دل ما ز ذکر مست سماعست

در هوای

در معرکه عشق زبون شو که درین رزم / هر کس که بصید رگ اندیشه است شکارست

زین باغ مجو بهره که هر میوه که چیدیم / بی آبی ایام مکیده است وقاعت

سیماب بود قفل در گوش تو ورنی / صد نغمه مستانه طلبکار سماعست

گوش تو شنوا نیست که در بزم تامل / بر بستن لب موجب صد گونه صداعست

تا عشق به بازار دلم شعله در افگند / بر چیده دکان و من و سودای متاعست

عرفی کمی از جیب برآور سر مستی / این محمل عیش است که در روز وداعست

کوی محبت است که در هر گام شکیب / تا قیامت جان و آشوب قیامت دل

یار در دل است اکنون دل نیست / کعبه در محمل بود غم نیست گر محمل

دو چه ره ... که در ... / اینکه در هر سنگ کاش ... منزل

می جانان ... / یک قتلم در هجوم ... دل

اینکه بینید ... / تو در دل ... دل

در هجوم چاره اندیشی عرفی کشته ایم / عقل رهبر هم درین اندیشه باطل گشت

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست / گلدسته فریب بدست نگاه اوست

با بیم و کشت محبت که سبز شد / زهر آب داده نیش ملامت گیاه اوست

مرغان قدس گرد سر شمع حسن [illegible] / این شاخ طوبیست نه طرف کلاه اوست

آن رهروی که شاه ره ترک تعلق است / [illegible] سکر او [illegible] لشکر اوست

یوسف که هست مرهم عشقش درست / انجا که حجله گاه زلیخاست جای اوست

عیشی زیاده است ز عیش بهشت [illegible] / آن جانب نصیب شهید نگاه اوست

در سینه بی اجازت اندیشه [illegible] / این جان او به خوشست [illegible] جلوه گاه اوست

گفتم کرشمات دل عرفی بخون کشید
گفت از کرشمه پرس که کو بی گناه اوست

صد چشمه زهر از لب [illegible] آمیخت / [illegible]

ساقی خوی عشق تو [illegible] / [illegible] دل ما ریخت

این گریه که گر گشت بدل ارزنده / صد [illegible] دل ما ریخت

هر گرد بلایی که ازین راه برخاست / [illegible] دل ما ریخت

زنهار که در دل که نبود از غم او / برکوفت سری چون ز دماغ دل ما ریخت

ای که

آبی که نوشته خضر [illegible] / در بادیه غم بسراغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان شود تا که هر دل
این برگ ز گلدسته باغ دل ما ریخت

دو عالم سوختن یک برگ عشقت / نشان و تا ابد ای جنگ عشقت

هزاران گرد بلا گرد هر خیزد / دلیل شوخی نیرنگ عشقت

کجا رنگ درد گرد غنچه شوق / که یکسر آب عشق در رنگ عشقت

دماغ آشفته داریم و دل ام / که سرتاپای صلح و جنگ عشقت

همه کس را رغبت ... سوخت
مگر زه قتل عرفی ننگ عشقت

[illegible] / [illegible] آتشست

[illegible] / [illegible] آتشست

[illegible] / آتش پرست و اله و حیران آتشست

[illegible] / آن باده این نواله که مهمان آتشست

ای طایر بهشت ز باغ دلم حذر / کین لاله زار داغ گلستان آتشست



برسنگ زد پیالهٔ خون را که در کدو / خونابه به شراب نمای ز دهقان دوست
ای کهنه دین هلال کشیدیم مریم / اینک ز دیر و کعبه سلامی بکوی دوست
ناخن به مسیح و سنی اجل سوده منه / مایم و صد امید مشامی ببوی دوست
سازد ز برگ لاله بدل برگ یاسمین / تشویش این نگاه [illegible] در روی دوست

عرفی شکایت از ستمش یا سبب مکن / چندین خوشست ساختنی هم بخوی خویش

از تو زخم مه کس مهر و وفا نشنیده است / بلکه گوشش تو هم این زمزمه نشنیده است
با ورم نیست که همسایهٔ حسنت وفا / ضیت دل بردن آن غمزه حیا نشنیده است
چند به شوق تو نسیم تو در سایه بشام / ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنیده است
غیرتم بین که بیازرده جاجات هنوز / از لبم نام تو جز کام دعا نشنیده است
بدگمان گر شده با شیم مشو رنجه که کس / مهربان شوخ ستمکاره بما نشنیده است

برو از صومعه و در رخ جان جوان عرفی / که در آن روضه کسی بوی ریا نشنیده است

کشاد بر تو بطوفان حسن عالم سوخت / متاع شادی و غم جمع بود با هم سوخت

که زد بداغ دلم دامن کرشمه که تا / بیک شعله همه خان و مان مرهم سوخت
فروغ حسن که در گلشن بهشت ادا / که برگ لاله و گل در میان شبنم سوخت
بر احتیاطش مگشا لب که خضر وادی عشق / گلوی تشنه به آب حیات زمزم سوخت
خراب ساقی خشمم که جام و جرعه او / کلیم را کف دست و مسیح را دم سوخت
دلم بکوی پشیمان قدرتش مسلزر / که حسن او گل شوخی بچید و عالم سوخت
بلوح سینه برد از این [illegible] قدم / که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خوشم که سوخت دو کون از غمت عرفی رنگ / که کس مراغ دل عرفی از غمت کم سوخت

ناله ام پرورش آموز بهلال از آب است / در بهارت بتمام که سرابی ام از آب است
ناله در سینهٔ من تا نفس آرامش نیست / در دل خویش اثر کرده که کامل از آب است
شرم دارای نمک این زخم ز دنی مگذار / که دل و چشم من انباشتهٔ مهر از آب است
گرد بازار جهت عشق بگردم که درو / عافیت سینه فروشست و بلا ارزان است

عشق را سینه گرم و دل بیباک ضرور / حسن نفیست که هر لوحی از و بهره ور است

منم که از غم هجر و بیم جدایی نیست
میانه من و امید آشنایی نیست

من و محبت آن کو گشاده رو
بغیر خون دل از وی هر نوایی نیست

از آن به درد و کم هر زبان گرفتارم
که شیوه‌های ترا با هم آشنایی نیست

بیا که حسن بطور دلست شعله فروز
مرو بوادی ایمن که روشنایی نیست

غبار رنگ دلی بر جهان نشسته چنان
که هیچ گوشه از مهر دلگشایی نیست

سؤال رنگ و بد از ما نمی‌کنند بحشر
گناه اهل محبت بجز رسایی نیست

ز عشق حالت عرفی سؤال کردم و گفت
هنر بس است کسی را که بی‌وفایی نیست

دل بصد رهبر و دامان او دل
راه اگر بسیار باشد پاس کو منزل یکیست

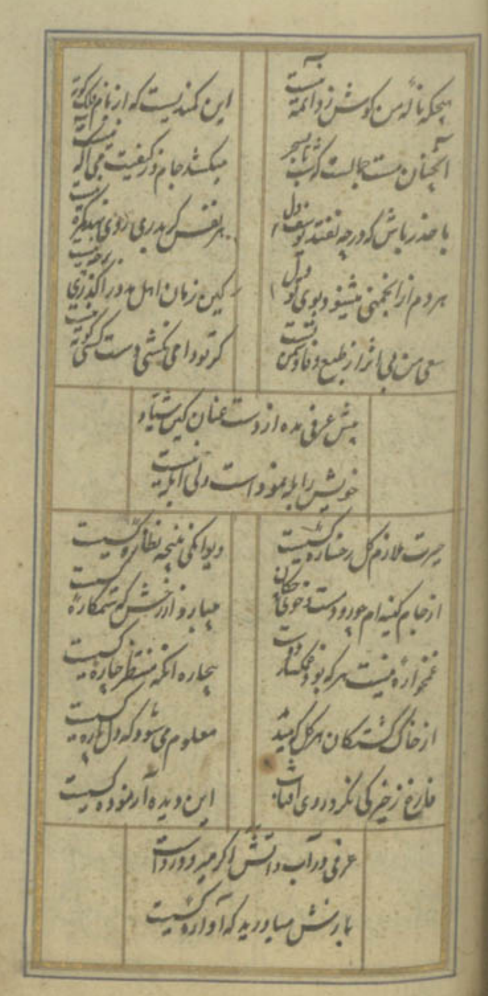
شوق دیدار است کز هر دل گشاید کامی
عالمی در گفتگوی خواهش سائل یکیست

گر تعلق نیست اسباب جهان مرد و دوست
صد هزاران پرده پیش دیده حایل یکیست

عالمی در جلوه و عاشق هر دو
گر ز مجنون پرسی از هر گذر دامن محمل یکیست

دوست دشمن را چون غلط گفتم گل
دوست دارم دشمنی کو را زبان و دل یکیست

هیچکه باز



هیچکه باز بس گوش زد انجمنت
این گنبدیست که از بام فلک گوهر

انجمن مست حالت که آب تا سحر
میکشد جام و کیفیت همی الم نیست

با هر رباش که در چه نغمه تو سعی دل
هر نفس که بدر بی زنوی بیهوده نیست

هر دم از انجمنی بشنود بوی تو دل
کین زمان اهل هر در اگذری ره نیست

سعی من بی اثر از طبع وفای تو نیست
گر تو دامی بکشی دست کسی کوته نیست

بس عرفی بده از دست عنان کین سیاه
خویش را به نمود است ولی آگه نیست

حیرت ملازم گل رخساره کیست
دیدار گلی منبجه نظاره کیست

از جام کینه ام جور و دست حوی جان
بیچاره خوار ز خشم که ستمکاره کیست

غمخوار هیست هر که بود جگر دوست
بیچاره آنکه منتظر چاره کیست

از خاک کشتگان هر گل که بیند
معلوم می‌شود که دل پاره کیست

فارغ ز خیر کی نگر دری آفتاب
این دیده آرمود دهر کیست

عرفی در آب و آتش اگر میرود روا است
بارش مبا دریده که آواره کیست

مدار صحبت ما بر حدیث زیر لبیست
که اهل هوش هواشان و گفت عربیست

که لاف بزم او به زهد کو بزم مغان
بیا که آینه دوست شیشه حلبیست

اگر بجز ز رز دین و دل افتاد ز ...
علامتم نکند کس جوانی و عجبیست

به آسمان و زمین خشم و ناز تو ...
صلاح کار همین ترک ما دعا طلبیست

قدم برون منه از جهل با ...
که گر میانه گزینی سراب ... لبیست

قبول خاطر معشوق شرط دیده آراست
بحکم شوق تماشا مکن که بی ادبیست

نگو همت بکر و عامیانه میگویم
بهوش باش که انکار کیش بولهبیست

نکاح دختر رز بود دوش با عرفی
هنوز قاضی شهرش نشسته در طلبیست

می خانه که از دود و شور غرفست
به محتسب نه ز حی قطره گرا سرافست

امام شهر ز سر جوش خم ز بد ...
نزاع ... ترجمهای ناعصافست

نداشت ... مطرب بکر ... عجبست
که شیوه‌ای شیدش ببین او حصافست

لباس صورت اگر وا ... نگشته
که خرقه خشم و جامه طلابافست

خیال مغبچه میبرنم که غرهٔ او
بلای صومعه داران قاف تا قافست

گرفتم آنکه بهشتم دهند بی طاعت
قبول کردن آن در شرط انصافست

اگر به صحبت عرفی بسهو بنشینی
بگوش منه فسونه که سر بسر لافست

گر گریه گاه گلخن و گر مسند جمست
رویم بر روی محنت دل در غمست

ما نازنین گمی عصمت نمیکشیم
رندی حریف ماست که رسوای عالمست

صد سیل فتنه آمد و گردی نجا زفت
تقدیر مراد ماست که موقوف همتست

اسلام کی ز زور و مسلمانیم بجاست
بازیچه لعادت طفلان محکمست

جز در کنار رود و ... ملامت نیارمید
این جعد را ز دل که جگر گوشه غمست

عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک
تا لب گشوده ایم بصد رنگ ماتمست

ای دل پیاله گیر که وقت صبوح
کردند چاره سبحه محل فتوح

آینه که صورت معنی نمایدت
وسعت اگر نسوخته ... روح

اسباب عفو راچه بها جلوه میدهی
ما توبه دشمنیم ز ترس صبوح

اهل قبول را فلک به تسبیح وار
این گریه نیست ز طوفان نوح





غیرت ز جهره کرده بدل خون قدسیان | تا تیغ غمزه بر دل روح الامین زده است
مشکل که مرگ روی به میدان ما نهند | از بس که فتنه صف به بیابان [illegible] زده است
شوری نمانده در دل پروانگان عشق | تا خنده بر شمع دلم آستین زده است
[illegible] | مهری که عشق بر لب جان حزین زده است
ناقوس عشق میزنم و رقص میکنم | بوی کدام مغبچه بر مغز دین زده است

عرفی نماند هیچ به درویشیش سری
[illegible] که می بردم خلوت‌نشین زده است

[illegible] | که ناز بالش امید تکیه‌گاه نخفت
[illegible] | دمی که حسن تو آلوده نگاه نخفت
[illegible] | کان برم که سیه نامه گناه نخفت
دو عالم از شعله جان [illegible] نخفت | بجز متاع محبت که در پناه نخفت

ما را به طرب نسبت و پیوند حرام است
بر اهل محبت دل خرسند حرام است

[illegible] | لب چاشنی آن لب چون قند حرام است

تا چند کشا لب که گنه کار زکاتی | در شرع ملامت زدگان خنده حرام است
از وصل مجو کام که در باغ محبت | چیدن ثمر تلخ ز پیوند حرام است
دارم هوس دیدن ماهی که ز رویش | غیر از نظر لطف خداوند حرام است
محرومی یعقوب از آن است که گریه | شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است
یارب چه بلاییست که در مذهب خوبان | دشنام حلال است و شکرخنده حرام است
زندانی غم باش که در شرع محبت | صیدی که نشد کشته در این بند حرام است

عرفی بود از میکده در دو قدح نوش
آن باده بنوشد که [illegible] حرام است

از آن ز شربت وصلم هوای پرهیز است | که آتش تب شوقم [illegible] است
حیا نهفت که این دانه‌های اشک نیاز | [illegible] است
چو زلف باز کنی نالم از خیر داد دلها | که دام ما همه این طره دلاویز است
ز طره شکن بدامان کوهکن باشد | اگر چه تکیه به شیرین [illegible] پرویز است
سمند سعی چه بیهوده رانی ای فرهاد | که همعنانی شیرین نصیب شبدیز است
چگونه مانع نظاره‌ام شوی که مرا | ز شوق روی تو سر تا قدم [illegible] است

ستیزه تاخت بمیدان نگاهان عرفی
عنان کشیده چه داری محل پرهیزاست

ز او چه میخواهی دلا کز ناز و استغناست مست
بو فا مهابت دارد و رنجش حجابست

ای که گویی با اسیران شیوه‌ای نا آشناست
ای که آیین وفاداری نباید از دست [illegible]
چون تنوری عالمی را وه چه کاری [illegible]
درد او در سینه میماند چه غم گر جان رود

نازنست و عشوه هست و مهر هم در راه [illegible]
هر قدر گوییم استغنی دلی بر دوست هست
چهره زیباست داری قامت رعناست هست
آنچه ما را باعث آزار میشد نهانست هست

عرفی اذر خست اگر بیرون کند نبود چه نیست
نالهٔ بی اجازت یار و گریه حجابت هست

دلم بر جرم تو جان داد و ربی طلبت
گذشت و سوختم از انتظار رنجه
ز جور تا بزم ناز شکان هرگز
ز باغ وصل چه حاصل که بوی تو [illegible]
به تربتم بگذر ای مسیح دم تنها

که کشته تو بغیض [illegible]
درین دیار دگر رسم [illegible]
ستیزه کار چرا ذوق [illegible]
که میوه [illegible] شناخت [illegible]
گزین زیاده چرا تاب آن [illegible]

دلم کباب شد از غصه غمت عرفی
مگو مگو که مرا طاقت شنیدن نیست

ای که پای تا سرت عجب طاعت عقلست
خواهی بکعبه رو کن خواهی بسوی منات
بیرون بود حلاوت تلخی ز مهر و صحبت
احباب را سلام و دعای مرور [illegible]
غافل مرو که تا در بیت الحرام عشق

سبزه دمیده و ارباب ترا از هوا عقلست
دل در مکن که کشش جهت از مهر طاعت عشقست
رو قبول با همه آرزوی عادت است
این شیوه ها وسیله مهر و محبت است
صد غرفه لست ترا اول قبا [illegible]

عرفی مجوزان نیست عزلی فضل شعر خویش
نزد حکیم بر که ز شعر است حکمت است

تا چشم عشوه ساز تو مهمان سینه ماست
یارب چه فتنه که تعهد زور تو بکار
ناز آفت و کرشمه بلا عشوه و فتنه [illegible]
از فتنه غمزش که بنالیم جز ملام
گل گل فتاده بر تو رویت در انجمن

شیرین تبسمت مکنم خوان [illegible]
در گوشه نشسته و حیران [illegible]
یاران چه درکشید که طوفان [illegible]
دیوان شاه حسن را دیوان آن [illegible]
این رزم عیش نیست که گلستان [illegible]



اسباب دلبری همه بخشید نقش داد — در عهد حسن او که بسامان تربیت است
چون راز فتنه فاش کرد دو چشم او — در خواب هم پرسش که بیمار غیبت است

عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز
چشم کرشمه ساز تو دوران فتنه است

برو مسیح که فکر فراغ من غلطست — غلط مکن که علاج دماغ من غلطست
نشان پای من آوارگی بدشت و دمن — بدشت گم شده کیمیا سراغ من غلطست
ز استخوان هما بر یغ و دست بی شیرین — ترانه گل آلوده داغ من غلطست
زخنده لب چمن زاده است بلبل — زگلشن آمده ام گستاخ من غلطست
کنون که لذت الماس یافت زخم دلم — کرشمه سنجی مرهم بداغ من غلطست
علاج کی توان یافتن بجگرم — شکست سنگ ملامت ایاغ من غلطست

مساز برابر نور وعظش عرفی
که شمع روی به غراغ چراغ من غلطست

صد زخم تازه بر دلم از طعن دشمن است — شستی نمک بباش چه ضبط محبت است
ناصح برو که نیست حدیث تو دلنواز — این شیوه خاص آن لب شیرین تکلمست

از یار التماس جفای دگر کنم — دستم مدام بر سر روی بطالت است
زین نقشها که حسن تو انگیخت در جهان — صد داغ رشک بر دل افلاک و انجمست
افغان که لاله گون نشود چهره امید — زین تلخ باده که در این نیلگون خمست
بر نعمت وصال بود چشم نعمت — عشاق را چه ذوق ز ناز و تنعمست
بر زخم کاریم چو نهی مرهم امید — زخمی دگر که کار برون از ترحمست

عرفی به کام دل که نماند رسم عشق
این داد اوبی بود که خضر هم در او گمست

زلف تو بند ار سلسله در پای قیامت — آسوده شود دهر ز غوغای قیامت
گر جلوه ندادی قد طوبی صفتت را — این سعی بر روی چمن آرای قیامت
فردا که روی جانب محشر بخرامند — هنگامه آشوب تو بالای قیامت
این فتنه و آشوب که از اسباب حالت — در حسن تو جمع آمده اجزای قیامت
فردا که فشانم ز جگر بر سر بالین — صد تشنه الماس به صحرای قیامت

جوشش غم و درد است که کرد دل عرفی
ای فتنه برون آ به تماشای قیامت



١٩٧

همت عرفی به هم خوان محبت کشید
ذوق نعیم بهشت در بن دندان شکست

گر محبت بطوف منزل ماست
برق دانش فروز جوهر گل

عرفی از موج غم تراچه غمست
موج خنده ملال ساحل ماست



عرفی ازین کوکبه آیه مالی
دیریست که این قاعده دیده طور

تا خط بگرد آن لب شیرین نمایان است | شب در میان عیسی و خورشید حایل گشت
آن زاکه جذب شوق تنست و شباب | وز شکهاش که جبه زد و بنال حملت
از گل چگونه پای بدیشه برکشم | کاندیشه نیز در ره او پای در گلست
از کفر عشق باز ندانم که زور | آموز کار کفر نمستا که مسلمانست

در ملک عشق کس نشناسد غم معاش
سنگ و سفال کوچه او پاره دلست

صومعه دیدم بخرسنی ... | جز عصای ابنوس و سبحه شمشاد نیست
دانه این طاوس کم چین گر ... | غیر بلبل صید دام و دام صیاد نیست
وصف جنت کم کن ای رضوان | سرو شمشاد ایستاده ...
تهنیت جز در مصیبت ... | عید را در شهر ما رسم مبارکباد نیست
بی نفس ارباب معنی ... | لیک کیمو در تن این جمع بی فریاد
در جهان دوستی ... | ان لغت کز وی نیابی معنی بیداد

بیستون را نیش نوز خسرو آهن نیست | تیشه بازیچه الحاد در کف ...

عافیت را سوز شیء عرفی مدد فرخ خیست
کز وجود اهل دل حاکستری بر باد نیست

تدبیر بریشانیم انداز کس نیست | اجزای مرا نسبت بشیرازه کس نیست
سلمی طلبی چشم ولقدم شوکه درین | غمازی جرس همره حماره کس نیست
ما شیونیان نغمه مدایم که تا | گوشیست که در شعبده و آواز کس
باییم وکهن برگه و در باغچه عشق | چشم و دل ما بر ثمر تازه کس
هر جامه که بجاری دل نکراو | بر دوش من افکن که باندازه کس

عرفی مروا ز نسکیده در صومعه کانجا
کس را غم مخموری و خمیازه کس نیست

گلچین عشق شو بجز و واگذار ز | تا باغ ذوق را مکند خار و راز
انصاف ذوق را طرف | از خلوت ضمیر مجلس مباحث
زان فال از انجمن جدال رانده | کز روی خاموشی نشود ...
در بحر علم اگرچه شناور رهبر است | کشتی شبهه را نبرد در کنار



سیلاب فتنه خانهٔ دین را خراب کرد / از بسکه در عقیده بود اختلاف بحث
بیمست کز مباحثه حاشی شود حکیم / از بسکه شبهه بهر کس بر کنار بحث
سعی عروزی بین که به نزد مشایخان / مطلب تمام گشت و همان بر قرار بحث
بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند / هر مطلب تمام بچندین هزار بحث

عرفی غریب تیز زبان نیست از فقیه
بستان نیاید و مکن ز خار بحث

منصور وار انا الحق زدن و دار و دگر هیچ / یا بیم لب بلب شدن از یار و دگر هیچ
گر راه بر هم کدهٔ عشق نیابم / الماس نهند در دل افگار و دگر هیچ
بر لوح مزارم ننویسید پس از مرگ / زنار و محرومی دیدار و دگر هیچ
از کعبه گر ایبار بروم بگذارند / ناقوس و بت آرم و زنار و دگر هیچ

عرفی غلط شهره بر رقت بز مند
صد گل زده بر گوشهٔ دستار و دگر هیچ

تر و پیک لب رسانده گشتیم تمام صلح / دشمن غیور بود و بر زدیم بام صلح
گرد صلح خشم نمودی از این آیت / از آنکه اعتماد کند بر دوام صلح

دیریست کز زیارت ما بهره مند نیست / بتخانه عداوت و بیت الحرام صلح
آنانکه حسن و عشق بخوبی شناختند / بر جنگ لایزال نهادند نام صلح
از شوق میطپید و ز بیم تو عشوه ها / مرغ دل رمیده بگشت رام صلح
ای دور باش غمزه تو هم ده که شوق / گیرم ز التفات نهانش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دید و صبر کرد
هرگز نیافت مرغ تلافی بدام صلح

جان غم تو به از جان ما گستاخ / که با رخ تو نگهها شد از نگاه گستاخ
قبا های ز چه پوشی ز من جدا ای یار / که می کشاید کسی بند آن قبا گستاخ
نهال قد ترا ز رشک شاخ گل هر دم / بشاخ گل نبود و بعد ازین جفا گستاخ
بعشق ساده رسد مجری ز فضل ... / کجاست قرب او بتش ازین کجا گستاخ
ادب ز من طلبد شوق آشنا ز او / که از ستم او می شود جفا گستاخ
از آن سبب ز نگهکش ... حسن غیور / که با کرشمه او هست آشنا گستاخ
عطای دوست ... دهد گناه / گناه شده بهکار خطا گستاخ
در آن مقام که از ناز حسن و الگر آیت / ازین ترس که بیگانه در ... گستاخ



عشق اگر مرد است باید تاب او آورده
ور نه چون موسی کسی [illegible] آورده

تا فزید ابلهان را از متاع روی دوست
آسمان [illegible] یوسف انبار

بسکه زخم غمزه خوردم از [illegible]
[illegible]

کافری وان عشق را اگر [illegible]
گردن روح القدس در قید [illegible]

مگذر از دار الشفای عشق گر بهر علاج
هر زمان آید مسیح انجا و بیمار آورده

مو بمویم دوست شد ترسم که استیلای عشق
یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورده

ای که عرفی را مسلمان خوانده [illegible]
تا ز کفر آباد دل [illegible]



آید انگشت نما روز جزا در محشر
اگر اهل جهان آید و غافل بود

تا بزانو بگل از گریه فرو شد عرفی
ور چنین گریه کند تا بکمر در گل برود

خوش آن محفل که از گرمی شراب آتش او سوزاند
بهر جانب که غلطم داغ می پهلو بسوزاند

بیا در باغ با رضوان که گر آرای [illegible]
بهر جانب که رو آرد آتشش رو و بو زاند

لبم گر با ترنم آشنا گردد در [illegible]
صد آتشخانه از یک نعره یاهو بسوزاند

ز هجران این عافیت دانو زنخالی
سر شوریده من عشق را زانو بسوزاند

اگر کیدم نفس در دل که هند از هم موم
چه برقی که خندید خانه از هم [illegible] بسوزاند

چنانم بانگ زد عرفی [illegible]
مسلمانت ز زمزم شوید و هندو بسوزاند

بنده دل شوم که او خون [illegible] می‌خورد
خدمت [illegible] روی میکند نعمت [illegible] می‌خورد

طوبی و خلد و عاقبت من [illegible]
زانکه بند روای چمن طعنه زاغ می‌خورد

از چمنی پس و میوه برگ ز [illegible]
اگر وظیفه ثمر از همه باغ می‌خورد

ای چمن جنت الحذر ای [illegible]
بوی گل بهشت ما مغز دماغ می‌خورد

بی ادبست موسم [illegible] آرزو
می نخورد و کباب هم اگر [illegible]

کول شعله میکرد شمع [illegible] می‌خورد
کاسه زهر میکشد سینه داغ می‌خورد

عرفی تشنه لب ز من مژده که گر [illegible]
آب حیات از کف خضر [illegible] می‌خورد

حرم جویان دری را می پرستند
فقیهان دفتری را می پرستند

گروهی [illegible] اهل [illegible]
که زیب و زیوری را می پرستند

برافکن پرده تا معلوم گردد
که یاران دیگری را می پرستند

بر غیرت که عشاق مجازی
ز خود ناخوشتری را می پرستند

عجب دارم ز دیده اهل [illegible]
که دامان تری را می پرستند

از آن دعوی شیخ و برهمن
که هر یک داوری را می پرستند

ز اهل درد شو عرفی که این جمع
گرامی گوهری را می پرستند

چون عشق تب زکعبه برم جوا [illegible]
تسبیح [illegible] گوشه ما [illegible]

بر آستان دیر نهادیم روی [illegible]
هر ذره صد حمایل [illegible] لاله کرد



آب حیات چون طلبد کس ز بخت ما
مجموعه ساز عشق الم مار مرا

این زهر هم بخون جگر در سبو کند
ناخوانده بر در خانهٔ ما سال کرد

تیغی که تافت روز جگر گوشهٔ خلیل
امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

نخورم زهر در آن کوچه که هر دم کشته است
خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزهٔ او
گفتگوهای حکیمانه بیالاید عشق
عقل را کرده ام از غلغله خاموش ولی

نشوم کشته در آن شهر که ماتم باشد
احتیاجش به دم عیسی مریم باشد
واگذارید که این نکته مسلم باشد
حرف بی ادب است آنکه ملزم باشد

عرفی ار گریه نیاساید و طوفان نرود
جرم و کینیست که او را غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم کرد
آنچه بگزینم بگیرند از زمین
جنت ار عرض متاع خود دهد
گر بجوی خوردن و مردم خفتار

آتش آتش فشانی خواهم کرد
اشتعالش التهابان می خواهم کرد
آنچه نشناسم از آن خواهم کرد
خون وح کشتگان خواهم کرد

نقش

نقش گر یوسف شود در سلوای
درد و جود آزار دل بگزیده ام
کشته بودم چون بدریا در شوم

گرگ یوسف را لیکن خواهم گزید
در عدم آرام جان خواهم گزید
بد تر از ملک کیان خواهم گزید

این ندانستم که از بخت زبون
آنچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

هجران شب تار ما ندارد
با جان بهوای گل فشانم
گر عزم سفر کند خوشش باد
فردوس شراب ما ندارد
هرکس که زبان حرف دارد
ساقی می ناب وارد ما
از بسکه رمیده ایم و ترسان

غم عقده کار ما ندارد
گل میل کنار ما ندارد
جان طاقت بار ما ندارد
پیمانه کنار ما ندارد
بجام نگار ما ندارد
در خورد خمار ما ندارد
غم ذوق شکار ما ندارد

عرفی نه ز دوست دشمنانست
اما غم کار ما ندارد



در چمن حور وشان انجمنی ساخته‌اند — چشم بد دور بهشتی چمنی ساخته‌اند

[illegible] دل این طایفه در وقت بهشت — که به معموره الما وطنی ساخته‌اند

چون [illegible] — که به بازیچه هر یک [illegible] ساخته‌اند

ای برهمن بنگر معبد صوفی و رها — کین طرف [illegible] در برهمنی ساخته‌اند

تیر آن غمزه ملامت [illegible] را — که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته‌اند

حلها سوخته‌اند اهل محبت از [illegible] — تا شهیدان تو گلگون کفنی [illegible]

دل خراب غم او بود و گر از شهر تو بود — اند آواز که جا بی وطنی ساخته‌اند

حذر از انجمن عشوه نمایان کاین [illegible] — عالمی سوخته و انجمنی ساخته‌اند

لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت
که ترا مایل شیرین دهنی ساخته‌اند

کدام لحظه و لم گرد غم [illegible] — [illegible] درد و فدای الم [illegible]

کدام زهر بلا و سفال [illegible] — گر آب در دهن جام جم نمیکرد

فغان که از خرد و هش گروه [illegible] — دو کارخانه که همراه هم نمیکرد

هوای صومعه راست نشاد [illegible] — کسی ز بندی و مستی علم نمیکرد

هزار جلوه ورع از دلم گرو [illegible] — [illegible] آینه کم نمیکرد

چرا رفیق شهیدان نمیشود عرفی
[illegible] عدم نمیکرد

دودی ز دل بر آمد و خون [illegible] — خون میچکد ز عقل و جنون [illegible]

ای سامری زیاده کن افسون [illegible] — در دم ز چشم سحر و فسون [illegible]

بر مرده گشته بود کهن [illegible] دل — در لاله زار خنده کنون [illegible]

تا چشم به فال برآید بهشت را — اندوه در برون [illegible]

در وادی کلم که ز دلهای [illegible] — چندین هزار [illegible]

عرفی کجاست غمزه بی قید او که باز
در صیدگاه صید زبون جوش میزند

باز شاهین امید [illegible] — کبک شوقم در هوای [illegible]

تا نشانی هست در راه [illegible] — بانگ بر شبدیز جان زن [illegible]

ای هوسناکان ز نغمه [illegible] — عندلیب قدس با زاغان [illegible]

وین اگر اینست کین [illegible] — برهمن را اهل دین شاید که [illegible]



بار عشقست این که آتش بشکند جون کوه را | گر بود روح الامین محرم کز جانی
صحبت یکباره ببند دوست شنیدهای عشق | صحبت را در برده بر تابد تابها

فوج شادی را چون افکنده دیگر کجاست
کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی بود

هوشم بنگاهی برد جانا نه چنین باید | یکجرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید
از بسکه غبار غم از سینه بشد برخاست | تا زانوی دل کرد است این خانه چنین باید
تا کرد بنا شفقت افسانه جرا ز ما | در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید
بیگانه زدید و زمین رخسار کنند پنهان | رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید
نادیده جمال او مهرش ز دلم سر زد | ناکاشته سر بر زد این دانه چنین باید
می‌نالم و می‌جوشم می‌خاستم و می‌ریزم | می‌خندم و می‌گریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی مستغرق و می‌سوزد
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

چه گرمیست که در بی‌شرابت می‌سوزد | چه آتشست که او دیده آب می‌سوزد
کسی که برق محبت در او زند آتش | ز تاب سایه او آفتاب می‌سوزد

کسو

کسو که آتش غمی جمع شد آتش حسن | مپوش چهره که ما که نقاب می‌سوزد
مرا چه جرم که آتش فشاند بید و صلاح | که این متاع ز برق شتاب می‌سوزد
یکیست آتش و آب حیات در دم عیسی | که گرمی جگر تشنه آب می‌سوزد
ز روی گرم وفا باز می‌جهد برقی | که در جهان صبوری شتاب می‌سوزد
خدای را بنشانید آتش عرفی | که توبه کرد و ز ذوق شراب می‌سوزد

طریق دلبری تو مگر پری داند
گر آدمی تو بدین شیوه دلبری داند

کسی که به پر مژگان بصید گه گیرد | ترد که هر سر مویش ستمگری داند
طمع ز جان ببرد تا بدل غمش بنهد | کسی که عادت آن ترک لشکری داند
ادب ز خشک لبی تشنگی بهم آمیخت | کدام خضر درین چشمه رهبری داند
حذر ز کار بد و نیک اهوان حرم | ز فربهی که دیا ز لاغری داند
کسی که این همه جنبش و شنیدن آتش | که غنچه را ز حساب ستمگری داند
اگر بهیچ نهد گوهرش جدل نکند | گهر فروش که ارزان گوهری داند
ز باد در افتد و در خواهش جمال آورد | کسی که رهروی عشق سرسری داند

بو زر چگونه توان لعل آفتاب خرید	گرفتم آنکه کسی کیمیاگری داند

ازان به تیغ حافظ رواست بر عرفی
که دل ز لکه دود درد بیخبری داند

در محبت لب خشک و دل تر میخندد	مست و مخمور درین بزم بشکر میخندد
اهل دل خنده زنانند و گلی چند بس	لب این جمع تا بین دگر میخندد
ای کلیم آتش این گل مقصود تو نیست	تماشای محال تو شجر میخندد
دیده از شادی امید نظر بند و ببین	که لب شام بصد ذوق سحر میخندد
کم مباد آب و هوای چمن ما که درو	گل ز پژمرده به از لاله تر میخندد

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده
که بجیب قفس و بستن پر میخندد

آنم که تخم رغم افزون تو کشته اند	راز دلم بسینه مجنون تو سرشته اند
چون کم شود جنون که مسیحا دمان حسن	خون گرشمه در لب افسون تو سرشته اند
طرح خرابی دو جهان میکنند از آن	بازیچهای کار تو بیرون نوشته اند
آنم که ذوق درد شناسان عشق را	سرجوش نعمت غم مجنون تو بسرشته اند

عرفی علاج شکده ما مان انحو شنند
برنوشخنده لب میگون تو سرشته اند

جان ز شوق لب تو شکرخانه	دل بدندان غم جگرخانه
ظرف سیری بسر که لقمه گشت کام	بخت پراست و دوبرتر خانه
دل آشفته بخت من تا چند	جای انگشت مینشتر خانه
اگر گیرد مزاج پروانه	شعله چون میوه های تر خانه
بس که یابد حلاوت از پرواز	طایر شوق بال و پر خانه

لب شادی بگیند بخندی
عرفی اکنون لب و گر خاید

هراز عکده بسینه داغ میرود	ز بزمگاه محبت چراغ میرود
تو پای کعبه روا نما وگرنه که در هر گام	هزار خضر بره بسراغ میرود
بهشت کو که تماشا کند که بحسن ترا	زباغ لاله و از لاله داغ میرود
مسیح کو که آفتاب ز مغرب بشکست	که از خزانه ما شب چراغ میرود
هزار کعبه خراب هزار کشته دو بیت	گرین سلامت ازان وادی داغ میرود



نسیم باغ که از مقدم آشنا شده | که روضه روضه گلم از دماغ گم کرده

مگر ترا ز عرفی کسی به گلشن برد
که بانگ و روز دستان ز آشیان گم کرده

جامی که ز ناموس و نام می‌گفتند | بدیر دوش ز مستی و جام می‌گفتند

بیا ببین که چه فتوی و پند در | همان گروه که می را حرام می‌گفتند

فغان که حیله دنیا و دین فکنده به دام | کسان که عیب اسیران دام می‌گفتند

بطوف کعبه شنیدم ز سالکان حرم | که اهل دیر مغان را سلام می‌گفتند

رموز آتش موسی که بر شجر بشکفت | همانکه بر در بیت الحرام می‌گفتند

بصحن دیر شنیدم ز راهبان خموش | ز اهل دین شنیدم که خام می‌گفتند

تمام بود به یک حرف گرم و لیک غافل | حکایتی که همه ناتمام می‌گفتند

بکعبه صد ره ز دیک دو تا دیدم | نگو که صومعه داران کدام می‌گفتند

فغان ز طبع تو عرفی غلط نمی‌فهمند
سخنوران که ترا خوش کلام می‌گفتند

اهل همت لب از دعا بستند | کمر خدمت رضا بستند

گرد آینه

گرد آینه بود و جبهٔ جلال | نخ دریوزه بر کمر بستند

به تماشا زدند جان و دلم | باز آیین غم کجا بستند

مژده ریزند بر سر و دستار | که گل فتنه دسته‌ها بستند

وقت پیغام یار خسته‌دلان | و اعضا بر لب صبا بستند

تا کلید بهشت بشکستیم | در دو رخ بروی ما بستند

به عدم کی روان شود عرفی
رو که دروازهٔ فنا بستند

کسی که رو بحریم رضا می‌آرد | نوید وصل بگوش صبا نمی‌آرد

کسی بزمرهٔ ارباب دل نیارد راه | که تحفه ز نسیم بلا نمی‌آرد

بر آب عشق بنازم که گر کسی و کند | برو به چشمه او بصفا نمی‌آرد

زهی شکیب که دست کرشمه بشکست | هنوز رحم بروی جفا نمی‌آرد

کسی و گر زکه جوید کلید گنج مراد | که در بعجز و قبول دعا نمی‌آرد

به عالمی کنم آتش به غنچه کباب | که گل بباغ به بلبل صبا نمی‌آرد

دل اهل شکسته ورنه کو می‌آرد | هزار قافله جان صبا نمی‌آرد



توان بنام تو ره باز کرد و نقد از کجا
ازانجا بمیکده رفتم از حرم کانجا

ولی بگوی تو کس نقش پای می‌آرد
کسی که رشته زندق و زنار می‌آرد

به کعبه شکر تو عرفی نمی‌شود تسلیم
بگو که رسم شهیدان بجا نمی‌آرد

رهرو بتکده عشق برهمنان روند
دامن دل که شد از بی ایمان روند

شهر دل خاصه سلطان محبت گردند
بعد ازین حامل تیغ تو بدیوان روند

پرده دار تو اگر مژده دیدار دهد
صد قیامت شود و کس نه برضوان روند

باورم نیست که آن غمزه بیجا گنجا
تیغ برکف بسر خاک شهیدان آن

پا منه بر سر بالین شهیدان کاینجا
هیچ سید ز دنیا بدکه بر ایشان تن

بروم بر دم خنجر که بآن بیباکی
سایه مرغ هوا بر گل ریحان تن

لب تو چون نمک افشان بر جگر باشد
عیان شود که درون که ریش تر باشد

امید عافیت از مرگ بود دام
که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد

بباغ عشق چه بازم که زاغ و طاق
بران درخت نشیند که بی ثمر باشد

ز خنده لب بهشتیم مرغ آن بام
که شعله در چمن او گیاه تر باشد

به آتش جگر تشنگان نمی‌دارد
ز آب دیده ما دامنی که تر باشد

به بال خویش مناز ای ...
درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد

تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی
فغان دوزخیان را کجا اثر باشد

از مرگ من آن عشوه نماز آگه کرد
آن فتنه با تمر دنها را که خبر کرد

افسانه غمهای تو گویند بنوحه
از درد دلم اهل عزا را که خبر کرد

آتش بلب افتاد و نمیدانم از ...
من بیخود و دل مست دعا را که خبر کرد

گویند که آهستگی هست از آن زلف
زین غم که فزون باد صبا را که خبر کرد

خلد تو بگیرند شهیدان محبت
از جود تو ... مشکل ... را که خبر کرد

در صومعه رندان نهان باده کشی ...
از شیوه ما اهل بها را که خبر کرد

بودند بهم گرم نگاه من و معشوق
بیگانگی انگیز حیا را که خبر کرد

عرفی تو زندان رحم لطف نمودند
از تربیت اهل صفا را که خبر کرد

ز خنده لب



بگو تا از چه شربت آبداری / که از هر زخم لذت می‌تراود

ملک همچون مگس جوشید از زخم / که از شهد و شهادت می‌تراود

حذر کن زین دعای آتش‌آلود / که زین چشمه اجابت می‌تراود

تراود از لب عرفی سخنها / ولی بی‌گاه فرصت می‌تراود

بازم طواف میکده احرام تازه شد / ذوق قدح ببوسه‌های لب جام تازه شد

گشتیم باز می‌کش و ارباب رسید باز / آیین شیوه و دشنام تازه شد

زخم الست روی تر او پیش نهاد باز / ورود که صبح بود مرا شام تازه شد

صد زخم نشاط خورد و نمک زد دوباره باز / اینک ببین که چون نمک کام تازه شد

ذوق از غمازه بود ز جو ما [illegible] / اینک حلاوت همه در کام تازه شد

زنار را نیابت تسبیح میدهیم / ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد

هیچون شدم ز شور دلم چشمه چشمه خون / طوفان نوح را دگر ایام تازه شد

دیدم هزار روضه که در سدره [illegible] / بردار از دل که نوشته این نام تازه شد

عرفی بسی به تشنه لبی عمر باختیم / کز ذوق وصف ساقیم انعام تازه شد

هر جا که مست و غمزه زنان عشق آن نگار / دل میدهد به جان به مجلس که می‌رود

از وعده‌گاه وصل او هر شام تا صبحگاه / آرام در خون می‌طپد [illegible] می‌رود

گویا ز عیش آباد وصل امید نیم [illegible] / گر خون دل کل میدهد [illegible]

گر بار ساری می‌برد هر که [illegible] / بهر چه غم را بر زبان صد گونه [illegible]

خیزد دو جای از الم گر معبد [illegible] / تا خلوت حسن قبول آشوب [illegible] می‌رود

چون شهسوار خویش را در خانه [illegible] / گر زنگ شمشیرم اگر در خانه زین [illegible] می‌رود

عرفی و به جان را بپای تلقین کشش [illegible] / کین سست پیمان ناگهان زین حلقه بیرون [illegible]

بیا که نعره‌کشان نفس می‌آید [illegible] / بیا که در ابلهی [illegible] می‌شوند

دلی که مایه آزادگیست میدزدد / به دوی سلطنت روم و ملک ری [illegible]

فسانه‌ها که به بازیچه روزگار سرود / کسان که بسته جمشید و تاج کی [illegible]

بیا به ملک قناعت که در دهر [illegible] / رقصها که به بهشت [illegible]

دلم به فصل خزان زاد و در بهاران [illegible] / ببین که گی در [illegible]

چو یاسمین خود این باغ و [illegible] / که بلبلان نوا دست خزان [illegible]



کلید توبه خریدم برای قفل نشاط | ولی چه سود که دستم بجا کلید شکند

بسوز عرفی مجنون ملیلی محروم
که مرا اسیر تو راه طواف می‌شکند

ز کوی عشق فلک دل‌شکسته می‌آید
شهید ناوک آنم که چون رود ز شکار
زمانه گلشن عیش کرا بیغما داد
هم بر عشق برید این شکسته راز نهان
هجوم ار دو بدا تکمونه بسته راه نفس

مسیح می‌رود انجا و خسته می‌آید
غزال قدس نظر باک بسته می‌آید
که گل برابر ما دسته دسته می‌آید
که از شکنجه اسلام رسته می‌آید
که بر لبم ز درون دسته دسته می‌آید

هوس بهشت عرفی مگر شبخون زد
که زخم دار بجان خسته می‌آید

کسی میوهٔ غم ز باغم نخورد
بیاسودم از خوردن غم ولی
درون صد شیشه خون زد ایاغم
بفهمدم جهان عافیت مردود

که حسرت به عیش فراغم نخورد
که اندیشه غم دماغم نخورد
که مرهم شرابی ز داغم نخورد
که نوباوه نخل باغم نخورد

بساغ

شب غم چنان تلخ بر من گذشت | که پروانه دود چراغم نخورد

مگر خورده عرفی شراب از سفال
که کوثر ز سیمین ایاغم نخورد

دلم ز گوشه گلخن بطرف باغ آمد
به بلبلان چمن بعد ازین که گوش کنند
ولیل خار تماشای نور کار ازین بس

مگر خزان شد و وقت عروس زاغ آمد
که عندلیب قفس دیده در جناح آمد
که آفتاب درین خانه با چراغ آمد

مگر وظیفه عرفی فزاده باده فروش
که سوی میکده مخمور و سر بداغ آمد

برگاه رخ که رندان تو مشکبو شنید
بجور ساقیه خودین ز هجر تقصانان
فتد ز روی دو رخ بعاشقان ز زرد
بتان که نقشان مغز جان گزشت

قدح کشان تو صاف کرشمه می‌نوشند
مشو گدای شبابان که بر مشند
اگرچه از نفس مهر زری جو بشند
بشوی می‌ال ز خون تلخ می‌نوشند

بجسم شرم خطابکان قسم عرفی
که گر تو شرم کنی فعل زشت می‌نوشند



تا چند به زنجیر خرد بند توان بود / بی‌مستی و آشوب جنون چند توان بود

جامی بکشیم تا بکی از اهل خرابات / ترسنده ز بشکستن سبو چند توان بود

هر لحظه دو دیوانگی بیش بکم [illegible] / تا کی چمن آرای خرد چند توان بود

در سنگ [illegible] / در روی [illegible] چند توان بود

یعقوب بده دل بجگر گوشه فرزند / تا چند اسیر غم فرزند توان بود

گر منتظر است ز تقصیر عتاب [illegible] / بیمست که هر روز خداوند توان بود

گر مژده [illegible] رسانند
صد سال بکیش خم تو خرسند توان بود

هر کو لب تو نصیب شکر [illegible] می‌کرد / که آب ورد در دهن آفتاب می‌کرد

چگونه راز دل آرم [illegible] / که شعله [illegible] ایجاد آن می‌کرد

چنان ز روی تو چشم کل [illegible] / که زهر گریه چشم گلاب می‌کرد

دلت بمن ده و در روی [illegible] / که از تو چون دل مردم خراب می‌کرد

ز بس خیال تو آورد هجوم بر چشم / بگرد هر مژه صد آفتاب می‌کرد

چه آتش است ندانم به سینه عرفی / که دود را نفس او کباب می‌کرد

برهمن کیشم که صد طعنه بر حجاب زد / طاق آتشخانه‌ام صد خنده بر محراب زد

مرحبا ای عشق [illegible] آشوب تو / عافیت خوش [illegible] سیلاب زد

عشق یکدل شد ز خرم تیغ [illegible] شهید / نکته پرداز خرد بر [illegible] اسباب زد

موج طوبی سایه هر که [illegible] / منعم از بهر تسلی تکیه بر اسباب زد

کو کلاب کفر تا بر چهره ایمان زنم / کز تهی [illegible] گشت تکیه بر محراب زد

خراب رندی تو شد عرفی که گشتن تیغ
این سبو از زهر بر کروان قدح بر آب زد

وعظ من گر فشانند [illegible] نشود / آستین مکش [illegible] از آن نشود

نیست در خوان محبت خور [illegible] / لخت دل هر که بر اندوخته مهمان نشود

کشوری هست که در وی بود از گریه سخن / همه جا کعبه و [illegible] بر سر ایمان نشود

پا منه بر سر بالین اسیران که بجا / هیچ بیدرد بیاید که پریشان نشود

دیدن روی تو حکمی بنود تجربت / آن [illegible] که در ره [illegible]

[illegible] / کشته گر بی رحمت همه بر جان نشود

به تماشای گلستان [illegible] / گر گل و لاله و گر آتش سوزان نشود

آمی کم



عرفی از خدمت بت می‌کند ای خادم دیر
مزنش طعنه که ناگاه مسلمان نشود

از پی صید دگر تا بجهان [illegible]
نفع زبانهای سنان آهوی سر در کمند

در رهٔ عشق و بلا مهلت [illegible]
جان سلامت روی باد فدای گزند

وه که ستم میکند [illegible]
دل که ز داغش سیاه سینه که بادا نژند

مانده طبیب اجل عاجز و حیرت‌زده
همنفس ساده لوح کو که بسوزد سپند

دوش که [illegible] مجمع [illegible]
رخصت جامی بده ای محتسب [illegible]

تا دل از جام [illegible]
سنگ خمار شکست شیشهٔ عشق بلند

تا بحریم وصال همنفس عرفی نیست
خون ز رگش میچکد جانب هر ره خند

دوست در شب [illegible] چون غم [illegible]
چه کنم آه که یکدم ز مقابل برود

تا ابد ناوک کاری خورم و جان بدهم
دشمنی گر کند بخت که قاتل برود

چون رود و غمزه آن تیغ [illegible]
نیم بسمل بچه [illegible] که بسمل برود

بود آهی که مرا [illegible]
که بمیرم من و جان از پی محمل برود

نان

سنگ آن صید زبونم که بود در [illegible]
به جبین گشته شود نام تغافل برود

گر محبت حمله بر ناموس کفار آورد
برهمن را سبحه در گردن به بازار آورد

در میان گریه‌ستان غرق خمخانه کو
تا شراب آلوده پیشم بر سر دار آورد

گر خجل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام
عابدی کش زلف او در قید زنار آورد

بگذر از [illegible] عشق [illegible]
هر نفس آید مسیح ایجاد و بیمار آورد

زین که عالم کفر گیرد کی [illegible]
گر دل شیدای موسی [illegible]

قحط جنس و چون تو [illegible]
روز بازار بخر یوسف را بیازار آورد

عابدان [illegible]
کو کسی کین مژده از دلهای بیدار آورد

عجز را فوقیت عرفی زانشدم ز نهار جوی
ورنه کو زخمی که از [illegible] ز نهار آورد

مجنون که عیشش از غم لیلی شود لذیذ
هر مال بگویم آن [illegible]

خشمت لذیذ است ولی [illegible]
کی اضطراب مجو تسلی شود لذیذ

این تلخ گریه را شکر آلوده کن [illegible]
تا گریه‌ام چو خنده لیلی شود لذیذ



چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل حال
کاری کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ

بی تربیت شمایل حسنت کمال یافت
بی آفتاب میوهٔ طوبی شود لذیذ

عرفی چه خوش بود که چو بوسی کنم سؤال
ناشنیده بوسه بر لبش آری شود لذیذ

گر مرد وفایی به بازار آ
رو بجنبه ز الماس کن و دامن عزم گیر

اسباب پریشانی دل آمد جمعیت
دامن بمیان بر زده راه عدم گیر

عیشی به غم دوست برابر نتوان یافت
رو کام دو عالم همه را سر به هم گیر

ساقی مدد آموزی جام از دل ما نیست
تا و آن صراحی که شکستیم ز جم گیر

خاکستر پروانه طلبکار سموم است
ای باد مسیحا ره بازار الم گیر

ای عشق ببر سنبل فردوس ز فرخ
از گلشن ما دست خسی سوخته‌ام گیر

این بر ز مسیحا نکس این دل مرده نیست
آخر که ترا گفت که آهوی حرم گیر

چگونه سوز غم او وهم بسوزد دگر
که لفظ در زبان نیاید ز دل لفظ دگر

شراب سوختم اگر بو کشند محرم یار
سؤال بوسه ز تبسم تر غنچه روید دگر

ز امروزنی محبت رسوم شرح مجوی
که این مجوز دگر گفت لا یجوز دگر

بیا ز تربت مجنون به مشهد عرفی
که عشق نوحه طرازی کند بسوز دگر

جان غمگین سفر ورشش و دل محنت دگر
نقد همت ده و عشوه مقصود مخر

در گشا رنگ گوش فسانه بر ای
شعله را ابع کن از آتش ما دود مخر

سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق
آتشی نیست چو در مجمره‌ات عود مخر

ذکر معشوق کن و درس فلاطون مشنو
بلبل ار مست شود نغمهٔ داود مخر

عرفی از مصلحت کار زدم فروش مکن
مده از کف زبان گوهر ولی سود مخر

بلب آرام گیر ای جام غمگین یک دمی دیگر
که شاید در حریم سینه نغمه سنجی دیگر

چه کردم سنگدل شرح غمت هم با کسی گویم
که در شرح محبت گو نباشد محرمی دیگر

هم از غم سنگدل گشتم هم از شادی گریزانم
که همایم رازه بسوی عالمی دیگر

کجی کرد عرفانی که از حیا گاهی نمی‌آرد
گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر

نگهش رخصت نز با غمزه را تا تیغ بردارد
که زخم دل را که از زبان تو دارد مرهمی دیگر



شکسته رنگی ما را بروی ما بگذار

گذشت عمر و رستی نیافتیم عرفی
که سبحه بود مرا دام راه یا زنّار

تو این معامله با آبروی ما بگذار

هر سر مو از خوی خجلت چو چشم حلقه آب
می نشیند چند غم در گوشه بامم هنوز

تربتم ویران تر از کاشانه صیاد بخت
ورز ملامت دوستی نشانم هنوز

اجر در روم در الحد بگشود درهای بهشت
ورز نعیم درد عشقت دوزخ آشامم هنوز

آنم آتش گشت و خاکم ساحل
و ز هم نسیم اندر انجامم هنوز

بس که صیاد مرا هر گوشه دام استاده ام
دانه شد در صیدگاه هم دامم

مو بمویم رشته زنار شد و زنگی
در خرابات مغان بدنامم هنوز

آفتاب هستیم عرفی به زردی می کرد
ورز شب یلدای غم در اول شامم هنوز

دیده ام رهرو و حیران که کردم
آب در دست رفت و سنای لب جویم هنوز

شد خزان و بلبل از گل
من همان دیوانه مرغ بجل گویم هنوز

هر قدم صد کاروان شد در دنبال
من به بوی نافه در دنبال آهویم هنوز

صد ره کنند
ورز دستنا بازویم هنوز

دوش دستم را به لب
آشنای شیشه می بود در ابویم هنوز

رو شناس عالمیم و عادت
می زنند آشنایان عادت خویشم هنوز

همرها شد که حجیم در بهشت آورده اند
ورز غبار عصمت هنوز

گرد وارو در جهان نکهد اشتم عرفی ولی
چه تاب در دوارو هنوز

ای دل ز شوق آمده با مهربان بسوز
تنها مگو که بسوز

گردی قبول منصب پروانگی ولا
خود را زدی به آتش او این زبان بسوز

ای شعله در جگر نتوان
تا چند حفظ آه کنم گو جهان بسوز

نعشم زکوی او مبر ای همنشین بیار
این مشت استخوان و درین آستان بسوز

ستانه آمدی و نشان آتشم
بنشین شکستگی کن و با جان بسوز

عرفی بسوز ز داغ گلی ز جگر ولی
تا کس عیان بسوز

بزم وصلت دیدم
می شنیدم لطفی همان

دانه میریزد تغافل
شیوه صیادی افکندن

تا به پای رهبری گام طلب
گز در دیر مغان تا کعبه

شرم دارای
لب فرو بندم اگر مقصود



عالم مهر و محبت را طلوع مهر تست
کس نشان ندهد ز صبح انجامی ساخت

جلوه با راز هزاران شیوه ای طرح آبی
خوبی قامت ز رعنایی آمد و بس

زحمت هر روزه ام صد خط در لذت زند
زین ثمر بی صاحب نیمی ای کاب و بس

عرفی انجام غمت از رهروان دل مجوی
ایچه در این نخواهی یافت انجامت و بس

کونین مست و باده‌ها بی‌نیاز نرگسی
سیراب هر دو عالم و آبی ندیده کس

مرده‌ام تحکام جهانی و ...
در جام عشوه زهر عتابی ندیده

مخمور روییم مست و فراوان بود فغان
کز جام لطف مست دو خرابی ندیده

درد اگر طفل طالع من یافت تربیت
در عالمی که فصل شبابی ندیده کس

در عهد لطف جز ره تو دستان نیند
گیرنده عنان و رکابی ندیده کس

زنبار و ازین غرور که در بند زیرکان
زان ترک نیم مست شتابی ندیده

موی بدیده و زنده ام آرام نگاه
صد جان کرده حسن و حجابی ندیده

عرفی در آن زمره مستان کزین گروه
آلوده گناه و ثوابی ندیده کس

جان میرود ای ناز دنباله روان باش
وی ساکن توهم چند قدم همره جان باش

ای شوق در افشای غمم ای همه تن باش
کو راز من غمزه که بجنبد پنهان باش

ای نشئه معارض مشو این حد کم نیست
رو تابع آن غمزه شو و دست نشان باش

ای آنکه ز نفرت عنان و ...
یک لحظه تماشا کن و اندیشه و عیان باش

خاموشی من حالت پنهان تو گوید
کو شرم نگاه تو مرا بند زبان باش

من خود بزنم در و چه بسیار ...
در بند سبکباری ما نوبت کشان باش

می آید و می بار رو ار و ناز رو تغافل
ای دیده امید بحسرت نگران باش

ستانه بی جو غیبتن جان و دل آید
ای دل همه طاقت شو و این بخش جان باش

عرفی مشو آزرده و بشنو ز اول صحبت
کو عشوه بهان ناز بهان غمزه بهان باش

بحمدالله که جان دادم و آن بیخ ... ز دشمن شادم
که از من تا قیامت لذت تشکین ...

به آتش رشک خاکی زدم و دم بادم ...
که شوق اندر نفس گریخت و کی ...

دم مردن ز بیم آن دهد کامم ...
کند تا که غم با کام میسر ره و دل ...

نگو که سلطنت میروز شهرت یافت در عالم
که دارد در جهان مشهور ...





که ز دوران بیش رود بل کرم | کآتش از سیماب میچکدیش
هر حدیثی که بر سر آید ز زمین | آب و از خواب میچکدیش

بچکد عرفی از زیر داشک
از جگر خون ناب میچکدیش

دوش از صومعه آمد صنم مست [illegible] | جام می در کف و زنار حمایل بر دوش
همه سرمایه سودای [illegible] | همه نقصان متاع من [illegible]
غمزه اش گرم عنان گشته [illegible] | عشوه اش سیر کنان گفت [illegible]
غمزه شوخ در انداخته [illegible] | سوخته طعنه برانگیخته [illegible]
گفت کای صد شکن صومعه [illegible] | نغمه عود کسی راست ازین [illegible]
توبه از باده بربستی چشم [illegible] | ترک زنار برافکندی [illegible]
ننگ بادت که ز ایمان [illegible] | شرم بادت که ز نسبت [illegible]
صد دل سوخته از شوخی [illegible] | در خم طره ما باز نشاندی [illegible]
توبه اول اگر زود شکستی [illegible] | ور نه خود ریشه [illegible]
من صنم گوید و مریدان همه [illegible] | من قدح نوش و مغان نعره زن [illegible]

لعبه از

بعد از آن بر سر صلح آمد و در دیر گرم | خنده بر زمزمه اسلام زنان [illegible]
بگرفتم ز روی آنجام که نوشم بادا | بگشودم لب خاموش و دل [illegible]

عرفی این نغمه ز خلوت ببری در بازار
هان مبادا شنود محتسب شهر خموش

صنم میکده [illegible] به ناز رقص | نوای میزن و مستانه [illegible] رقص
عجب ذوقی بود بار رقص مستی | تو نیز این باده در پیمانه [illegible] رقص
برافشان دست بر ناموس و آنگه | میان محرم و بیگانه [illegible] رقص
بجان با غیر جانان بر میانه | بتی با عاقل و دیوانه [illegible] رقص
دل از تمکین شود بی ذوق [illegible] | گهی کودک گهی طفلانه [illegible] رقص
چو خون از زخم صید [illegible] | چو دل در سینه پروانه [illegible] رقص

شنو عرفی ره این باغ و بلبل
به بانگ خنده در ویرانه [illegible] رقص

فصل گلست و [illegible] نسیم [illegible] | می در پیاله واجب و گل [illegible]
چندان اسیر شد دل [illegible] | [illegible] کرشمهای تو [illegible]

صیاد غمزه تو چه زه بست بر کمان
گردید عشق ناوک او بر شکار فرض

ترسم که ترک غمزه ز نهار رو نهشت
بر شکر گوی تو چه کند زینهار فرض

از بس که قابلیت عشق تو داشتم
کردم عطای حسن تو بر کردگار فرض

منت بود ز میکده جذب نسیم می
ورد ورد گشت ناصیه جذب غبار فرض

زان عهده ام بطاعت حق گر هوا نگفت
بر کردنم نهاد طبیعت نزار فرض

انکار فیض شاهد وی فرض بر فقیه
برما اطاعت صنم میگسار فرض

تا کی سوال سنت فیض ای فقیه خیر
تا زو نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی با اهل صومعه سالی نبرده که هست
بر صوفیان باده بهانکش خمار فرض

گر بگویم ز لطف دوست نهانست غلط
ور بگویم که مهر و دیده عیانست غلط

شش جهان فیض و از نظر او نهانست
ور بگویم که بسوی دگرانست غلط

تیر دلدوز شهیدان همه از ترکش اوست
ور بگویم که از آن شست و کمانست غلط

صدق اسرار درون عقل بر آن آنچه
همه را زان غلط انگار ز دانست غلط

عرفی از بیخبری خواند غلط نشناسی
که هوش گر شناسی ز چه کانست غلط

اگر تو خنده

اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه حظ
وگر تو زهر دهی تشنه را از آب چه حظ

اگر نه سایه نشین تو جویم از خورشید
ز روشنی شب مهر آفتاب چه حظ

کمال حسن و نشاط جمال و جلوه است
هزار سال نهفتن در نقاب چه حظ

عیان نه این دل صد چاک شسته را الگند
ستم نمود ز شبها از رده جواب چه حظ

ز آسمان طلبیدیم نشان را گفت
اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ

تلافی شب بیکیم بخواب صبوح
اگر ز تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ

سبوی درد کشان محتسب شکست ولی
وگر دلی بخراشد ز احتساب چه حظ

نشاط و فارغ اندوه عاشقست شراب
اگر ملال نیفزاید از شراب چه حظ

نمود گر گوش بواعظ نمیکند عرفی
ندیم میکده را ز آیات عذاب چه حظ

باز این منم نصیب دل خشنود در سماع
دیوانه وش ز نغمه رود و درود در سماع

رویم بروی دلبر قوال در سرود
دستم بدست شاهد مقصود در سماع

بر هر سرای ز رشته گر ایک نغمه ساز
افشانده ام آستین می آلود در سماع

باز آنچه شور شست که خوناب ریز شد
چندین هزار زخم نمک سود در سماع



زاهد که بود زمزمهٔ ذکر پیر عشق
امید مرد لست و طعنبندان بخون نبی

آمد به بزم زمزمه چو دود در سماع
دایم چو سنجان نغمهٔ آن بود در سماع

عرفی سرود بزم که یاد آمدش که باز
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ
ز نور معرفت حق شاه درگرفت
بروشنی شب و روز زمانه یکسانست
فروغ ناصیه روزگار اگر شاهست
چراغ بینشش از نور طلعت که
چراغ تا شده منظور شه ادب است
براه معرفت حق چو دست ...

باز کوشک کوشه کلاه چراغ
صباح طلعت خورشید ... شام چراغ
از آن زمان که جهان مجلس است و شاه چراغ
که بر فروخت زد لمعه هر نگاه چراغ
بچشم نور چراغ و بچشم جاه چراغ
فلک گذاشته بر گوشهٔ کلاه چراغ
چراغ را بنر و کس بپیش راه چراغ

طواف انجمن شه چراغ راه دلست
و را تو عرفی ازین انجمن بخواه چراغ

باز نبیدان ما موج ... صف
های فلک بر میان ... امان

فروغ

در سماع
خرده سکافان شوق لی رحالی
جان قدیم آشنا مانده همان باشناست
نداشت
چیدیم و دیدیم تمام ... ولی
بشنو و بو کن اگر گوش ... هست

جبه فشانان شبه باده وادی
این تن آتش ... علف
میوه این چار باغ گوهر این ... صدف
زمزمه تو کشف ... من عرف

عرفی اگر رهروی دوری منزل مبین
رو که بدوری کشد همت شاه نجف

غم سیکند و دل من ... عشق
دانای شهر ده گیت ... بخند
داروی محبت عشق در حکمت ارادت
ناکامی من عشق پرورده مراد
در دیر کعبه سایل و در کفر و دین ...

میرم ... غم تا زم ... عشق
خندید بر فلاطون اطفال مکتب عشق
اما ز سر روی عقل زایل ... عشق
در آفتاب غربت شام من ...
با نوش و نیش یکیل ...

تا ریخت خون عرفی از چشم خلق گم شد
زان جلوه ها تو گوهی این بود مطلب عشق

این زخمهای کاری بر تو جان مبارک
عید شهادت ما بر دوستان مبارک



دیدم بشیوه رفت باز آمدن مساغ و مش
تا موسم همعنان تافت بر دو دوش مبارک

اینک فسانه بالین افسانه گو در آمد
ای چشم ناغنوده خواب گران مبارک

گویند کفر زلفی بر دین زند شبیخون
بر دوش دین ز دوشان این سلسلها مبارک

بر ما خجسته بادا و رخ فرزند عشق
طوبی و حور و کوثر بر آن ورای مبارک

ای خلوت محبت عذر تو چگونه خواهم
تشویش توبه تو بر ارباب نشئه مبارک

آمد نسیم شوقی کز غنچه ها شکفته
این نو بهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی در آتش دل مجبوستی و خموشی
داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

صد مهر منهیم بر لب که تا نگشای دل
ناکرده غم بخنده بجنبیده روی دل

دامن ز بلبل بنالد الا که او
در چشمه زار در دل که تشنه شوی دل

بگذاشتیم مرهم و الماس ریخته
این ریز راز راحت آن که بکوی دل

تا چند عمر در غم اندیشه بگذرد
بر داشتیم دست غم از زر و روی دل

عرفی بکن ز جرعه خون بیخودی بنوش
هرگز نخورده بود شراب از سبوی دل

تنهانشین

تنها نشین گوشه میخانه خودیم
گنج غمیم و در دل ویرانه خودیم

لب ترنکرده ایم ز جام و سبوی کس
جاوید مست جرعه پیمانه خودیم

با غم نشسته ایم به تدبیر قتل خویش
ما آشنای دشمن بیگانه خودیم

بس در گشوده ایم چه در دیر چه حرم
ما قفل بی کشاد در خانه خودیم

شیرین نکرده ایم لب از شکوه های کس
لبها به زهر شسته افسانه خودیم

غیرت روا نداشت که بر دیگران کنم
ما جان نکرده جانانه خودیم

عرفی ز رو بهانه افسون مکن که ما
صید فریب دام خود و دانه خودیم

خوشا جهان که من از دست او کباب شوم
زمانه را کنم آباد و گر خراب شوم

بر آن سرم که جهان آتشی بر افروزم
که در میانه او تا ابد کباب شوم

دهان شیشه گشاده است عشق
کرای نیاز ز کیفیت شراب شوم

جهان ز عشق مهیای تب شده ام
که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم

رسیم به مقصد و عدا آسم ز تنگ
بهر طرف که چو همت رکاب

چنین که فرصت عرفی بکنج
بگرد او رسم گر همه شتاب شوم



چون خیالت گذر آرد به برم جستم
جوشش نور بهم در شکند ارکانم

مشت سوزن بدلم زان بر ... ریخته اند
گریه از بازوی دل دوخته پیراهن چشم

از دلم تا به در دیده صد آتشکده است
گریه شوق که گلخن شد از او گلشن چشم

در تماشاگه حسن تو به هنگام نیاز
سر به پیشانی خورشید زند ... چشم

عرفی آن روز نه بینم که نبود بهر وداع
گریه را دست در آغوش دل و گردن ...

چو لاله گون شوی از باده در چمن مستم
چو مشک چین بکنی طره در ختن مستم

دل رهنم از سایه صنم داغم
دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم

ز شکل سبحه شناسم ... محراب
ز فکر وا رو ز اندیشه برهمن مستم

مگو که خرقه زنار پوش ...
که تیر دستم و از جام برهمن مستم

در معامله در بسته ...
حریف عشقم و از خون توبه شکن مستم

حیات و موت ... عشق
نه در لباس تو مستم که در کفن مستم

بنا لر تیشه فرهاد ...
که از حلاوت بازوی کوهکن مستم

به بزم دوست که گوید که از قدح ...
تهی پیاله تر از من نبود و من مستم

بهشتیان

بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی
نه از شراب طهور از می سخن مستم

خنده بر بستر آرام ز خنجر فشان ...
تکیه بر بالش محنت کنم و باز افتم

باز ای شمع چه داری هم آن ...
که کرم بال بسوزند ز پروانه افتم

پای ... از سلامت ...
نیم آن مرغ که در چنگل این باز افتم

حیرت از بس که تماشا ...
که ز انجام ره عشق به آغاز افتم

گفتگو بیت بیارم ز لب ...
که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

عرفی آرام مجو از دلم آن رفت که من
بار دیگر که عشق نصیب ناز افتم

زخمی شوق توام سینه خوشان دارم
خانه در کوچه الماس فروشان دارم

کی مسلمان کند صحبت اصحاب خرم
که در آن زمره بسی جا ... دارم

آتش پنبه گوشم که ز ... امروز
گوش از زمزمه پنبه فروشان دارم

صحبت ...
میل همراهی تابوت بدوشان دارم

واعظا در گذر از قافله من که ...
همه گوشم ولی نذر خموشان دارم



عرفی امروز به کاشانهٔ من که باز
کلک از دل بی شرم خروشان دارم

تا نام جمال یار بردیم
زآیینهٔ دل سیل گریه
تا کشتهٔ غمزهٔ تو گردیدیم
بردیم غمت بخلوت خاص
مرهم مرهم زدیم چندان
تا شاهد عافیت گزیدیم

رنگ از رخ لاله زار بردیم
جام عالم غبار بردیم
صد شمع بهر فراز بردیم
آرایش روزگار بردیم
گر داغ دل اعتبار بردیم
ناموس بر آن کنار بردیم

آزاده روی گذشت عرفی
صد دوش ز زر بار بردیم

[illegible] در رنگ لاله‌ام
شکست جام شرابم ز رشک [illegible]
ز باده توبه جراحت ز [illegible] عشق
متاع ملک شهادت که کیمیای [illegible]

در این لباس شراب [illegible] سلام
در این خزان دیت خون لاله‌ام
اگر قبول نداری رسالهٔ [illegible]
اگر دعا نفرستد ز نالهٔ [illegible]

تمام طبع ای من اهل هند [illegible]
جان بوادی مستی ز [illegible] گردم

گر زاده‌ام شکل [illegible]
گر لب ز باده و دست [illegible]

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
که من برون ز شفای این مقابله‌ام

عمر در شعر بسر کرده و در ماتم
العطش [illegible]
شاید از تلخ کشم [illegible]
رصد شمع [illegible]
ساقی مصطبهٔ نظم [illegible]

عمر در باخته را با [illegible]
که قدحهای پر از خون جگر [illegible]
طوطی گرسنه‌ام شکر شکر
گریه و ناله بسی شام و سحر [illegible]
طایر بال عجب قدسم [illegible]

از دل غم او دریغ دارم
این نامی ز سبو دریغ دارم

تا در سر کوی او بلغزید
دردیم ز چاک سینه مرهم
خود حیرت [illegible]

با از لب جو دریغ دارم
زین رخنه ز خود دریغ دارم
از روی نکو دریغ داریم

سیراب و نفس ز دیم آرزو — آب از سگ کو دریغ داریم
عالم همه ریش ابله ما — یکخنده از او دریغ داریم
تو گل بجهان فشانی و ما — سنگش ز سبو دریغ داریم

عرفی بهر کس مگو که اسرار
از بیهده گو دریغ داریم

شهید وصلم و شیراب ... — ز نخل طور تر اشنیده اند تا بویم
مراست معجزه مشکل گشای ... — ز بیم میدهد امید ... روم
بدست ساده دلی در جهان ... — خراب کرده ... تیم
ز بوستم ز چه محتاج باربار ... — نه یوسفم ز چه در ته ... چوتم
چو گریه را اول ز خون ... — که میشود ز گریستن حباب ...
چه احتیاج به تحصیل نعمتم عرفی — که خون دیده دهد آب و لعل ...

وای گر حیث مصلحت بگریستن
پنهان ملول بودن و پیدا گریستن

فارغ مشو ز گریه که بسیار ... — صد ساله گریه باخت بیک بار گریستن

سیلاب در

بید رو را بجهت ارباب دل ... — خندید بدین آشنا بود تا به گریستن
دایم بگریه خرقسم و جوش ... — زین گریه ره ور از نبود تا گریستن
عمری بکر بهای هوس ... — عمری به تازه باید دم و واگریستن
درمان درد من ز مسیحا مجو ... — در درد جفای یار رود تا
هر کس که هست گریه بجا ... — تو آن بعالمی تن تنها گریستن

بچه روبه جلوه آید طلب بیار زمندان
نه دل بیار خرم نه لب امید خندان

گله از تهی کمندی نه رود ابو ... — که غزال با منقید ... کمند صید خندان
چه کمند زبون شکاری ... — که خم کمند بوسد لب ... بمندان
چه کمال باطلست این که بود ... — که به غنچه بسته گردد ... ارجمندان
بکرشمه بنازم که زیاد ... — زده موج زهر آفت بگلوی ...
چه دولت آه از آن دل که ... — نه علامتی ز ناخن نه جراحتی ز دندان

نه چنان بناز عرفی که عنان رود ز دستت
تو هم این حدیث سکوت بکف عنان بمندان

تا شمع به کف داری ای نفس دو تا زن | تا سنگ به دست آید بر شیشهٔ جسمی زن

چون مرغ چمن تا کی در آب و هوا کوشی | پروانه صفت خود را بر شعلهٔ پرستی زن

اندوه مسلط کن بر شادی دل تا همت | شمشیر بلندی را بر تارک هستی زن

نادیده عدم خامی در زن به وجود آتش | چون کیسه عدم کردی بازار در مستی زن

در راه طلب عرفی با هوش سبک میرو
چون هوش ز پا ماند در کوچهٔ مستی زن

اینک رسید وعده گشاد نقاب گو | رفتیم تا در حجرهٔ صبح آفتاب گو

جامی کشیده محتسب فتنه مست کو | کو تا ز نامهٔ ادب احتساب کو

خونم حلال بر تو ولی داور جزا | گر گویدم شهید که گشتی جواب گو

کیفیت شراب به هم ارجمند کیمیاست | اینک شراب بنگر و عهد شباب گو

تا لب به العطش نگشایم تن زخم | از جوی آب عمر [illegible] گو

صد ره دل گذشت و دگر چند بگذرد | تا کی زبان و دل [illegible] گو

سوزش خمار و شوق و نگاه | دل باده باده شد ز نگاه کس لعاب گو

نور جمال دوست نگنجد درین نظر | کو دیده تو وصل آفتاب گو

عرفی مگو که هستی و راه عدم دراز
اینک شدم سوار عنان کو رکاب کو

نفسی که غمزهٔ او به حیف ما نشسته | به هوای دل اسیر حیاره فتنه نشسته

چو رسی به تربت ما فشان به نیاز دامن | که غبار درد و حسرت به مزار ما نشسته

شود آشکار فردا که به راه وعدهٔ او | ز غم بهشت و دوزخ همه کس جدا نشسته

ز ره وفا دران کو که نشسته‌ام [illegible] | که غبار کوچهٔ ما بر طوطیا نشسته

ز رو جا چه کام جویم که میان [illegible] | به هزار نا امیدی به در دعا نشسته

روم از جهان و شادم که ز راه تا قیامت | ز خیال غمزهٔ تو چشم بلا نشسته

تو به بزم عیش عرفی من و کوچه که هر سو
سر خون چکان فتاده دل بی‌نوا نشسته

ای که سر تا قدمم را به خون دل آغشته | تا مرا داشته غرق به خون دل آغشته

را اوصاف تو کردیم که ما این همه غرق | از دل ما طلسم صبر و سکون دل آغشته

گر دلی را ز بنا دی بس این حرف [illegible] | آن تو در معرکه که خصم به خون دل آغشته

نوش کن خون دلم تا به تماشای تو غرق | گر تو در چشمهٔ حیوان همه خون دل آغشته





۲۲۷

مردم از شوق آید عاقبت
گر کشی تیغ و انتظار کشی

[illegible] قلم از کفی قیمت
دو جهان را بزیر بار کشی

به تماشا طلب ترحم را
عرفی خویش را چو زار کشی

بهار رفت و نکردیم عزم جای خوشی
برهنه سر ننشستیم در هوای خوشی

بهار رفت و [illegible]
دمی ز هوش نرفتیم از نوای خوشی

بهار رفت و ببستان [illegible]
ندانستیم سرودی بهای خوشی

بهار رفت و نبردیم [illegible]
دل گرفته ز غمهای [illegible]

بهار رفت و به کلبانگ بلبلان چمن
بپیاله نکشیدیم در هوای خوشی

بر ز نبات تو عرفی خوش نشده [illegible]
ندیده ام بجهان چون تو ژاژخای خوشی

من [illegible] غم عشوه نمای کو تو باشی
بهاری [illegible] کو تو باشی

[illegible]
غارت زده مهر و وفایی که تو باشی

مردم [illegible]
من فتنه و آشوب و بلایی که تو باشی

ای بخت ز شاهی گدایی [illegible]
در سایهٔ میمون همایی که تو باشی

از بس که [illegible]
اندیشه نگنجد [illegible]

خورشید بگرد [illegible]
[illegible]

عرفی [illegible]
با بخت [illegible] گدایی که تو باشی

چندم ای ناله [illegible] کشی
هر دم ز آتش دگر کشی

در این دور [illegible]
چندم آزادی [illegible]

ای که [illegible]
کاتشم را به بال و پر کشی

نامه ام [illegible]
ای فلک مرغ نامه بر کشی

کشتی از غمزه اهل عالم را
بعد ازین غمزه را اگر کشی

تا کنم چون [illegible]
زنده سازی و در [illegible] کشی

چون کشتی اهل درد عرفی را
چشم دارم که [illegible] کشی

تا خون نخوری چاشنی درد [illegible]
تا دل ز هی [illegible]



تا بوی گلی نشنوی و گم نکنی ناز
تا سر نشود خاک بجولانگه معشوق
دون غم معشوق ببازی ندهی
می نوشم و گلگون نشوم

آشفتگی مرغ چمن کرد نهانی
بر سرمه مقدم شدن کرد نهانی
بر خنده که منسوب این کرد نهانی
تا از غم دنیا رخ من زرد نهانی
شد دیر که در رسم ره درد نهانی

ای آنکه بدرد دل عرفی جگرت سوخت
امید که حال بتر رود نهانی

یا رب نفسی ده که ثنا بردارم
وین نغمه به آهنگ سزا بردارم
دیباچهٔ علم خویش در شستم
گر حمد تو نقش ثنا بردارم

جمعی ز کتاب و سخنت می جویند
جمعی ز گل و نسترنت می جویند
آسوده جماعتی که روی از دو جهان
بر تافته از خویشتنت می جویند

راهی بنما که رهنما مردی نیست
صد راه و بهیچ رهگذر گردی نیست

با درد تو هیچ نسبتم نیست ولی
بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

چون سایه رسول [illegible] عرش
این معجزه رفعت [illegible]
باز آمد و هشت سایه در کشور عرش
بر دوش برد و سایه بود در عرش

عرفی دل ما کش دگر کوی تو نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشند
دریوزه چرا از در دونان بکند
امید سر از دریچه بیرون نکند

عرفی علم بحر تو افراشتنیست
گر عشق تو بی تخم تو ناکاشتنیست
کنجی تو ولی نقد تو ناداشتنیست
در حسن تو بی دل ز نو برداشتنیست

رفتم بدر دیر و درم بگشادند
عمامهٔ شیخی ز سرم بنهادند
تسبیح مرا گرفتن بت بشکستند
اسلام مرا به کعبه نفرستادند

عرفی شب عید باده جوش او روز است
این توبه بسی شکسته و از ما نرسید
می نوش و طرب کن که همین نوروز است
می نوش که توبه مرغ دست آموز است

آنم که غمت همیشه از جان به بود
او وفات حیات خویش را انجام
آلایش دامنم نه از ایمان بود
هر وقت که در خواب که سستان تو بود

آنم که بی جارت هوس کنم
کو جام مجستی که با این همه ظرف
گر هر دو جهان باده نوش کنم
اندازه هوش را فراموش کنم

فسق آمد و از عرض ده خشم شاد کرد
هر موی مرا به یک جهان در دار است
وز بندگی عافیت آزادم کرد
چندانکه خراب بودم آباد کرد

از کز ره تلخ بی این هیچ مگو
اندر دگران بد هوا هیچ مگو
وز مرغ دعای بسته بر هیچ مگو
وز ظلم طبیب هیچ هیچ مگو

آنکس که لوای عشق بر دوش آمد
که صومعه و مسند و که مسجد آمد
با هستی آمد هم آغوش آمد
این کشته به پستی که با هوش آمد

عرفی تو کجا نفس مسیحا شوی
پروانه نمی شود مگس لیک بسوز
کو دل که بسی سست و دیوانه شوی
تا تهمت شیوه پروانه شوی

عرفی در معرفت گشودن تا کی
بیدار دلان را دل شهباز ورا است
خود گفتن و هم خود شنودن تا کی
تو روز ندیده عشق بودن تا کی

ای شوق تو چون حسرت دیدار دراز
توفیق سبک مایه چه امداد کند
وی های طلب کوته و دور دست دراز
فرصت کم و عمر کوته و صبر دراز

عرفی که سر کن که جای کلکه نیست
هر جاه که هست یوسفی در وی هست
توفیق رفیق هر سگ جو جگر است
صاحب نظری لیک درس فال است

از وصل بتان ما که بکار رست یافت
انجام کسی ندید و آغاز نیافت
وز دوست شدم محو که گم گشت آن
هم دوست طلب کرد و نشان باز نیافت

پروانه کند زیارت شمع از دور
زان شمع بود سینهٔ من غیرت طور
عشق من و پروانه [illegible]
هر شعله بسینه دزدم او سینه ز سور

ای زلف عروس شادمانی شستت
آرایش بزم عیش مشرب بتو
انباشته هجران ز تنگنای دلم
اما نه از آن نمک که دارد لب تو

چندانکه شدم ز هجو دو تن دو جا
تیری نزدم بر هدف از شست دعا
ما هم ز دعا مانع و از شوق طلب
بهمت که بر برآورد دست دعا

ای حیرت آلایش آمیخته اند
وی غم ز صفای سینه انگیخته اند
این دارد عجب دو رو سرشتی پیداست
کز آب و گل مست بر انگیخته اند

عرفی

عرفی که بود هزار شعبده باز
تسبیح ملک فروش ناقوس نواز
بر سوخته طاوس نهان پرواز
مجنون رگی چو جلش لیلی بنواز

ای محتسب از من بگذر روز الم
من دیر نشین و باده نوش و خرم
بر شیشهٔ من سنگ مینداز از بیا
زور و سود و تب شکند از هر غم

ای عشق بیا مانع آلایش باش
ای ملک وجود کرم آسایش باش
خیز ای هوس از دود دل و ماتم
جاروب کش حرم آرایش باش

در عرصهٔ عشق سنگ میدانی به
از کعبه و شور و سکوت و حرم خالی به
بلبل نشوی از حمیت فاخته شو
یک نغمه از هزار دستانی به

شوخی که تماشای دلم بیند فاش
میگفت بخویش و میکرد نگاش
ما رنجه مکن دست بشمشیر و لی
ار زنده زخم ما و لی بودی کاش

آنی صنم ام که گوشه‌نشینم بی اکراه هستم همه عیب و مو بمویم آگاه
آن عابد برهمن پرستم که مرا طاعت ز گنه بتوبه محتاج ترست

ای حلک دلم به تیر آزادی کی کی زین غم و درد و ناله آزادی کی
گفتی انگار کاندرین دوران بس دورهٔ من کی بود و شادی کی

ای گل ز من سوخته خرمن بگریز چشم چمنی ز دود گلخن بگریز
من آتشم آتش تو گلی گل زنهار بگریز یکی من مبین وا ز من بگریز

دستی دارم که در گریبان غمست پایی دارم که وقف امان غمست
جسمی دارم که تیغ و زبان غمست جانی دارم که دین و ایمان غمست

نی دور زمان بکام مو ولی بر فلک لی کیش نوبت آمد زین دو رنگ
خامش که جهانیم و نکو سنجیدیم نیک و بد این جهان بلی آب و نمک

دی با دل

دی با دل ریشهای آگنده به نمک در طور شدم نه دیو همره نه ملک
شوقم چو قدم ز طور بالا بنهاد برداشت کلیم بانگ الله معک

گل را همه آتش جگری می‌بینم حسن را همگی زخم نظر می‌بینم
یا رب چه شراب داده عالم را کز حال خودش خراب‌تر می‌بینم

عرفی صنم آنکه در عدم در هستم گرد قدم از صورت معنی فهمم
آن شاعر عارفم که در صبح ازل تاریخ تولد و جهان عالم گفتم

از گریه کرم دیده آتش نا گشت آلوده بخون دو از تماشا باکست
از بس شکسته ام ز هم تو نگاه کو جی که مرا دیده بر از خاشاکست

این شوق لبت ز من برون زده بیافت تلخ از شکری تهمت کام نبات
مشتاق لبت را چو اجل خون ریزد از تیغ اجل و ز چکد آب حیات

عرفی بکشی سؤال ازین خسته زار | کان غمزه را چگونه کردی بشکار
من مست محبتم چه دانم که مرا | این سر بود افتاده و چوگان نگار

عرفی منم و سخن آرای جهان | در معرکه با خویشتنم در جولان
کو زانکه قبول نیست معذوری را | اینک من و اینک من و اینک میدان

عرفی چه زنی طعن خرد بر سر مست | مردان نه نشستند ز دل آمده در کف دست
آن نوحه که راه لب نه بندد داریم | وان گریه که دل بگریه بگذارد هست

عرفی بکجا رفت دل آتش خیز | کو گریه تلخ آه و کو ناله تیز
بتخانه شد آن کعبه که نامش دل بود | بشکن قلم این هوس بکن تیز

عرفی دم نزعست همان سستی تو | آخر بچه مایه بار بربستی تو
فردوس بدست که دو ساعته مقصود بکف | جویای متاع است و تهی دستی تو

عرفی صفت دعا کسم رستم | در زاویه رضا نشستم رستم
اینک ز وجود و هم ز بیزاران رستم | هر موی کشد صدا که از رستم

گر دل بر دم عشوه نمایی چه شود | یا بر دلم از عشق صفایی چه شود
صد کعبه و سومنات آباد است | معمور شود کلیسیایی چه شود

روزی که قضا قرعه قسمت گشت | خاکم ز حرم برد و در دیر سرشت
هیچ است که در جواب بنای کنشت | گویم لبیک چون بگوید کو خشت

ای آنکه بسنگ جور دشمن شکنی | بر تارک خویش کفش نشان چون حسنی
با خویش چنان باش که با دشمن خواه | با دشمن خود چنانکه با خویشتنی

گر در قدم سرو چمن بگذارم | گاهی بر شمع انجمن بگذارم
یکذره ز من بغم او نیست امان | بگذارم و از که آخر تن بگذارم

عرفی دل بی‌کرمت جانان خفت / از عالم قدس آمده مهمان خفت
بگذار که پامال شود در ره کفر / رحمی که حباب گوشهٔ ایمان خفت

عرفی دل خود را که چه خوش آشفته / گر این دو سه بیت که بگذاشته
بگذاشته از توهم دیرین شاد / بر داشته با دیده چه بر داشته

سفینه از گهر دریای معانی است / یکتا گهرش عرفی صاحب نظر است
بس گرد و طرف ماه رخان میگذرند / هر کوچهٔ او شبیه شق القمر است

صد تلخ شنیدم از یکی زاهد مست / جرمم چه همین که در دستش جام است
دانی که همان محتسب گرسنه مست / کامروز بلقمهٔ آتش دهن جرم

از دیدهٔ ما بجز جفا نتوان یافت / زین آینه جز نور و صفا نتوان یافت
آلودگی که آب حسرت برود / در سلسلهٔ گناه ما نتوان یافت

عشوه

۲۳۴

عشق تو خراب آباد نشین باشد / کوی تو بهشت عقل و دین باشد
در دور تو هست جای کفر و دین / در عهد تو جان در آستین باشد

درد آنکه اجل رسید و درمان نرسید / توفیق تغافل ز سر جانان نرسید
هر کس آیت یاس خواند در شهر دلم / کفر آمد و ساخت دیر و در ایمان نرسید

از زهر ستیزه خوی آدمی هستند / ور چشمهٔ حسن روی آدمی شوند
از حسن وصال او آدمی بشکسته / ور گرد بر مشک موی آدمی شوند

این ناله که در آتش حسرت کرده / مرغیست که آتش از هوا میگیرد
این گریه که از آتش غم خورده آب / سیمیست که از خمار چون بادهٔ ناب

وقتست که یاران بگلستان ریزند / گلهای نشاط در گریبان ریزند
بلبل بهوای باغ شکست قفس / این مژده بشاخ و برگ بستان ریزند

از عرصهٔ رزمگاه پر لاف تریم
ور سینهٔ اهل رزم ناصاف تریم
با این همه جود راز ملک بیدانیم
وز اهل زمانه ما به انصاف تریم

عرفی دل و طبع تو ستمگار مباد
نیش تو به سینهٔ کسی کارگر مباد
شیرین سخنان حلاوه گفتت به شکر
این چشمهٔ نوش نیشترزار مباد

آنکس که ز رابطه نفس گسسته
دل از هجوم واهی نالهٔ شکسته
بیماران را دم مسیحا علاج
ای وای بر آن کس که آمد و خسته

من عرفی مست دل پریشان توام
زین رنج مشو که گرد دامان توام
با خویش ادب زیاده ورزم لیکن
زان رو که تو از منی و من زان توام

عرفی که همیشه در سلامت دود داشت
دیدم که عجب حالی از آن جوش هوا داشت
صد شعله به هر بن مو داشت
صد خوشه ناله بر سر هر مو داشت

عرفی که به هرزه کردیم خود بداد
دیدم که جهان به پا ز بد خواه نداد
از بهر دل از ریشه تنگی بگشود
تعلیم کشادگی به ابرو نداد

لب های لب تو خشک دل مرده شود
بی فیض رخت بهشت پژمرده شود
پژمرده شود دلم ز تاثیر غمت
از آتش اگر کباب افسرده شود

رفتم به نظاره یکی تب که فسرد
صد سال ز باغ عیش گل خنده نبرد
گفتم چه بردن بردی از این باغ بهار
گفتا دل پرخون که تو هم خواهی برد

عشق آمد و گوید که ز محبت کم گیر
داغم به جگر نهند که رو طاقت گیر
الماس نمک سوده ز بهر لذت
کین مرهم داغ آب ز لذت گیر

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هیچ
از هر چه نقاب بگشایی هیچ است
آهنگ سرود هیچ و شنودن هیچ
عرفی همه هیچ و هیچ گفتن هیچ

جمعی همه در بت گریه و آه آورده | جمعی همه دیده و نگاه آورده
جمعی همه اند خواهش غفور اله | رفتند به همین جهان گناه آورده

حسن آن باغی که خلد از رویش برگ یکیست | عشق آتشکده‌ای که دوزخش یک شرر است
آن حسن تو داری و مرا یافته است | وین عاشق است و در امید نمودم

با معصیتم گر گرد آیین گشت | با طاعت که می‌برد آب بهشت
دوزخ همه عافیت چو دلسوزی خصم | جنت همه زخم و دیده چون عشق سرشت

صحرای هوس خار تماشا خرابست | زین ره بسفر مرو که غوغا خرابست
این بادیه کعبه تو سودا گر دین است | زین مرحله کوچ کن که یغما خرابست

زین گونه که دل بفعل زشتم طلبد | وز بیت حرام در کنشتم طلبد
بیم است که از ننگ زخم فردا | دوزخ نپذیرد و بهشتم طلبد

ای ع

ای چهره بگو با دل پر خون چه کنم | با دردی تو که گردیدی افسون چه کنم
من بودم و همدمی که میدادم | آنهم به تو نامرد شد اکنون چه کنم

ما عجز به جای کیقبادی دهیم | محکومی غم بخود مرادی دهیم
گنجینه شادی گشاید گر ما | خاک ره غم بخون شادی دهیم

خیر اجل از پیش و دو دست کوتاه رو | گریان و شکسته و پریشان میرود
مرهم چو نهی بر قدم قافله رفت | کو آتش فزون شو آنچه نهان میرود

عرفی همه ریو و رنگی و گفت و شنید | سودا گر معصیت بدین نامه که دید
زین نیکو زشتا عمرها که من می‌نام | بر بنده که گشوده بخواهند خرید

گلبرگ برد و باد بهاری بکجا | سنبل رود از نسیم بستان بکجا
ای عارض یار همین نشانه تو بکجا | وی زلف نگار من پریشان بکجا



هر روز ز خانه آن مه مهر افروز
[illegible]
بیرون آید بجلوه عالم سوز
بیرون نتوانم که بیاید هر روز

کی شوق تو از دلم به تدبیر شود
بسیار [illegible]
تدبیر کجا مانع تقدیر شود
ترسم که [illegible] دلگیر شود

[illegible]
[illegible]
[illegible]
یک قطره گلاب [illegible]

ای [illegible] نهان
تو [illegible]
ای دشمن دوست [illegible]
وانگه روش دوست نواز [illegible]

ای ساکن دل [illegible]
آشفته دلی [illegible] خوشحال
وین راحت جان [illegible]
جان [illegible]